



# کوروش کبیر

بیانگر شاهنشاهی هخامنشیان

معارف و اندیشه  
پایه پنجم



# کودوش کبیر

هارولد لمب

ترجمہ دکتور رضا زادہ شفق

تہران - ۱۳۸۲

Lamb, Harold

لمب، هارولد، ۱۸۹۲ - ۱۹۶۲ م.

کوروش کبیر / هارولد لمب، ترجمه رضازاده شفق - تهران: علم، ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 405 - 318 - 4

۳۰۸ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Cyrus the great.

عنوان اصلی:

کتابنامه: ص. ۴۰۱-۴۰۲.

نمایه.

۱. کوروش هخامنشی، شاه ایران. - ۵۲۹ ق. م. - سرگذشتنامه. ۲. کوروش

هخامنشی، شاه ایران. - ۵۲۹ ق. م. - جنگها. ۳. ایران - تاریخ - هخامنشیان،

۵۵۸ - ۵۲۹ ق. م. الف. رضازاده شفق، صادق، ۱۲۷۴ - ۱۳۵۰، مترجم. ب. عتران.

۹۵۵/۰۱۵۰۹۲

DSR ۲۳۷/ ۱۸۵۹

۱۹۸۵۳ - ۸۲ م

کتابخانه مار ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

کوروش کبیر

هارولد لمب

ترجمه دکتر رضازاده شفق

چاپ اول ۱۳۸۲

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لبنه گرافیک: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - بین خیابان فخر رازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است.

- ۷ ..... دیباچه مترجم
- ۱۳ ..... دیباچه
- ۱۷ ..... ۱. نشیمن در کوهستان
- ۱۹ ..... بچه‌های دروازه
- ۲۸ ..... پرتاب یک تیر
- ۴۳ ..... پیشگویی مغان
- ۴۸ ..... شهر مرگ
- ۵۸ ..... سرود غارت نیتوا
- ۶۶ ..... رحم الهه بزرگ
- ۷۴ ..... کوروش از برج عبور می‌کند
- ۸۳ ..... ۲. سوگند کوروش
- ۸۵ ..... مسیر آریاییها
- ۹۱ ..... سرزمین گود
- ۹۶ ..... پشم زرین وارتان

- ۹۹ ..... قبر سکائی
- ۱۱۱ ..... کوروش به پارساگرد عزیمت می کند
- ۱۱۴ ..... فرمانی از طرف ازدهاک
- ۱۲۱ ..... انتقام هاریگ فرمانده سپاه
- ۱۳۱ ..... سوگند در تالار مادها
- ۱۴۳ ..... ۳. گنج کوزوس
- ۱۴۵ ..... پیشگویی کاهن دلفی
- ۱۴۹ ..... الهام گویارو
- ۱۵۹ ..... کلاه خودی که در مبارزین فرود افتاد
- ۱۷۰ ..... کوروش با اسب‌ارطیه‌ها روبرو می شود
- ۱۷۸ ..... حکمای ملطیه
- ۱۸۳ ..... هاریک شهریان یونیا
- ۱۹۰ ..... ظهور تحولات بزرگ
- ۱۹۵ ..... آشفتگی کوروش
- ۲۰۵ ..... ۴. در آتش باختی
- ۲۰۷ ..... کاوی وشتاسپه
- ۲۱۵ ..... کوروش راه زرتشت را پیش می گیرد
- ۲۱۸ ..... بلاتی که در مهمانی رو آورد
- ۲۲۴ ..... هیبت ریگزار سرخ
- ۲۳۳ ..... توسعه خطهای مرزی
- ۲۳۷ ..... خطر قله‌ها
- ۲۴۱ ..... جایی که زرتشت حکومت می کرد

- ۲۴۹ ..... قضاوت کوروش درباره باختریان
- ۲۶۱ ..... ۵. بابل سقوط می‌کند.....
- ۲۶۳ ..... منظره شهر.....
- ۲۷۰ ..... برای یعقوب اقبی چه پیش آمد کرد.....
- ۲۸۲ ..... آنچه نبیند پنهان می‌داشت!
- ۲۸۸ ..... زندان خدایان.....
- ۲۹۹ ..... نظر کرده مردوک.....
- ۳۰۲ ..... دروازه نامرئی.....
- ۳۱۰ ..... قضاوت کوروش.....
- ۳۱۶ ..... «من مردم را گرد هم آوردم»
- ۳۲۱ ..... مراجعت مردان سرودخوان.....
- ۳۲۵ ..... ۶. دعوت مغ.....
- ۳۲۷ ..... جاده‌ها به سوی دریا می‌رود.....
- ۳۴۱ ..... تاریخ خاموش است.....
- ۳۵۰ ..... هر نوع خدایان دیگر که باشند.....
- ۳۵۴ ..... جنگ در جلگه‌ها.....
- ۳۶۱ ..... ۷. پایان کار.....
- ۳۶۳ ..... دولت جهانی.....
- ۳۶۹ ..... کوروش و داریوش.....
- ۳۷۱ ..... دین هخامنشیان.....
- ۳۷۲ ..... راز کشورگشایی ایران.....

- ۳۷۵ ..... روبرو شدن ایرانی با یونانی
- ۳۷۷ ..... نیاکان ما و خاور و باختر
- ۳۷۹ ..... راز یار ساگرد
- ۳۸۴ ..... راز ابتکار
- ۳۸۷ ..... کوروش و اسکندر
- ۳۸۹ ..... گواهی گزنفن
- ۳۹۳ ..... یادداشت مؤلف
- ۳۹۷ ..... یادداشت مترجم
- ۴۰۱ ..... منابع مؤلف
- ۴۰۳ ..... نمایه

آقای هارولد لمب<sup>۱</sup> مؤلف کتاب حاضر یعنی «کوروش کبیر» که متن انگلیسی آن حدود یک سال پیش (۱۹۶۰ میلادی) در نیویورک انتشار یافت، در میان ایرانیان ناشناس نیست. چندین بار به کشور ما مسافرت کرده و مطالعاتی به جا آورده و در تاریخ و ادب و داستانهای ایران و بعضی ملل مجاور غور نموده و انتشاراتی سودمند، به شکل مقالات و کتب در آن موضوعها به وجود آورده است که اکثر آنها از انگلیسی به زبانهای دیگر از آنجمله به فارسی ترجمه و طبع گشته. تألیفات معروف او نظیر: «عروسی ایران، عمر خیام، چنگیزخان، تیمور لنگ، جنگهای صلیبی، سلیمان فاتح، اسکندر مقدونی» (که این کتاب اخیر را اینجانب ترجمه کردم و در بهمن ماه ۱۳۳۵ با همکاری «مؤسسه انتشارات فرانکلین» و توسط کتابفروشی زوار در طهران طبع و نشر شد) معروف و مشهور است. سبک مؤلف محترم در تمام این تألیفات، شرح مطالب تاریخ به شکل وصف و داستانست که خواندن آن را خوش آیند و شیرین می کند. مسافرتهاى مؤلف در کشورهای مربوط به داستانها و معاشرت او با مردم و مطالعات او در باب گذشته و حال آنها، تألیفات او را از لحاظ حقایق تاریخی و خواص روحی و اوضاع اجتماعی ملل و اقوام خاورمیانه، بس سودمند قرار می دهند.

کتاب کوروش کبیر که اینک ترجمه آن تقدیم همسپهان ارجمند می شود،



تاریخی است رمان مانند یا رمانی است تاریخی؛ گرچه مؤلف محترم در هیچ یک از این دو نوع ادعایی ندارد. متن انگلیسی کتاب چنان که اشاره شد، به سال ۱۹۶۰ میلادی یعنی قریب یکسال پیش در امریکا انتشار یافت و این انتشار تصادف کرد با تشکیل شورایی عالی جشنهای دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران و به همین مناسبت برخی از دانشمندان کشور روآ دیدند در این موقع که نظرها متوجه به کوروش کبیر، بنیانگذار شاهنشاهی ایران معطوفست، شایسته است کتابی که از طرف یکی از دوستان ملت ما در باب آن پادشاه و ارزش و اهمیت جهاننداری او تألیف یافته به فارسی نقل گردد. روی این نظر مؤسسه انتشارات فرانکلین انجام این خدمت را از اینجانب تقاضا نمود و مخصوصاً دوست فاضل، آقای همایون صنعتی، مراد اهتمام به این امر تشویل کرد. پسر بیدرنگ به کار پرداختم. متن کتاب، سیصد صحیفه نسبتاً ریزنویس و دارای قریب ده هزار سطر است و ترجمه آن به خط دستی در هشتصد صحیفه تمام شد.

خالی از فایده نمی دانم ملاحظاتی در باب سبک و مطالب متن به نظر قارئین گرام برسانم. اولاً هر کس کتاب را به دقت بخواند از تبحر مؤلف در زبان، مخصوصاً تسلط حیرت آور او در لغات و مترادفات انگلیسی واقعاً تعجب می کند و به وسعت لغت شناسی او آفرین می گوید و او را یک قاموس ناطق می پندارد. در عین حال با وجود این لغت شناسی شگفت آور، جمله بندی و عبارات کتاب بسا مبهم و نیمه تمام و در مواردی معروض تعقید و حتی مطالب آن هم گاهی متناقض به نظر آمد و این سبک به قضاوت اینجانب در کتاب «کوروش کبیر» به نسبت بیشتر از سایر تألیفات آقای لمب به کار رفته که شاید تغییر احوال و مرور سن و سال در آن تأثیر داشته است.

دوم آنکه با اینکه این کتاب نیز مانند سایر کتابهای مؤلف دانشمند پر مطالعات و تتبعات و تجربیات او استناد دارد و بنابراین زمینه روشن پهنآوری از تاریخ گذشته ما را در مد نظر خواننده می دارد، باز در مواردی خیال به حقیقت، و داستان به تاریخ چیره شده حتی مختصر اشتباهاتی هم روی داده است که از آنها

حتی به حساب داستان هم نمی توان اغماض کرد زیرا با اینکه داستان می تواند تیروی تخیل را در بسط و تفصیل و تزئین وقایع تاریخی به کار برد از طرف دیگر نمی تواند وقایع یا اشخاص واقعی را تغییر دهد و موجبات سوء تفاهم فراهم آورد. مثلاً ماندانه (مندانه)، لاقل به قول یکی دو منبع یونانی، مانند گزنن در کتاب «پرورش کوروش»، دختر ازدهاک آخرین پادشاه ماد و زن کمبوجیه و بنابر این مادر کوروش بوده نه زن ازدهاک و دختر بخت النصر! و اگر در صحت تمام این خبر تردیدی هم باشد، مسلماً وی دختر بخت النصر نبوده. همچنین آقای مؤلف (گوبارو) را که به ضبط یونانی (گوبراس) و به ضبط بابلی (اوبارو) باشد، حکمدار شوشان می داند در صورتی که تواریخ قدیم، او را حکمدار ناحیه (کوتیوم) می خوانند که ناحیه ای بوده میان رود دیاله و زاب سفلی و دجله. (ایضاً آمیتیش) به موجب روایات یونانی، دختر ازدهاک بوده نه گوبارو. البته اصله دیگر از این قبیل توان پیدا کرد. در معنی نامها هم ایشان به حکم اینکه نظرشان بیشتر به داستانست، زیاد مقید نبوده اند. مثلاً کلمه کوروش را به موجب فرض اصل و ریشه بابلی به معنی «چویان» گرفته در صورتی که مستشرقین مانند (بوستی) آن را از کلمه (کورو) خور (خورشید) دانسته اند. نیز نام آستیاز (آستیاز) را با تبعیت از (المستد) به معنی زوبین انداز (آرش تیویگ) گرفته، در صورتی که بوستی، آن را عین کلمه (ازدهاک) می داند.

نامیدن نقاط جغرافیایی با نامهای وصفی مانند (دریای گیاه) به جای جلگه های شمالی اروپا و (سرزمین گود) به جای دره تفلیس، و (کوههای سفید) به جای کوههای قفقاز و (کوه بلورین) به جای دماوند و (دریای کبود) به جای دریای سیاه و نظایر آن اگرچه داستان را رنگین تر می کند، از طرف دیگر خواننده را سردرگم نگه می دارد.

همچنین (امودریا) را رود دریاه و (سیردریا) را رودریگزاره ترجمه کرده که معلوم نیست روی چه مأخذی است. در کلمه امودریا، جزء (امو) به اغلب

احتمال نام محل است. عرب آن را جیحون نامید و ایرانیان غیر از امودریا (وخشاب) یا (وخشاو) هم می‌نامیدند که ضبط (Oxus) یونانی از همان کلمه فارسی است. سپردریا را عرب سیحون نام داد و ظاهراً نام ایرانی آن (پخشرت) است که یونانیان به شکل (Jaxartes) ضبط کردند.<sup>۱</sup> نویسندگان و محققان مانند بارتلد، تارن، لسترینج، مفهومی‌هایی نظیر رود دریا و رود ریگزار به آن دو نام نسبت نداده‌اند و خبری از آن تعبیر ندارند.

در باب بعضی نامهای دیگر مذکور در کتاب نیز می‌توان همین قبیل ملاحظات اظهار نمود. مثلاً (اریگ) یا (هارپاگوس) یعقوب یوستی اهل ماد حتی از خاندان شاهی بوده و معلوم نیست چرا مؤلف محترم او را ارمی دانسته. مادها و ارمینیا با اینکه هر دو از اقوام ایرانی بوده‌اند، قوم واحد نبودند.

پس از این چند نکته که به‌طور نمونه و با رعایت اختصار مذکور افتاد و منظور عمده از آن متوجه ساختن خواننده بود که کلیه اقوال و روایات کتاب را حقایق تاریخی تصور نکند، باید بهار دیگر اظهار دارم که این تألیف، من حیث المجموع هرگز بدون فکر و تحقیق نوشته نشده و مخصوصاً در وراء عبارات و روایات آن، ولو گاهی با حقیقت وفق ندهد، حسن نیت و مراتب دوستی و محبت مؤلف محترم نسبت به ایران مستتر و این معنی برای هر کسی که آن را به‌دقت بخواند ظاهر است. بنابراین «گوروش کبیر» در ردیف داستانهای تاریخی مربوط به کشور ما، موقع ممتازی خواهد داشت و مطالعه کنندگان دقیق به‌ارزش آن پی خواهند برد.

نگفته نماند چون مؤلف محترم در پائیز گذشته بر حسب دعوت شورای جشنهای شاهنشاهی به طهران آمد، انتقادات جزئی مذکور را به‌ایشان اظهار نمودم و ایشان با مهر و تواضع مرا مجاز ساختند آنها را در این ترجمه گوشزد نمایم. چنانکه هر کسی خود می‌تواند تطبیق نماید، در ترجمه این کتاب، اهتمام به‌عمل آمده مفهوم عین عبارات بدون تلخیص یا تغییر به‌سلک فارسی درآید و

۱. رجوع کنید به یادداشت مترجم در ص ۱۹۸ کتاب «اسکندر مقدونی»، چاپ طهران

تا آنجا که امکان دارد، سبک و روشن مؤلف محفوظ بماند. در ضمن چنانکه در نظر خوانندگان ارجمند مشهود است در مواردی برای توضیح یا تصریح مطالب متن، یادداشت‌هایی به‌طور یاورقی ضمیمه گشت که امید است سودمند واقع گردد.

✽ در پایان، این ترجمه ناچیز را به‌شورای «جشنهای دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی ایران» تقدیم می‌دارم. ✽

تیران تیرماه ۱۳۴۰ شمسی  
دکتر رضازاده شفق

www.tabarestan.info  
تبرستان

مراجع مهمی که مربوط به مطالب این مقدمه مسکن است برای تطبیق و تحقیق مورد مطالعه واقع گردد:

1. F. Justi: *Iranisches Namenbuch* Marburg 1959.
2. W. Bartold: *Turkistan*, London 1958.
3. G. Le Strange: *The Lands of the Eastern Khuliphate*, Cambridge 1930.
4. W. Tarn: *The Greeks in Bactria and India*, Cambridge 1951.
5. *The Cambridge Ancient History* Vol. IV.
6. A.T. Olmstead: *Persian Empire* 1948.

کوروش (سایرس)<sup>۱</sup> نام معروفیست و در روزگار نیاکان ما شاید متداولترین نامهای مردانه در امریکا بوده. با اینهمه این نام در ابتدا از پادشاهی که نسبت به ما ناشناخته بود و در فجر تاریخ جهان زندگی می‌کرد به ما رسیده. با وجود این در پیرامن این نام احوال مشهوری میان ما هست نظیر: خط روی دیوار، قوانین مادها و پارسها، مغان، و خردمندان خاور. همچنین مطالب دیگر راجع به زمان او سایر است مانند ثروت کرزوس، غیبگویی دلفوس و برج بابل.<sup>۲</sup>

ولی اینهمه اسراری نیست زیرا نیاکان ما کتاب عهد قدیم را می‌خواندند و کوروش ناشناخته که شاه مادها و پارسها نامیده شده در صفحات آن با اعتنای خاص ذکر شده. یکی از آنها در آغاز کتاب عزرا آمده که گوید: «کوروش پادشاه فارس چنین می‌فرماید: بپوه خدای

۱. سایرس تلفظ انگلیسی کلمه کوروش است؛ یونانیها چون عیون عیون ندارند کوروس تلفظ کردند و به تدریج به فرانسوی سیروس و انگلیسی سایرس تلفظ شد.
۲. در باب نوشته بر دیوار رجوع کنید به کتاب دانیال در کتاب عهد عتیق (توراة) باب پنجم و در باب مادها و پارسها رجوع شود به کتابهای سلاطین و اشعیا و ارمیا و استراز کتب عهد عتیق؛ در باب خردمندان خاور رجوع شود به کتاب انجیل متی، (بنا به مفسرین عیسوی این خردمندان خاور مغان ایران بوده‌اند.)

آسمانها جمیع ممالک زمین را به من داده و مرا امر فرموده است که خانه‌ای برای وی در اورشلیم که در یهودیه است بنا نمایم. در اینجا عبارت «ممالک زمین» تخیل آمیز به نظر می‌رسد ولی در آغاز کتابی دیگر، استر، آن ممالک چنین توصیف شده: «در روزگار اخشورش (این امور واقع شد). این همان اخشورشی است که از هند تا حبشه بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد.»<sup>۱</sup>

این پیامبران فجر تاریخ در باب شخصی که می‌شناختند و در دنیای آن زمان که در نظر آنان بین رود سند و نیل علیا بسط می‌یافت، وجود داشت، حقیقت را می‌گفتند. این شخص یعنی کوروش در میان اسرار تاریخ قدیم خود ستر عجیبی است. معمای مردم «هیتی» که وقتی مرموز بود تا حدی معلوم گشته؛ تمدن «مینو»ی «ها که در سواحل دریای بزرگ یعنی مدیترانه وجود داشت تعیین شده و دولت محامنشی که بعد از کوروش ظهور کرد به تفصیل در وقایعنامه ثبت گردیده ولی شخص کوروش هنوز مرموز است.<sup>۲</sup> از منشاء مجهولی ظهور نمود با اینهمه اولین دولت جهانی منظم را او پدید آورد. وی فکری یا آرمان نویسی به وجود آورد که بر فرض هم کمال مطلوب نبوده باشد در هر صورت سیر تاریخ را عوض کرد و جهان باستان و ادوار

۱. اخشورش به موجب کتاب استر (عهد عتیق) پادشاه ایران بود که به عقیده بعضی دانشمندان تحریفی است از کلمه اردشیر.

۲. تمدن مینوی (Minoan) به نام حکمدار مینوس عبارت است از تمدن بحرالجزایر در هزاره سوم پیش از میلاد؛ و قوم هیتی بین ۲۰۰۰ و ۱۲۰۰ در آسیای صغیر تمدنی داشتند و یکی از مراکز حکومت آنها (بوغاز کوی) کنونی بود. نام آنها را حتی هم ضبط کرده‌اند نژادشان آریایی بود.

۳. گویا منظور مؤلف از مرموز بودن کوروش وجود داستانهای یونانی و غیر آنست درباره آن پادشاه.

عهد «اور» کلدی<sup>۱</sup> و فراعنه و آشور و بابل را پایان داد. به اینکه وی این کارهای شگرف را چرا و چگونه و با چه منظور انجام داد و چه نوع وسایل در اختیار داشت و برای استفاده از آنها از کیهان مدد گرفت و بالاتر از اینها اینکه خود او چگونه آدمی بوده، پاسخی که توجیه تاریخی داشته باشد نتوان داد ولی ناچار جوابی هست و برای دریافتن آن تنها یک راه داریم. اولاً می‌توانیم عهد زندگانی او را پژوهش کنیم بدون اینکه به حوادث تالی آن توجه داشته باشیم. و فقط چیزهایی را که در آن زمان وجود داشت در نظر آریم: از فرشها و صندلیهای عاج و پلکان ساروجی که به آتشکده‌های سنگی هدایت می‌کرد و هیروندان که مراقب آتش بودند. می‌توانیم از آتشکده‌ها برون آیم و به ایلخی اسبهای ممتاز برویم تا به مرز سرزمینی برسیم که دور تا دورش به جای حصار سلسله کوههاست. در چنین عملی ممکن است در عالم خود تخیل کنیم که در فلمر و کوچک کوروش هستیم و می‌توانیم سراغ سایر اشخاص آنجا هم برویم. این عهد که بحث از آن می‌کنیم اوایل قرن ششم پیش از میلاد می‌شود که فرعون مصر «نخو»<sup>۲</sup> از سلاله «سای» بود و هفت سال از واژگون شدن اربابه‌های نخو در راه کرکمیش<sup>۳</sup> به دست بخت‌النصر پادشاه سرزمینها و بابل می‌گذشت. در سرزمین اسرائیل یوشع در محل ارمه گدن<sup>۴</sup> به دست همان فرعون مقتول شد. فرمانروای یهودیه با مردم خود به واسطه سرکردگان

۱. اور (Ur) نام شهر بزرگ قدیم دولت شمر واقع در جنوب بین‌النهرین است که تا قرن ۴ پیش از میلاد وجود داشته.

2. Necho

3. Carckemish

۴. Armageddon در کتاب انجیل فارسی باب مکاشفات یوحنا حارمجدون ضبط است که به تلفظ عبری نزدیک‌تر است.

بخت النصر به بابل به اسارت برده شده بودند.

در کوهستان خاوری یعنی سرزمین ماد هوخشتر<sup>۱</sup> پادشاهی می‌کرد و آنجا از معرکه بیابانهای پهناور که مسیر اسیران بود فاصله زیاد داشت.

www.tabarestan.info  
تبرستان

۱. هوخشتر تلفظ ایرانی نام پادشاه ماد است که یونانیان کیاخسارس Cynaires تلفظ کردند. کلمه از سه جزء مرکب است: «هو» به معنی خوب «وخ» به معنی نمود «شتر» به معنی دولت پس مفهوم کلی هوخشتر یعنی دولتی که رشد خوب دارد.





[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

# نشیمن در کوهستان

او را به نام کوروش می خواندند که نام پدرش هم بود و این کلمه معنی چوپان می داد؛ ولی این جوان شغل گوسفندداری نداشت. البته صدها رمه بر دامنه آن کوهها می چریدند و تا آنجا که برفهای قله‌ها آب می شد نزدیک می شدند.

پاسبانی این رمه‌ها به عهده مردم سالدیده و سگهای شبانی بود. میان مردم افسانه‌ای شایع بود که شاه چوپانی به نام کوروش ملت خود را پاسبانی می کند و آنها را بنان و نعمت رهبری می نماید و از حیوانات وحشی و شیاطین و غارتگران آدمیزاد مصون می دارد.

مادرش بعد از زاییدن او درگذشت و بی درنگ اعضای خانواده گرد آمدند و گفتند زادگاه بچه برای سکونت مناسب نیست و قرار دادند به چراگاههای نوین روانه شوند. ولی پدرش کمبوجیه پسر از تأمل چنین گفت که: «این کار تنها با نظر خانواده نمی شود بلکه باید شورای سه قبیله

۱. بعضی از علماء می گویند کلمه کوروش به زبان قدیم شوش به معنی چوپان آمده چنانکه در کتاب عهد عتیق، کتاب اشعیا باب ۴۴ خدا آن پادشاه راشبان خود خواند ولی به عقیده دانشمندان دیگر نظیر بوستی، آلمانی از ریشه ایرانیست و به معنی خور یا خورشید است.

هم موافقت کند و به عقیده من عزیمت از اینجا صلاح نیست. این دره برای اسب و آدم سازگار است و در واقع بهشتی است! <sup>۱</sup> کمبوجیه، شاه کوچک پارسیان، فکری لجوج داشت. دره‌ای که او می‌گفت در ارتفاعات شمال شرقی بود و رودی سیل آسا از قعر آن جاری بود که گذشته از آوردن آب مشعر صدای ناهید هم بود. کمبوجیه فرمان داد در ساحل مقابل رود آتشکده‌های دوگانه بسازند و شبانگاه، شعله آتش مقدس بلند گشت. به نظر او این محل غیر از تقدیس آب و آتش، در مقابل دشمنان هم سنگر طبیعی تشکیل می‌داد. کاروان بازرگانان آنجا را پارسه گرد <sup>۲</sup> نام نهادند که به معنی اردوگاه پارسیان می‌آید؛ البته نمی‌شد آنجا را کاملاً شهر نامید.

پس کوروش جوان اوایل عمر خود را در این کوهستان دوردست گذراند که سکنه آن خود را برتر از سکنه هامون‌نشینان اراضی پایین می‌پنداشتند. در همینجا کوروش از پنج و شش سالگی به اسب سواری خو گرفت در صورتی که کودکان هامون در این سن مشغول بازی با

۱ تلفظ قدیم ایرانی آنایسته (به معنی بی‌عیب) در آئین ایران باستان ربه‌النوع آبه  
 ۲ قریب پانزده سال پیش پرفسرالمستد، مورخ آمریکائی، که به ایران آمد ضمن صحبت به ایشان گفتم کلمه (پاسارگاد) به نظر تحریف یونانی از (پارسه گده) می‌آید. مشارالیه این موضوع را در دفتر خود یادداشت کرد و پس از مراجعه به مراجع قدیم در کتاب مورخ اسکندر، یعنی کورتیوس (Curtius Rufus Quintus) که هزار و نهصد سال پیش می‌زیست، ضبط پارسه گده (Parsagada) را پیدا کرد، که آن را بعضی قدمای یونانی «اردوگاه پارسیان» ترجمه کردند پس به احتمال قریب به یقین این کلمه (پارسه گده) بوده نه (پاسارگاد). حدس خود المستد اینست که آن نام واقعی اولین پایتخت پارسیان بوده و (پارسه گرد) تلفظ می‌شده مؤلف کتاب حاضر، آقای هارولد لمپ، همین ضبط را به کار برده که ما طبق لحن امروز (پارساگرد) یعنی شهر پارسی ضبط کردیم. نظیر دارابگرد و سوسنگرد و بروجرد و... الخ

رجوع کنید: به کتاب امپراطوری ایران، تألیف المستد، Olmstead چاپ شیکاگو ۱۹۴۸



عروسک‌های گلی می‌شدند. کوروش با عموزادگان خود چه پسر و چه دختر سوار اسبهای برهنه می‌شدند و یال اسبها را می‌گرفتند و دست به دست یکدیگر می‌دادند. آنان مشاهده می‌کردند که معمولاً فقط پیران و اسیران پیاده می‌روند. این سواریه‌های مستمر سبب شد آنان به مسافرت‌های دوردست روند و به پیادگان به نظر پستی نگرند. «امبا»<sup>۱</sup> مهتر کوروش که اهل گرگان بود عقیده داشت که کوروش در سواری مانند پدرش کمبوجیه یک شاه کوچک است.

کوروش مچ خود را پیش چشم غلام خود تکان داد و از بازوبند نقره او بلوری آویزان شد که روی آن دو پر گشوده نقش شده و زیر آن نقش ازدهای سه سره دیده می‌شد که بزرگترین دیوها بود. آنگاه گفت: «امبا، من با این نشانی پسر پادشاه بزرگی هستم نه کوچک. تو چرا شاه کوچک گفتی؟» امبا دستهای خود را با ساییدن آن به شلووار چرمی خود پاک کرد و نشان شاهی را معاینه کرد. پس سر خود را تکان داد و گفت: «من پادشاه ماد را دیده‌ام که کشوری بزرگ را با مردم زبانهای گوناگون اداره می‌کند، بنابراین او پادشاه بزرگست. ولی پدر تو تنها بر یک سرزمین و یک مردم دارای یک زبان حکومت می‌کند. آیا شاه کوچک نیست؟»

کوروش جوان از معلومات او حیرت کرد و از کمبوجیه حقیقت امر را پرسید. کمبوجیه به فکر رفت و ریش کوتاه خاکستری خود را با دست مالید و گفت: «تا مقصود چه باشد. میان قبایل ما، مرا پادشاه بزرگ می‌شناسند. ولی خارجی‌ان مرا شاه کوچک می‌نامند.» کوروش گفت: «عقیده خودت چیست؟» کمبوجیه پس از اندیشه چنین اظهار داشت: «من که کمبوجیه باشم می‌گویم این سرزمین پارس را که من دارم و اسبهای خوب و مردان نیک دارد، خدایان بزرگ به من عطا کرده‌اند و به یاری آنان،

آنجا را نگهداری می‌کنم. این را کمبوجیه خود به خود می‌گفت و در ضمن جوابی به کوروش بود که در آن موقع قانع شد؛ ولی چند سال بعد که آن را به خاطر می‌آورد خوشش نمی‌آمد ولی می‌دانست که پدرش راست گفته. این جوان را که نام چوپان داشت چنین آموخته بودند که مهمترین چیز راستگوئیست. اینگونه جوانان در آن روزگاران که هنوز به سن ششمین بستن نرسیده بودند چنین مطالب را در دربار از آموزگاران خود فرامی‌گرفتند. در نخستین روشنایی روز، خواه یا شعله سرخ آفتاب، خواه با پرده تار باران، آنان بر پلکان سنگ سیاه گرد می‌آمدند. کمبوجیه در نظر داشت در سر در و سوی پلکان پهناور، مجسمه سنگی ارواح کار بگذارد تا کاخ او را نگهبانی کنند... ولی ازین عمل منصرف شد و گفت برای انتخاب بهترین نگهبانان درگاه فکر زیادی باید کرد، نیزه داران و شکاریان هم به نگهبانی سر در او نمی‌پرداختند، فقط غلامانی مانند امیا در آنجا چمباتمه می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا چون اعیان برای دیدن کمبوجیه بیایند و از اسب پیاده شوند، لگام آنها را بگیرند. این آیندگان چند صد قدمی در راهی که از آجر قرمز وسط باغی پر از درختان چنار کشیده شده بود می‌رفتند؛ آنگاه غالباً شاه را مشاهده می‌کردند که از ایوان خانه به باغبانان بانگ می‌زند. مهمانان متشخصی که از بین النهرین می‌آمدند وقتی تنه‌های گرد درختان را که ایوان بر روی آنها استوار بود دیدند لبخند زدند و کمبوجیه با عصیبت اظهار داشت خانه او معبد نیست که تا با ستونهای سنگی صاف استوار شده باشد. ولی حقیقت امر آنکه میلی هم نداشت بییند سنگهای تراشیده را بیاورند و به باغ و کاخ نوین یاد او حمل نمایند. پسرنی که در مدارس درباری درس می‌خواندند به اشارات نوشتنی آشنا نبودند و ناچار به کلمات شفاهی آموزگاران خود اکتفا می‌کردند. البته اگر دروغی میان آن کلمات جا می‌کرد آنان اندیشه نابجائی فرا می‌گرفتند. و

چون نمی‌توانستند با قلم روی الواح گلی یا با مرکب بر کاغذ پایروس<sup>۱</sup> بنویسند ناچار بودند هرچه را می‌شنیدند مانند دانه غربال شده که در محفظه خشک نگهداری می‌شود در حافظه خود ذخیره کنند. همچنین روی نیمکتهای چوبی ساده می‌نشستند و به شاعران و سرایندگان که داستانهای سرزمین نیاکان خود ایران و مسکن قدیمی شان آریان و بیج<sup>۲</sup> که در شمال شرق واقع بود، می‌خواندند گوش می‌دادند. مراقبت می‌شد تا کوروش فراموش نکند که وی آریائی و سوار کار و کشورگشاست. وی سرودهایی را که به نام آفتاب و هفت اورنگ آسمان شمالی خوانده می‌شد، گوش می‌داد و حکمت معالجه با گیاه و فلسفه اعداد را فرامی‌گرفت و مجبور بود مسائل مربوط به اعداد را در ذهن خود حل کند و به مطالب بفرج جواب پیدا نماید. (نظیر اینکه آن چیست که قله کوهها را می‌پوشاند، سپس ناپیدا می‌گردد و به دره‌ها می‌رود و باز دیگر ناپیدا می‌گردد تا حیوان و انسان را غذا بدهند البته برفست که آب می‌شود که به شکل رودخانه درمی‌آید و حیوانات را سیراب می‌کند) جوانان مسن‌تر که ریش داشتند و شمشیر به کمر می‌بستند تمام اینگونه تعلیمات را برای کودکان خلاصه و آسان می‌کردند و می‌گفتند آنچه مهم است شخص باید سواری خوب بداند و تیراندازی آموزد و راستگو باشد.

کوروش اولین فرزند مادری بود که در جوانی درگذشت، پس برادر نداشت ولی نابرداری و عموزادگان داشت که با او درمی‌آویختند.

۱. Papyrus نام نباتی که در قدیم در مصر فراوان بوده و از آن خوراکی و قماش و کاغذ می‌ساختند.

۲. Aryanvej نام یکی از نقاط دیرین سرزمین ایران است که در کتاب اوستا آمده به عقیده بعضی دانشمندان در شمال غرب به سرزمین میان رود ارس و رود کور (یا کوروش) قفقاز اطلاق می‌شد که بعداً آنجا را اران می‌نامیدند. برخی دیگر آنجا را در شرق ایران می‌دانند. نام ایران در این کلمه مستتر است.

مخصوصاً پسران جنگاوران و اعیان و اشراف به او کج نگاه می‌کردند زیرا او را یکی از اهالی یار ساگرد می‌دیدند که زجحانی به آنان نداشت.

دانش‌آموزان پس از ناهار برای سواری به چمنزارها می‌رفتند و در رودها شنا می‌کردند و تیراندازی یاد می‌گرفتند. کوروش به دیگران برتری نداشت مگر در شنا و در آن موقع حرفهای مسخره‌آمیز آنان را در باب خود می‌شنید. روزی دسته‌ای از جوانان مسن‌تر قرار دادند او را به بازی شمشیر فراخوانند؛ و او ممنون شد. آتش روشن کردند و دامنه‌های خود را به کمر زدند و مخمر هومه<sup>۱</sup> نوشیدند. آنگاه آواز شروع شد و نی و دهل به صدا درآمد و جوانان جستن کردند و با شمشیرها بهم تاختند و بر سپرها کوبیدند. چنانکه پیش از رقص به جنگ شبیه شد و شمشیرها از خون هم‌آوردان رنگین گشت ولی هیچ یک تسلیم دیگری نمی‌شد و از زخمی شدن نمی‌ترسید.

این رقص شمشیر، میان جوانان متداول بود و از عادات قدیمی آریاییها به آنان رسیده بود که در کمر اسب می‌گشتند و چادر نشین بودند و به دور آتش انجمن می‌کردند. کوروش هفت‌ساله از این داستان خبری نداشت ولی رقص و دهل زنی، خون او را می‌شوراند. سرانجام جوان رشیدتری به نام مهرداد پسر یکی از رؤسای ماسپی<sup>۲</sup> به سوی وی آمد و به او گفت آیا می‌ترسیدی؟

کوروش گفت: نه. مهرداد عادتاً وقتی به پیری صحبت می‌کرد سر خود را که زلفی زردرنگ از آن آویزان بود تکان می‌داد. میج کوروش را گرفت و بازویند شاهی را به سوی نور بلند کرد و گفت تو نقش ازدها را در

۱. Haoma نام گیاه مقدس که به موجب آیین باستان هندوها و زرتشتیها از مظاهر خدا محسوب بود و هم خود آن در مراسم قربانی و تهیه مشروب مقدس به کار می‌رفت.  
۲. Maspii نام یکی از طوایف پارسیان.

این بازوبند داری. هیچ به صورت شیطانی این دیو نگاه کرده‌ای یا نه؟ من آنها را در همین تاریکی دیده‌ام و ازدها در آنجا کمین کرده، می‌ترسی پیش بروی و با او روبرو شوی؟ کوروش به اندیشه رفت. تو گوئی باید لغزی را جوابگوئی کند. با اینکه رعبی به او رو داد می‌دانست که نباید در مقام آزمایش شجاعت پا عقب گذارد. پس سرش را تکان داد.

مهرداد گفت: «بسیار خوب، ما راه را به سوی کمینگاه نشان می‌دهیم ولی باید تا صبح منتظر باشی و گرنه ازدهای سه رویه و مارهای پیچان را نخواهی دید.»

آنگاه اسبها را برداشتند. ماسی از پیش و کوروش از میانه و پسری دیگر از پس به راه افتادند ولی کوروش پیش از لگام کردن اسب خود، به سگبان خود که «گر» نام داشت دستور داد سگ را که شبانگاه دم در خوابیده بود با خود نگاه دارد. پس از آتشگاه عزیمت کردند و از سوی رود به راه افتادند و مدتی از وسط بوته‌ها گذشتند تا اینکه کوروش به روشنائی ستارگان به دیدن پیرامن خود قادر شد. درین بین محیط رامه گرفت و همراهان به او گفتند دیگر بلند حرف نزنند. کوروش بوی نمک استشمام کرد و دریافت که نزدیک دریاچه راکد شور و نیستان ساحلی هستند. در اینجا مهرداد به اطراف نگریست و به دو سنگپاره که دور آنها از رسوب نمک سفید شده بود رسید. آنگاه به کوروش اشاره کرد پیاده شود و لگام کره اسب را از دست او گرفت و به گوش او گفت راه میان بوته‌ها را پیش بگیرد تا به سنگی که بر یاست و سه سر دارد برسد و در برابر آن دست به سینه بایستد و صدا نکند و اگر این کار را درست انجام دهد، صدای دیو را خواهد شنید که به کمینگاه خود می‌آید و صدای ازدها را نیز خواهد شنید. پس آنان برگشتند و کوروش از میان انبوه بوته‌ها عبور نمود



و معبری به نظرش رسید ولی میر خود را به واسطه مه غلیظ درست تشخیص نمی داد. گاهی دور او قشر نمک لمعه می زد؛ یکباره قشر بشکست و پاهایش در آن فرو رفت و احساس کرد نمک سرد پاهای او را می مکد. در این حال شامه او را عفونت فراگرفت و به خاطرش آمد که دم ازدهای زهر آگین است و از بیم خورش در عروقش سرد شد.

وقتی دستهای جوینده او سنگ تار سردی را که بلندتر از خودش بود تماس نمود، فریاد خود را در سینه حبس کرد و سنگ بزرگ، به چشم او، با سه سر دیده شد که گویا به سوی او خم می شد. ناگهان به زانو افتاد و دستهای برکشیده اش در گل یخ زده فرو رفت. بوته های اطرافش به نظرش عظیم می آمد و خیال می کرد اگر راه خود را گم کنند ممکن است به گودیهای لجن راکد بیفتد که نه بتواند بدود و نه شنا کند. پس در صورتیکه رفته رفته سردتر می شد در انتظار بماند تا اینکه صدائی خاموشی را بشکست. گوئی چیزی از همان گذرگاه پشت سر او به سوی سنگ می آمد، و آن ذیروح بود، زیرا صدای شهبیق و زفیر او شنیده می شد. پسر با انگشتان لرزانش بازوبندش را چنگ زد و آهسته گفت: من کوروش هستم، پسر پادشاه بزرگ هخامنشی از نژاد آریائی. اساساً هر وقت ترسی به او رو می داد این جمله را تکرار می کرد. حیوان در پشت سر او در لجن نمک تقلا می کرد و نفس می زد. کوروش یکباره فریادی برآورد و خنده زد. معلوم شد او «گر» بوده که به سوی او می آمد. این سگ نیرومند شکاری از دست سگبان رها شده و ایزاسبها را گرفته و به سنگ سیاه باتلاق رسیده بود. در آنجا نفسی برآورد و به اطراف نگاه کرد. روی یک بوته پهن شده بروی دستهای خود بیارمید و خواب او را در ربود. کوروش آسوده خاطر گشت زیرا اگر خطری در پیش بود سنگ او را متوجه می ساخت، چنانکه بسی نگذشت که «گر» یکباره سر خود را بلند کرد

زیرا از پشت بوته‌ها و پرده‌ها، صدائی آمد. کوروش به دقت نگاه کرد و به شکل سنگ هم توجه نمود. «گر» سر خود را آهسته برگرداند و بوکشید و سر خود را روی پنجه‌ها نهاد. ظاهراً «گر» آنچه را به سوی آنان می‌آمد می‌شناخت و مخالفتی با آن نداشت. آینده از حرکت بازایستاد، قریادی بلند زد و چنین گفت: «ای آدمیزاد، برای ازدهای سه سره، نگهبان ظلمت زیرزمین چه ارمغان آوردی؟ آن را فروگذار و دعاکن تا جانان در امان باشد.» سنگ ساکت ماند. کوروش ارمغانی نداشت تا اهدا کند و تصور می‌کرد سگش او را از نگرانی خلاص بخشیده. چون نور فجر محیط را روشن نمود کوروش راه را به سوی عقب پیدا کرد. در کنار باتلاق مهرداد یا همراهان و اسبهای زین کزده ایستاده بود. جوانان با دقت به کوروش و سگش نگاه می‌کردند و مهرداد از او سؤال نمود آیا سه صورت دیو را دیدی و صدای او را شنیدی. کوروش پیش از پاسخ تأملی نمود سپس گفت: «نه من فقط سنگ ایستاده‌ای را دیدم و صدای شما را شنیدم.» مهرداد گفت: «صدای مرا شنیدی؟ این چه حرفیست می‌زنی؟»

کوروش کوچک جواب داد: «بلی، زیرا غیر از شما کسی جای مرا نمی‌دانست که تا دم صبح در آنجا ماندم.» سر مهرداد خشمگین تکان خورد و در حال سوار شد و چیزهایی گفت و تنها به راه افتاده بعداً همراهان خود را بر حذر داشت و گفت این کوروش هخامنشی را بپایید مخصوصاً وقتی که دوره بلوغ و تعقل او برسد. از این تاریخ به بعد وی غالباً بر ضد کوروش حرف می‌زد ولی دیگر به گول زدن او برنخواست گرچه ستیزگی بین آن دو به دشمنی کشید.

کوروش برای مصون ماندن از شر آنان به فکر خود افتاد و از رود تند پا شنا عبور نمود و به ساحل مقابل رسید و بر فراز سنگهای گردنه‌ای به داخل غاری رفت. از این غار که در ارتفاع گردنه بود جنگل‌های

پارساگرد و آتشکده جفت دیده می‌شد. کوروش از آنجا رفت و آمد کاخ پدر و مراسم آتشکده را مشاهده می‌کرد و میان تخته‌سنگها آرمیده و به صدای ناهید که او را می‌خواند گوش می‌داد. چون می‌دانست که آن الهه گرامی ارتفاعات در چشمه‌سارهای کوهستان به سر می‌برد و به ندرت به چشم آدمیان ظاهر می‌گردد. گاهی اراده می‌کرد در حبابهای آبشاری به جست و خیز بیاید و بسا در میان افشان آب که معروض نور شدید خورشید می‌گشت رنگهای خیره‌کننده پراکنده می‌ساخت. کوروش صدای این الهه را در نجوا و قهقهه آب که از گردنه سرازیر می‌شد، استماع می‌کرد. صدای موسیقی درون غار منعکس می‌گردید و به نام ناهید تقدیس می‌گشت. آریائنها مواظب بودند آب جاری را آلوده نسازند. کوروش که به ده سالگی رسید به این الهه زیبا ارادت ورزید و بیعت نمود؛ شاید او را با مادر خودش که او را ندیده بود و فقط می‌دانست در دخمه‌ای نزدیک غار ناهید مدفون است، اشتباه می‌کرد. در هر صورت عقیده داشت که دستهای الهه او را موقع تصادم با تخته سنگها یا رسوده شدن به وسیله سیلابها ننگه می‌دارد. مهرداد درباره او می‌گفت وی خیلی خیال‌پرست است. ما هم یک عقایدی داریم ولی او می‌کوشد خیال را صورت عمل بدهد.

### پرتاب یک تیر

عقیده دیگران هم این بود که کوروش کم باور ولی پرتخیل است. در همان اوان داستان اقدام متهورانه او در افتادن روی بلنگ به دهن‌ها افتاده بود. این بچه دهساله امتیاز سوار شدن به اسبهای نسیانی<sup>۱</sup> داشت در

۱ Nisaya نام چند شهر و ناحیه است که معروفترین آنها یکی در مغرب ایران و دیگری در خراسان و دیگری در فارس بوده و اکنون نسا ضبط می‌شود.

صورتیکه آن اسب برای کودکان خطرناک بود. این اسبها از دورترین چراگاه‌های پارسیان آورده می‌شد. قدمهایشان استوار نبود، ولی اندامی سنگین و کشیده داشتند و تندرو و جنگی بودند و موقع جنگ دشمن را با دندان می‌دریدند و به زمین می‌کوبیدند زیرا از انسان باکی نداشتند. موقع تاخت در میدان موازنه را حفظ می‌کردند ولی با اینهمه کوروش، سواری اسب نیسائی را دشوار می‌یافت.

شامگاهی وی با عده‌ای به تعقیب پلنگی پرداخت و به طرز بدی فرو افتاد. پلنگ از میان بوته‌ها رو به تخته‌سنگی دوید که زیر آن پناه جوید و در داخل غار و نیزار از نشانه شدن به‌زوبین محفوظ بماند ولی کوروش سعی می‌کرد سواره آن را بگیرد. اسب نیسائی او خود را به‌انبوه بوته‌های خار زد و به‌سر وقت پلنگ رسید. کوروش تا خم شد آن را با زوبین بزند پایش از رکاب دررفت و سرازیر شد. زمان کوتاهی، در حالی که از تصادم به‌سنگ صدمه خورده بود، به‌پوزه آن حیران که غرل می‌کرد نگاه نمود. آنگاه پلنگ از هول بدرجست و وقتی که یاران او به‌کمکش شتافتند او به‌حال حیوان وحش‌زده می‌خندید. فقط تنش موقع افتادن از خلیدن خارها زخمی شده بود؛ وی در جواب شکاری متعجب چنین گفت که این پلنگها زبانی به‌خاندان ما نمی‌رسانند. نیاکان من هخامنشیان کله و پوست پلنگ بر خود می‌پوشاندند. یکی از جوانان گفت حارس خانواده من هم شیر است ولی این دلیل نمی‌شود که من خودم را روی آن بیندازم. حیوان شما در رفت. کوروش برخاست و به‌سنگها نگاهی کرد و گفت من می‌دانم کجا رفته و کنامش کجاست. ولی چون همراهانش تردید نمودند آن را با خود برداشت و گفت اسبها را در پشت سر بگذارند. آنگاه به‌سوی شکافی برگشت و بدانسوی که تار هم بود بالا رفت و برابر سنگی صاف که در واقع راه را گرفته بود رسید. اثری از پلنگ نبود ولی نقش حیواناتی را

که نزد جنگیان سوار می‌دویدند مشاهده کرد. دیگران هم به تماشا پرداختند؛ این نقش مجلس شکار نبود زیرا حیوانات از سواران نمی‌گریختند بلکه به همراهی آنان می‌دویدند. یکی از آن میان پرسید این چیست؟ کوروش به‌طور شاعرانه اظهار داشت که در زمان نیاکان ما، آنگاه که آدمی از مرحله حیوانی به در آمد و به استعمال آتش و استفاده از آب توانا گردید، پادشاه آنان کیومرس بود که برای آنان آیین نهاد. در آن هنگام دیوها از ظلمات شمالی حمله آوردند و پسر او را کشتند. کیومرس سلاح بر تن کرد و جنگیان خود را بر خواند و آنان رو به راه شمال پیشروی کردند تا انتقام پسر پادشاه را بستانند. گفته‌اند که هر سر راه همه شیرها و پلنگها و یوزپلنگها به آنان پیوستند و این حیوانات مهربان به نیاکان ما یاری کردند تا به دیوها فیروزی یابند و انتقام فرزندان پادشاه را بگیرند.

شنوندگان، این افسانه شاعران را می‌دانستند ولی در هر صورت از ناپدید شدن پسر شکاری و از دیدن نقوش لوحه سنگ در شگفتی بودند. و خبر نداشتند که آن کتیبه را سنگ تراش‌های پارسا گرد به فرمان کوروش کنده‌اند. عادات آریائی‌های سیار بر این بود که آثار و اخباری از خود و خدایان خود به‌خصوص «مهر» که خدای جنگاوری بود، در غارها یا بر لوحه سنگها باقی گذارند. چون مهرداد خبر حادثه پسر را شنید در حال خشم اظهار داشت اگر از کوروش پیروی کنید شما را فقط به کنگ دز<sup>۱</sup> هدایت خواهد نمود زیرا کنگ دز یک سرزمین ناموجود خیالی و یک قلعه افسانوی ارواحی بود که مدام در ارتفاعات مقام می‌جستند. منظور مهرداد این بود که کوروش همراهان خود را وادار به جستجوی بیهوده خواهد ساخت.

۱. Kmgdiz کنگ دز که آن را کنگ بهشت هم نامیده‌اند، نام قلعه‌ای بوده و در شاهنامه

در همان ماه شکار بپر بود که کوروش ریشخندکننده خود مهرداد را کوید. این اتفاق در راه تنگ میدان تیراندازی پیش آمد. این میدان برای اسب دوانی هم به کار می رفت زیرا پارسیان مشق تیراندازی را بروی اسب در حال تاخت می آموختند. روزی که کوروش بعد از ظهر سختی گذرانده و در مانده شده بود و از این میدان می رفت و کمانش کشیده بود، صدای یک اسیر جنگی نیسیانی را شنید که به او نزدیک می شود. چون نیک نگاه کرد مهرداد را دید که سوار اسب رو به راه در حرکت است.

در این موقع مهرداد وضع جنگاوری به خود داده و شمشیر بر کمر و سپر به پهلو آویخته بود. تا کوروش را شناخت، با خشونت فریاد زد پسر از راه بیرون شو! کوروش بی حرکت در راه بماند. پس مهرداد زوین شکاری خود را بلند کرد و به اسب خود رو به پیش هی زد. اسب نیسیانی از برابر آدمی هرگز بر نمی گشت.

کوروش خشمگین گشت و عضلاتش گره بست و بدون تأمل تیری از ترکش به در کشید و با نیروی تمام آن را از کمان رها کرد. تیر بر فراز ران اسب و زیر سپر مهرداد به هدف جست و مهرداد از زمین به زمین سرازیر شد و بنای ناله گذاشت. تیر که نوک مغفری داشت مهرداد را مانند گراز زخم خورده نقش زمین کرده بود. یک غرور خشونت آمیز خشم کوروش را به در برد. مهرداد با تیر که در رانش فرو رفته بود ور افتاده و کسی جز یک دختر هخامنشی که کوزه آبی را بر تارک خود میزان کرده بود حاضر نبود زخمی شدن حریف را مشاهده نماید. کوروش او را به نام «کاسندان» می شناخت که اغلب حین انجام کارهای خود به کنار میدان می آمد و مشق جنگیان را تماشا می کرد. کوروش او را صدا کرد و گفت تا غلامان را خبر کند و مهرداد را به پناه گاهی حمل کنند و خود کمانش را به دور انداخت و به اسب ایستاده نزدیک شد و به کمر آن برجست. دخترک با التماس

به کوروش گفت: «برو به دربار پدرت، زود باش زود باش!»

ولی کوروش کار دیگر کرد و از گردنه مدخل پارساگرد اسب را رو به نزدیکترین ده ماسپی ها تاخت. بسیار ملول شده بود و بیم آن داشت که تیر او، میان قبایل، عداوتی خونین به وجود آورد. چون ناچار خیر زخمی شدن مهرداد به گوش ماسپی ها می رسید خواست خودش اولین شخصی باشد که آن خبر را برساند. این جوان عیبی که داشت بدون فکر اقدام می کرد. موقع غروب که گله ها باز می گشتند وی به ده رسید و اسب نسیائی را از میان گرد و خاک که گله بلند کرده بود گذراند و به خانه ای سنگی مخصوص اشراف رفت و در ایوان آنجا بدون صرف نان و آب پیام خود را خطاب به میزبانان بدین گونه آغاز نمود:

«من اینجا آمدم زیرا مهرداد، فرزند رئیس شما، با تیر من به زمین افتاده. من دلیلی برای زدن او نداشتم مگر اینکه او می کوشید سواره از من بگذرد. اکنون قضاوت با شماست.»

کوروش در حالتی که بدون اسلحه بود و کلاه نمدی مدور و دستمال گردن او را گرد گرفته بود و دور قبای کوتاه او با کمر بند استوار شده و شلوار چرمی و موزه های نرم بلند مخصوص سواری به پا داشت، تفصیل وقعه را با وضوح و دقت به مستمعین خود بیان کرد. ماسپی ها پس از مشورت اظهار داشتند که آنان حق قضاوت ندارند و لازم است مسئله به نظر کاپویان<sup>۱</sup> برسد. کوروش قبل از حرکت کمی از نان و آبی که زنان نزد او آوردند صرف کرد. مهرداد از زخم خود نمرود ولی دیگر قادر نبود سوار اسب شود یا به سواران پیوندد و در پیاده روی هم محتاج عصائی بود زیرا بی عصا رانش درد می کرد.

کاپویان ماسپی ها، در برابر صدمه ای که به مهرداد رسیده بود خسارتی

۱. کاپویان یا کیان به معنی بزرگان و اعیان

از خانواده کمبوجیه مطالبه نکرد. بعدها، کمبوجیه موضوع را به طور خلاصه به کوروش چنین گفت: «تو به تحریک خشم تیرانداختی و فقط بعداً زرنگی به کار بردی که راست نزد خویشان مهرداد رفتی. حالا ممکن است مهرداد برای کشتن تو بی فرصت گردد؛ گرچه زیاد عقیده ندارم» و بعد از تأملی گفت:

«بلی اینکار را خواهد کرد و کیفر عمل تو نشانه‌ای خواهد بود که با تو خواهد ماند» کوروش گفت آن نشانه چیست؟ گفت حافظه تو. کوروش در این موقع توجهی به این حرف ننمود ولی بعداً دریافت که پدر ملایم او درست پیشگویی کرده بود. زیرا مزاج حاد او همان‌طور که رعد پشت سر برق بیاید برای او بدبختی بار آورد. آن پائیز بعد از جشن خرمن، پدرش او را که به سن معتاد رسیده بود سوگند سربازی یاد داد و در برابر آتشکده دوگانه، شمشیر و کمر بند خود، یعنی اسلحه معمول اسواران به او پوشانید و بعد از آنکه دستهایش را ملازمین در رودخانه پاک کردند، او در آنجا، تنها، به پاس پرداخت و فقط موبدانی مراقب آتش بودند. این موبدان خاموش، در لباس سفید، پس از حلول شب چشم به آسمان پرستاره دوخته بودند مگر طالع سعدی نسبت به فرزند پادشاه مشاهده کنند. در آن هنگام انتظار نزدیک شدن یک ستاره دنباله‌دار یا دیدن گاو نر طلائی را از میان منظوم‌های کواکب داشتند. در ضمن کوروش اندیشید که شمشیر یک سلاح دیرین آریائی است و بی‌اثرتر از نیزه دراز و کمانهای نوین سگائی است.<sup>۱</sup> نیز به خاطر آورد که چگونه تمام شب را در باتلاق نمک به انتظار آمدن ازدها گذراند و صدای مهرداد را شنید.

غریب بود که طالع، تهمتنی مانند مهرداد را برخلاف آرزوش از دسته

۱. Saka یا Sacae، سگه و به تلفظ یونانی اسکیت Scyth نام یکی از اقوام قدیم ایرانی

است. نام سیستان (سگستان) از آنست.



اسواران جدا ساخت و از طرف دیگر کوروش را برخلاف میلش به سربازی واداشت. وی با دقتی به شکاف صخره‌ای که در آنجا به غار ناهید پناه برده بود نگرید. آیا ظالع زندگانی بشر دست خدایان نامرئیست؟ کوروش این عقیده را نداشت. اعتماد او به فکر و بازوان خودش بود و امید زیادی هم به شمشیر آهنین خود، که نمی‌توانست آن را چنانکه باید به کار برد، نداشت. شمشیر بر کمر، بر سر راه، مهر داد را که علیل شده بود و می‌لنگید مشاهده کرد. وی به دوش کاسندان تکیه می‌کرد ولی تا کوروش را دید دست از دختر برداشت و اهتمام نمود تنها راه رود. کوروش از راه به کنار رفت. مهر داد با چشمهای براق و بغض درونی به سوی کوروش نگاه کرد و سلام به فرزند پادشاه نکرد و کاسندان سرشکلی خود را برگرداند و نگاه سرریعی پشت سر کوروش افکند.

کوروش پانزده ساله بود که پدرش دستور یافت هدایای اسب به دربار دولت ماد حمل کند و او پیش از عزیمت به قانون‌دانان و اعیان اعلام نمود که کوروش نخستین فرزند و جانشین اوست و کوروش در این موقع سر فرود آورد تا دست خود را به دست پدر گذارد و سوگند یاد کند که با دست و دل در راه عظمت پدر خدمتگزاری نماید و امن و امان شاهی را حفظ کند و هرگز برخلاف کمبوجیه، شاه «انشان» عملی نکند. انشان نام سرزمین چراگاه بود که بین پارساگرد و مرزهای شاهان زورمند مادی امتداد می‌یافت. از قوانین باستان پارسیان بود که هرگاه پادشاهی از کشور خود بیرون رود جانشینی برای خود تعیین نماید تا اگر در راه کشته شد رجال کشور برای تعیین جانشین با هم ستیزگی راه نیندازند. قانون‌دانان که مراعات این رسم را منظور داشتند می‌گفتند با این همه کوروش تردید داشت در اینکه سرشناسان کشور میل نداشته باشند تاج ممتاز مزین با یرهای طوق‌دار و سرتاج بالهای سیمین با نوک خورشید مشعشع زرین را

بر سر نهند.

در هر صورت اغلب این سرشناسان و اعیان موقعی که آتشیهای علامتی بر تپه‌های اطراف پارساگرد روشن می‌شد با خورسندی سوار می‌شدند و می‌آمدند و این علامتها کلیه اسواران را به سلحشوری و حرکت به شمال شهر مادها می‌خواند که در جنگ مادها شرکت کنند. آنان که در چنان جنگها سمت فرماندهی داشتند «خستره» لقب داشتند و دیگران که از جنگ برمی‌گشتند غنایمی با خود می‌آوردند که خانه‌ها و زندهای خود را با آن آرایش می‌دادند و یک سوم آن را به خزانه شاهی می‌دادند. بدیهیست همه بر نمی‌گشتند و آنانکه کشته می‌شدند و صیایانی به خانواده خود می‌فرستادند و آن صایا در مجمع عمومی خوانده می‌شد و آن کشتگان به عنوان قهرمانان شناخته می‌شدند. این رسم بقای صلح میان سه قبیله از زمان هخامنشی تا کمبوجیه بوده است.

ولی کمبوجیه سردار جنگ بودن را نمی‌پسندید و می‌گفت شخص کشاورزی کند و زنده بماند بهتر از آنست که کشته شود و عنوان قهرمانی بگیرد.

ولی امای گرگانی با این نظر موافق نبود بلکه می‌گفت پادشاه بزرگ ماد که نام نیزه انداز دارد و سرزمینهای وسیعی را فتح کرده و حتی خدمتگزاران او روغن عطر بو می‌کنند و سقفهای کاخش با بهترین طلاها تزیین شده، بهتر است انسان پیش او مگسپرانی کند تا به دربار تو مهتر باشد.

۱. خستره Xsatira به معنی دولت و حکومت، و خستره Xasthrya به معنی فرمانروا می‌آید. جزء اول کلمه همانست که در کلمات شهربان و شهرپور و شهریار آمده است. خستره Ksatrya در جامعه هندو نام طبقه دوم یعنی طبقه جنگاورانست. در باب لقب خستره در ماد اطلاعی کسب نکردم.

هنگامی که کوروش در غیاب پدر روی صندلی عاج می‌نشست و غذا می‌خورد کسی نبود مگس‌های او را بیراند. برستوها و سیاه‌مرغها فرو می‌آمدند و ریزه‌های نان را که به‌زمین سنگفرش می‌ریخت می‌چیدند زیرا میزها در حیاط اندرونی نهاده می‌شد در صورتی که بایست در آنجا تالار بار عام بسازند که تخت مرمر در مشرق آن نهاده شده باشد.

این پرندگان از آشیانه‌های خود خس و خاشاک می‌ریختند ولی قانون پارسیان مانع آزار آنها بود. کمبوجیه معمولاً این سوی و آن سوی می‌رفت و خدمتگزاران را دستور می‌داد صندلی عاج را پشت سر او حمل کنند تا هر جا پیش آمد بر آن آرام گیرد و حکومت کند. پیش از آنکه خدمتکاران غذا بیاورند منتظر می‌شدند کوروش یک رسم هخامنشی را برپا دارد یعنی دستها را بلند کند و سر به سوی آسمان گیرد و بگوید: «درود به ارواح دام و گیاههای سودمند. درود به مردم ما از زن و مرد هر جا باشند آنان که پندار نیک دارند و وجدانشان از شر مبراست». سپس یک پیاله فیروزه‌ای بر دست دارد و بگوید: «قربانی می‌کنیم بهر آنکه همه ما را آفرید، روشنائی آتش و مهر را به ما عطا کرد، چشمه‌ها را جاری ساخت، و جاده‌ها را به سوی سواحل رودها امتداد داد و سیلها را از کوهها به نفع آدمیان سرازیر نمود.» و با این کلمات، جرعه‌آبی را که در دست دارد به زمین فشانند.

معمولاً پس از پایان غذا و صرف شدن کاکهای عسلی و مربای میوه و پنیر، نی نواخته می‌شد و شاعری پیر دستها را به سوی کوروش بلند می‌کرد و بعد از تعظیم چنین آغاز می‌کرد: «گوش فرادار ای کوروش پسر پادشاه هخامنشی.»

این شاعران همواره از زندگانی و کارهای هخامنشی دامستانرانی می‌کردند تا مهمانان خود را ممنون سازند ولی کوروش از شنیدن کارهای

شبیبه به افسانه پیوسته نیاکان خود پیش خود بیزار شده بود. مشهور بود که هخامنشی هر دشمنی را با اسب اصیل و شمشیر جانستان خود نابود می‌کرده. حتی سه سر ازدها را به قول بعضی شعرا با یک ضربت و به قول دیگران با سه ضربت از جای برکنده. ولی با اینهمه کوروش عقیده داشت که هنوز شر از بین نرفته بلکه مدام آماده است در ساعات تاریکی از کام خود زهرپاشی کند. در باب هخامنشی‌ها اندیشه کرد و به این نتیجه رسید که این قهرمان جنگ نیست مگر یادی از هنگامی که پارسیان مهاجر اسبهای نسیانی را اکتشاف کردند و شمشیرهای درازی را که آهنگران شمالی می‌ساختند به دست آوردند و مسلح و سواره بر دشمنان خود چیره گشتند. کوروش اول در سرزمین میوه خیز گرگان که در سواحل دریا بود حرکت می‌کرد ولی اکنون آنجا همانطور که امبا اظهار داشت تحت قدرت مادها اداره می‌شد.

کوروش خطاب به امبا گفت: من این سرزمینها را باز می‌ستانم. مگر آنها متعلق به نیای من نبود؟

امبا گفت: سگ پی روباه وحشی پارس می‌کند.

از وقتی که کوروش جانشین کمبوجیه شده بود خوشی نداشت زیرا تمام اوقات از بیداری بامداد تا خواب شب گرفتار تشریفات می‌شد. در واقع او سایه کمبوجیه بود و بیش از یک سایه هم نفوذی نداشت. گاهی که گله‌داری برای شکایت از اینکه سگ پارساگرد گوسفند او را کشته یا به ایوان می‌نهد کوروش شکایت او را می‌شنید ولی قاضیان قرار می‌دادند. اگر می‌خواست برای جبران آفت به باغبانی مقداری نقره بدهد خزانه‌دار اشکال می‌کرد و می‌گفت باید از کمبوجیه دستور برسد. این خزانه‌دار شمشهای نقره و سایر هدایا را در صندوقها که در تالار غذاخوری نهاده شده بود جمع و ذخیره می‌نمود و آنها را شبانگاه قفل می‌کرد و حساب

هزینه روزانه را در حافظه خود نگه می داشت. کوروش با اعتراض می گفت ذخیره کردن نقره در صندوقها چه سودی دارد ولی گنجور می گفت اینکار به موجب قانون پارسیان است. کوروش مجبوراً کلیه قوانین پارسیان و مآدها را که تدوین نشده بود حفظ می کرد. تا آنجا که او می دانست قوانینی در حافظه سرشناسان بی تغییر مانده بود و در واقع مثل این بود که آنها مختص کهنسالان است که برای محدود ساختن جوانان به کار می برند. هنگامی کوروش در اثر خشم قانون دانان را دستور داد آن قوانین را تغییر دهند؛ آنان انگستان خود را به لبهای از ریش و سیل پوشیده خود نهادند و به شگفتی گفتند: که می تواند قوانین پارسیان و مآدها را تغییر دهد؟

دیری نگذشت دخترک کاسندان هم اسباب ناراحتی برای کوروش فراهم آورد زیرا وی از اینکه مشارالیها برای مهرداد ناقص الاعضا هر دم هدایای میوه و غیره می آورد آشفته می شد و نمی دانست که کاسندان این کار را مخصوصاً پیش چشم کوروش انجام می دهد و برایش غریب جلوه می کرد که این دختر آنگونه مراقبت از او نماید بدون اینکه خود ماسپی باشد. زیرا وی از خانواده اصیل هخامنشی و در حقیقت به یک فاصله عموزاده کوروش می شد و پدرش در آنسوی رود بزرگترین باغ گیلاس را داشت. به موجب قوانین اجدادی، مردان هخامنشی فقط از قبیله زن می گرفتند و عموزادگان یا دایی زادگان مع الفصل را یعنی فرزندان آنان را می توانستند بگیرند. اوقاتی کوروش به این دختر که زلف سیاه موجی داشت نظاره می کرد.

خود نیز مانند شیر موهای کوتاه زرد خرمائی داشت. روزی به ارتفاع کنار رودخانه بالا رفت تا اقامتگاه دختر را ببیند. یکی از روزهای گرم اوایل تابستان و موقع گیلاس چینی بود و چون بر فراز شد از مشاهده یک آبشار

جهنده که به تالابی متلاطم می ریخت و ناچار محل آمدوشد الهه نگهداری یعنی ناهید بود بسیار خوشوقت گشت. فواره طوری بالا می رفت که جلو ساحل مقابل را می گرفت و چون نیک نگاه کرد دختری را با چهره خندان در آن ساحل مشاهده نمود. قبای سفید موج داری تن او را پوشانده بود. فوراً کاسندان را شناخت که سبد گیلان در دست داشت و به او تعارف می کرد ولی فاصله رودخانه مانع از پذیرفتن و گرفتن آن ارمغان بود. صدای کاسندان هم در برابر نعره رودخانه شنیده نمی شد ولی مثل این بود که از دور سر به سر کوروش می گذارد.

کوروش نیزه خود را برانداخت و بند رویوش خود را باز کرد و شلوار و موزه های خود را در آورد و به گرداب تالاب شیرجه رفت و تصادم تنش را با سنگها حس نمود و با امواج مبارزه نمود تا اینکه از وسط خاره سنگهای زیر باغ بیرون جهید. دخترک سبد را فرو گذاشت و بدر رفت و چون وی به او نزدیک شد او خود را به سوی درختان وحشی زلاولی پای افزارهایش بدر رفت و میان تاریکی درختان افتاد. کوروش او را گرفت و از میان درختان بیرون کشید.

زلف دراز او مانند نقابی چهره اش را فراگرفت و چون دستهای کوروش به تن نرم و گرم او خورد فریاد آرامی برآورد و سرانجام کوروش که خشم فاتحانه داشت او را با ملایمت دربر کشید. و چون او را رها کرد دخترک بی حرکت بماند و چشمان خود را به آسمان دوخت. سپس گفت: من می ترسم، بالاسر تو شخص دیگری هم دیده می شد.

کاسندان پیش از ترک گفتن آن محل ارمغانی به کوروش داد که عبارت بود از سنجاق زیر گلو که قبایش را نگه می داشت. بر سگک سیمین او لکه خون سینه او چسبیده بود. روز بعد کوروش سگک شمشیربند خود را برای او آورد و گفت اکنون ما مبادله هدایا کردیم و با هم بیوستگی حاصل

نمودیم و از آن پس دغدغه خاطر کاسندگان زایل شد.

واقعی که او همراه زنان دیگر برای تماشای مراسم درباری می آمد سگک کوروش را که ساییده و براق کرده بود بر سینه می زد. کوروش نوعی مباحثات در خود احساس می کرد زیرا دختر را متعلق به خود می پنداشت. روزی هنگام غروب که کمبوجیه سر سفره غذا مشغول اهداء قربانی بود، کوروش دست کاسندگان را گرفت و از میان زنان به حضور آورد و به همه هخامنشیان اعلام نمود که کاسندگان دختر فرناست را به زنی برگزیده است. ' دخترک بی درنگ در برابر کمبوجیه که به شگفتی اندر شده بود سر فرود آورد و او زلف مشکین وی را با آرامش مالش داد و سپس پیشانی او را بوسید و او را به عروسی خود پذیرفت و بیاله به پیش او بداشت که هم او و هم کوروش از آن نوشیدند. ولی شبانه کوروش را نزد خود خواند و دستی به پیشانی چین دار و ریش خود کشیده گفت:

این دختر زیبایی واقعی هخامنشی دارد و برای تو فرزندان برازنده خواهد آورد و پس آهی کشید و ادامه داد: مادر تو هم نسبت به من همین طور بود و به هفت ستاره سوگند که هنوز هم گرمی تن او را به یاد دارم. بعد کمی ابروان خود را بهم چید و گفت اکنون که این اقدام را کردی فکرهایت را جمع کن و با من مشورت نما و در فکر یک عروسی دیگر باش، من یک شاهزاده مادی را برایت در نظر گرفته ام.

کوروش در جواب این کلمات مطمئن چیزی نگفت زیرا نمی خواست زنی دیگر در کنار خود ببیند بخصوص که آن زن از مادهای مغرور باشد. کاسندگان زلف دوست داشتنی خود را بافت و سگک پردار را بر دیهیم بانوانه خود نصب کرده بر سر نهاد. چون مردان دیگر بر او نگاه می کردند

۱. Kassandan به موجب اخبار قدما دختر یک ایرانی به نام فرناست و زن کوروش و

به قول هرودوت مادر کمبوجیه و بر دیده بوده است. (یوستی)

چشمان خود را پایین می‌آورد و دیگر با مهرداد که بغضی نسبت به شوهر او داشت حرفی نزد. موقع آمدن به‌خانه کوروش لباسهای زیراف و زینت آلات سیمین زیاد که در صندوقهای منقور چوب صندل گذاشته شده بود با خود آورد. همچنین دو ندیمه کاسپی<sup>۱</sup> همراه او بودند و پدرش باغی به طول یک کیلومتر که در ساحل رود واقع بود به او داد. چون وارد شد در برابر آتش تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و بفهمانید که این آتشگاه از این به بعد آمال خانوادگی اوست. در واقع از هر راه خودش را مهربان و خوش آیند جلوه می‌داد.

آنگاه کاسندان گفت من دیگر از آن زن دوم باکی ندارم. کوروش مانند شوهران عصر جدید که از عصر ظلمانی حیوانی به‌در آمده باشند در جواب اظهار داشت: زن دیگری در کار نیست.

کوروش شبها که صدای زودخانه سکون را به‌هم می‌زد خواب الهه ناهید را می‌دید و اکنون آن پیکر رویانی در شخص کاسندان در کنار او نفس می‌زد. مگر نخستین هم آغوشی او با زتش برابر آب افشان الهه وقوع نیافت؟ مگر همان وقعه نشانه لطف ناهید نبود؟

در آن باب کاسندان ساکت بود و در باب مسائل فعلی مربوط به کوروش مداخله می‌کرد. مثلاً یک موقع به کوروش ایراد کرد که چرا به زمینهایی بدون همراهی سرشناسان می‌رود و این ایراد صحیح بود زیرا وی با نهبانان و مهتر خود امبا و پاسبانان سگانی می‌رفت و سرشناسان مشغول کار خودشان بودند که معمولاً عبارت بود از آماده ساختن اسواران برای شرکت در جنگهای مادها.

کاسندان گفت: کوروش، میان پارسیان رفاقتی مانند رفاقت جنگاوران

۱. Caspian، کاسپی که نام فرنگی بحر خزر هم از آنست نام یکی از اقوام بومی ایران پیش از عصر آمدن آریاییها بوده.



تست. بزرگان دیگر در آن شرکت می‌کنند، فقط تو نمی‌کنی.

کوروش گفت آنان می‌خواهند شرکت کنم. کاسندان گفت: ولی مهرداد نمی‌خواهد و دیگران تو را می‌خواهند زیرا کمبوجیه از آنان مالیات نمی‌گیرد. در هر صورت پدر تو خواهد مرد و چون آن روز رسید تو وفاداری دیگران را چگونه تأمین خواهی کرد؟ به‌خاطر داشته باش که تو هنوز شهرت جنگاوری کسب نکرده‌ای.

کوروش گفت مقصود تو از دیگران چیست؟

کاسندان با علاقمندی به‌روی او نگاهی کرد و انگشت خود را بلند کرد و گفت: البته اول ماسپی‌ها و مارافی‌ها که با مال ماسه قبیله می‌شود. ثانیاً چنانکه خودت بهتر از من می‌دانی هفت قبیله دیگر است که گرمانیان کویر از جمله آنهاست و مردیان راهزن که فضولانه نام شهر خود را شهر پارس نهاده‌اند. نه خیر من شنیده‌ام یونانیها آنجا را پرسپولیس می‌نامند - همچنین دایاها. آیا همه این ده قبیله را با یک امید به‌خود بسته‌ای؟

کوروش هرگز چنین کاری نکرده بود و نگرانی زنش مایه تفریح او می‌شد و با خنده به او می‌گفت که خزاین پارساگرد را به‌دست رؤسای قبایل خالی خواهم نمود ولی کاسندان خوشتر نمی‌آمد. می‌گفت درست است نقره به‌هر کسی مطلوبست ولی پارسیان گویند آنان نام را بیشتر دوست دارند. تنها یک راه هست که شخص هم مال به‌دست آورد و هم نان و آن عبارتست از تسخیر ممالک و ملل دوردست.

سپس به‌طرزی که گوئی به‌آتشکده خطاب می‌کرد چنین گفت: از زمان تیاکان ما فره شاهی ما از فتوحات بوده. این نخستین بار بود کاسندان عبارت باستانی فره‌شاهی را به‌کار می‌برد و شاعران آن را در سروده‌های خود استعمال می‌کردند. کوروش از این اصرار او خوشی خود را از دست داد و خشم‌آلوده گشت و گفت: من هنوز در اینکه بعد از مرگ کمبوجیه

چه خواهیم کرد فکری نکرده‌ام. در موقعش می‌فهمم چه باید کرد. در واقع او قادر نبود نقشه بکشد و اجرا کند و هر وقت پیش آمدی می‌شد از روی غریزه عمل می‌کرد چنان که در باب تزویج کاسندگان نقشه‌ای نداشت و پس از دست به دست دادن با او تصمیم از دواج نمود. پس از آنکه مشارالیها پسری زاید دیگر از خیال همراهان کوروش فارغ گشت و نقشه‌های خود را به بیجه‌اش تمرکز داد و بیجه را به نام پدر بزرگش کمبوجیه نام نهادند.

### پیشگویی مغان

کوروش به کاوش غارها می‌پرداخت و از رفتن از رودها به قلعه کوهها خسته نمی‌شد. و در ایتکار به غارهایی تصادف می‌کرد که در میان جنگلهای ارتفاعات پنهان شده بود و شکارچیان جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشتند مگر به عزم شکار بزرگوهی. در جوار نهرهایی که از برفها جاری می‌شد پشت خاره سنگها گودالهایی در صخره‌ها باز شده بود. این گودالها طبیعی به نظر می‌آمدند تا اینکه یکبار کوروش به یکی از آنها خزید و معلوم شد بیغوله‌ایست با سنگ بریده شده. کف آنجا در اثر آتشفانی که روشن کرده بودند مانند زغال سیاه شده بود و هنوز خاشاکی در اطراف باقی بود. با خود اندیشید که در گذشته مردم در آنجا می‌زیسته‌اند و می‌کوشیده‌اند مدخل‌های آنجاها را پنهان دارند. در پارساگرد کسی از وجود آن بیغوله‌های پنهان خبر نداشت. ولی چون کوروش شرح آنها را به همسرش می‌گفت متوجه شد که کنیزکان کاسپی تا آخر به دقت تمام گوش می‌کردند. البته اگر هم آنها راز آن بیغوله‌ها را می‌دانستند حتماً به کوروش فاش نمی‌کردند. کاسپی‌ها مردمی نحیف و سیاه‌چرده و اولین سکنه فلات بودند. کوروش در دوران طفولیت آنها را به نام مردم باستان یا

مردم خاکی می شناخت که مانند موش خرمایی خاک را گرد می کردند و با دست حیوانات می کاشتند و محصول درو می کردند و همچنین کوزه می ساختند؛ حتی برای خود با خشت خانه می ساختند.

کمبوجیه اهتمام نمود آنان را وادارد خشت را بپزند و آجر سازند تا در برابر سیل و باران دوام داشته باشد و از شسته شدن با آب باران مصون بماند. هم چنین آنان را مجبور نمود برای ذخیره آب به موسم تابستان و خشکسالی با سنگ و شاخه سد بسازند.

کاسپی ها با زبانی بدوی تکلم می کردند و داستانهای حماسی نداشتند و از این لحاظ نسبت به فاتحین آریائی متمایز بودند. به جای جنگ با اسلحه مردانه در دزدی ماهر بودند و در موقع معروض شدن به مهاجمه از دهات خود می گریختند و به جنگلهای پناه می بردند.

پس کوروش در اکتشاف غارها، تصور کرد از پناه گاه های کاسپی هاست ولی در هر صورت این غارها مدت ها پای آدمیزاد ندیده بود. معمولاً پارسی ها با بومیان سر و کاری نداشتند. مگر گاهی که شکارچیان یا جنگیانی از راه تفنن در خرمن های جو به روستائی دختران می رسیدند. در واقع میان کاسپی ها و آریائیها فرق زیادی بود. ایرانیان که این نام را از اطلاق به تمام آریائیهای فلات گرفتند، سوار اسب نیسانی می شدند ولی کاسپی ها اسبهای بلندموی داشتند و بارهای خود را کول می کردند و صنعتگرانشان از معقر و آهن ابزار و اسلحه می ساختند. در صورتی که ایرانیان از فلزات نرم تر مانند نقره و مس چیزهای ظریفتر می ساختند و از نظر دام ایرانیان بودند که گاو شیرده و گاو میش تربیت می کردند و رعیت بومی گوسفند و بز نگه می داشتند و زنان البسه پشمی می بافتند. از حیث عبادت کاسپی ها خدایان خود را پنهان نگه می داشتند و برای پرستش و قربانی به جنگلهای می رفتند. هیچ کاسپی جز غلامان حق ورود به پار ساگرد

نداشت. کوروش به تدریج ملاحظه کرد که آنها در مسکنهای گلی خود فزوتتر می‌گردند و به کمبوجیه خبر کرد ولی او عیبی در آن افزایش ندید و گفت چیز خوبیست. کوروش پرسید چه خوبی دارد که ایرانیان به کاسپی‌های به این شماره زیاد حکومت کنند؟

آنگاه پدرش در حال کهنای نگاهی نمود و با سؤال لغزمانندی چنین پرسید: آیا ما ایرانیان با کدامین پنج چیز زندگی می‌کنیم؟ کوروش بیش از پنج چیز می‌توانست تصور کند ولی نمی‌دانست مقصود پدرش چیست و چه جوابی را متوقع است. در این بین پاسخ ایام تحصیل خود را به یاد آورد «با بذر و ابزاری که آن را می‌کارد و آب که آن را می‌رویانند و دام که به کشت آن کمک می‌کند، و زحمت انسانی که آن را به بار می‌آورد.»

کمبوجیه سر خود را تکان داد و گفت: اکنون فکرش را بکن که ما هیچ یک از این پنج چیز را جز تخمی که من ذخیره کرده‌ام نداریم در صورتی که کاسپی‌ها همه آنها را دارند. خوب می‌دانی که آنان از زمین معیشت می‌کنند و ما از آنان و نتیجه این است که از ما متنفرند و می‌ترسند. من فکر آنان را نسبت به خودمان نمی‌توانم تغییر دهم ولی اگر کاری شود که آنان بتوانند خانواده‌های بزرگ به وجود آورند و شکم سیر داشته باشند البته ما را کمتر دشمن خواهند داشت.

کوروش پیشگوئی پدرش را موقعی که به همراهی «ولکا» به شکار بز کوهی رفت به خاطر آورد. این شخص سگانی یک بز کوهی از دور بر فراز آبادی دید و کوشید تا آن را با تیری به پائین اندازد. فقط یک سگانی می‌توانست چنین عملی کند و موفق هم بشود. سگایها به کره اسبهای روستائی سوار می‌شدند و در میان درختان کمین می‌کردند و دیوار سنگی بالاسر خود را مراقبت می‌نمودند. در چنان جایی ممکن بود دیوها باشند و نعره را بیندازند و در چنین مواردی پارساگردیها به زحمت می‌توانستند

جسارت کرده به آن قلّه‌ها نزدیک گردند ولی چون ولکا در کوهستان تولد یافته بود از خدایان جبال بیمی نداشت. ناگهان سگهای شکاری که همراه آنها بودند برجستند و از اسبها گذشتند و به سوی جهتی که بو کشیده بودند رو نهادند. این سگها ایزیک یوزیلنگ را تعقیب می‌کردند ولی پی بز کوهی را نمی‌گرفتند. کوروش نیزه خود را محکم گرفت و به اسب خود می زد و پشت سر سگها تاخت و مشاهده کرد یک مرد کاسپی مسن که لباس چرمی داشت از سگها فرار می‌کند و او درست موقعی رسید که سگها پاهای آن مرد را که موی سفید بزرگ خانواده از زیر بند سرش سرازیر شده بود زخمی می‌کردند و فوراً آنها را با دستگیره نیزه خود عقب زد. این مرد دستمال پری به بازو بسته بود و کوروش به زعم اینکه اشیای دزدیده‌ای باشد دستور داد آن را باز کند ولی معلوم شد توی آن نان جو و پنیر و انار است. عجیب به نظر می‌آید که یک ریش سفید ده غذای یک روز را به قلّه کوه بردارد که در آنجا صرف کند. کوروش به بالا نظر کرد و مدخل غاری را دید و مردی غیر کاسپی را مشاهده کرد که در آن غار ایستاده و او را می‌پایید و او به صدای بلند گفت:

خیلی ممنونم که سگها رفیق مرا نخوردند، آیا مایلید با من شام صرف کنید؟ این غریبه مانند کوروش جوان بود و اسلحه نداشت و صورتش آفتاب خورده بود. کمربند ریسمان موئی قبای خاکستری او را به هم می‌بست و به جای چکمه پای افزار معمولی داشت. زبان نرم خاوری حرف می‌زد و تزیینات درخشانی نداشت تا رتبه او را نشان دهد. کوروش پیاده شده و دستمال بند را به سوی او برد و سگها پس از بو کردن آن غریبه ساکت شدند. کوروش با کنجکاو نام خانوادگی و قبيله و مقصد او را پرسید. وی پس از مبادله اشارات با مرد کاسپی اظهار داشت که دیگر خانواده‌ای ندارد و منظورش از مسافرت استراحت است.

کوروش گفت: راستش را بگو. تو از یک سرزمین خاوری آمده‌ای و پناهنده هستی و میان دهاتیان پناه جسته‌ای و تو را نهانی اعاشه می‌کنند. چشمهای زاغی مرد غریبه از خشم برق زد و با قهر خندی اظهار داشت: اتفاق می‌افتد که باور نمودن به حقیقت مشکل‌تر از باور کردن به دروغهای مفید باشد. ای شکاری جوان حقیقت این است که یک مغ، دیگر خانواده یا قبیله ندارد. آنگاه پارچه را با دقت بر زمین گسترد و غذا را دو قسمت نمود. کوزه آبی هم با کاسه‌ای در مدخل غار بود. دست و پای این شخص که خود را مغ می‌نامید پاکیزه‌تر و لطیف‌تر از آن بود که از مسافتی گریخته باشد. در این حال چنین گفت: گمان می‌کنم من از مرگ پناه آورده‌ام. به این پناه‌گاه برای آن آمده‌ام که دهاتیان دره به من گفتند آنچه می‌جویم در اینجا خواهم یافت.

وی مانند شاعری حرف می‌زد، گرچه شاعران معمولاً دربار پادشاه را ترجیح می‌دادند. کوروش پرسید آنچه می‌جویی چیست؟ جواب داد صلح و امان هخامنشیان. این را گفت و کاسه را از آب کوزه پر کرد. معلوم است که غریبه نمی‌دانست با شاهزاده سخن می‌گوید. کوروش گفت: می‌خواهی من باور کنم که دهاتیان، چه در امن چه در سستیگی، در باب...، هخامنشیان اطلاعی دارند؟ غریبه گفت بلی اینطور به نظر می‌آید. چنانکه داستانی دارند که سرتاسر سرزمین کاسپی‌ها معروض تاخت و تاز آریائیها قرار گرفت که با شمشیر و آتش آمدند و گذشتند ولی این مهاجمین در سرزمین پادشاه هخامنشی توقف کردند و سکنا جستند و امنیت برقرار نمودند. شما که علامت پرهای هخامنشی بر خود زده‌اید آیا در باب پناهندگان کبود و فراریان از مرگ خاک شوشان<sup>۱</sup> خبر ندارید. آنگاه با

۱. نام شهر و ناحیه شوش خوزستان. در کتاب عهد عتیق (توراه) و در کتیبه شوشان ضبط است.

رفتاری که شبیه به رفتار نجبا باشد از پرمش خشن خود پوزش طلبید و خواهش کرد کوروش بنشیند و در صرف شام شرکت کند و لو اینکه شرکت در طرز فکر نداشته باشد. کوروش اول میل نمود ولی بعد امتناع ورزید زیرا نمی خواست با پناهنده‌ای به واسطه شرکت در نان پاره کردن هم‌پیمان شود و در آن مغ مدعی کمربند شمشیر نداشت یک نوع غرور مخفی احساس نمود و با یک حال تودیع رو به سوی مسیر ولکا نهاد که از پی بزکوهی رفته بود. و چون به پشت سر نگاه کرد غریبه و ریش سفید ده را با هم مشغول صرف غذا دید و بالای سر آنها قلعه خاکستری رنگ مانند حصاری در زیر ابرها جلوه می کرد.

به نظر کوروش چنین رسید که این مغ با وجود داستان شاعرانه‌اش از رفتن به دروازه پارساگرد احتراز نموده

### شهر مرگ

پناهنده دیگری از دربار احتراز نمی نمود ولی به در خانه کوروش آمد. یاربرانی که پشت سرش می آمدند بارهای اجناس را که از یک کاروان با کاروان خر آورده بودند بر زمین نهادند. وی خود را «هپیرو» یا عبری معرفی کرد و گفت پناهنده است به این معنی که شاهدش را در جوار آبهای بابل اسیر کرده بودند. آن آبها در واقع کانالهایی بودند و قابل مقایسه با رود پارساگرد نبودند. این بازرگان ریشوی عبری بر گوش خود حلقه‌ای سیمین داشت که یک نوع علامت نیمه بردگی بود و دز لای برگی مقداری سر عطر به کاسندان تقدیم نمود. سپس بوقچه‌ای باز کرد که دارای پارچه ارغوانی شاهانه بود و از عمق دریای بزرگ حاصل شده و شایسته یک بانوی هخامنشی شمرده می شد. کاسندان میل به داشتن آن قماش کرد

گرچه عبری هر زراع آن را دوشه کل<sup>۱</sup> می گفت: کوروش پارچه را نپسندید و به جای آن یک جفت بازوبند زرین برای او برداشت که بر روی آن صورت شیردال<sup>۲</sup> نقش شده بود، و اظهار داشت که آرایش واقعی این است و گرنه پارچه را همه کس تواند پوشید.

پس از پایان معامله و بعد از آنکه عبری بر وفق معمول بازرگانان اخبار خارجه را نقل نمود به گردش پیرامن پارساگرد پرداخت و گویی چیزی را می جست و نمی یافت. سر شام به هخامنشیان گفت این شهر دیوار ندارد و اظهار نمود که اولین بار در عمرش است که شهر بی دیوار می بیند. حتی گرد شهرهای بزرگی مانند نینوا و بابل باروهای ایمگوریل و نیمیتی بل توسط بخت النصر ساخته شد. سپس دعا کرد و گفت بیهوه نگهدار ساکنین این شهر باد. کوروش خدائی به نام بیهوه نمی شناخت با اینهمه می دانست یک غریبه ممکن است خدائی داشته باشد که برای او مجهول است. عبری افزود که حتی در شوشان به سر راه با آجر محکم برج و بارو می سازند. کوروش حرف آن مغ را که در باب شوشان گفته بود آنجا در سکرات مرگ زمین واقع است به یاد آورد. خود او مدتها پیش که با جوانان همراه خود از کاروان راه چراگاههای تیسیا بر می گشت به آنجا به منظور اکتشاف ویرانیهای که وقتی قصر باشکوه عیلام و میان کوه و دشت واقع بود رفت و آنچه را نقل می کردند مشاهده کرده بود. مزارع گیاه گرفته و جنگل های بریده و بیابانهای شسته شده با سیلابهای حاصل از سدهای شکسته چشم را می زد. خرابه های عمارات مسکن رویاهها و تالارهای بزرگ عیلام مقر دزدان و راهزنان گشته بود و علت مرگ این سرزمین

۱. نام یکی از اوزان و واحد پول دریل و میان عبرانیان (Shekel)

۲. در ترجمه Griffin به کار رفته که جانور است افسانوی که سرشاهی یادال و تنه شیر



مسکون را بر سر در خالی آنجا بر یک لوحه سنگ نوشته بودند که دیر  
 رهگذری آن را بدین مضمون برای کوروش برخواند. او به حافظه سپرد:  
 «من آشور بنی بال شاه بزرگ همه ممالک، ائانه منبت کاری شده را از این  
 اطافها برداشتم. اسبها و اسرهای با دهنه‌های زرین را از طویله‌ها برگرفتم  
 و قبه‌های مغفری معبد را طعمه حریق ساختم. خدای عیلام را با تمام  
 زینت و آلاتش به آشور بردم. مجسمه سی و دو پادشاه توأم با مجسمه‌های  
 عظیم سنگی گاو میش‌های نگهبان دربار را بدر بردم. اینک سرتاسر این  
 سرزمین را ویران کردم و مردم آن را کشتم و مقابر آنها را معروض آفتاب  
 داشتم و استخوان آنان را که به آشور و ایشتار<sup>۱</sup> عقیده نداشتند با خود  
 بردم. خدایان من ارواح این مردگان را همواره در عذاب و بدون غذا و آب  
 خواهد داشت. به حکم این کتیبه آشوریه عیلام را مورد حمله قرار دادند  
 و این حادثه ناچار سه نسل پیش از آن زمان اتفاق افتاده یا اینهمه نینوا هنوز  
 ویران و متروک و معروض حرارت آفتاب مانده بود. کوروش در پایان این  
 داستان گفت: این است که این شهرهای بزرگ به بیابانهای وسیعی مبدل  
 شده و مسکن ارواح گشته‌اند.

عبری سر چوب خود را تکان داد و دستهای خود را بلند کرد و گفت:  
 چه بزرگ است عقل فرزند هوشیار کمبوجیه. در حقیقت حافظه‌اش مانند  
 تومار نوشته‌ایست ولی این ارواح شوشان گاو آهن‌های کشت را از من  
 خریدند و در برابر حواله نقره به تجار تخانه ایگیسی بابل دادند.  
 شبانگاه که کاسندان به اطاق خواب وارد شد، عقیده خود را در باب  
 این مذاکره چنین گفت که اگر مردمی ناشناس شوشان را از نومی سازند و  
 ثروتی دارند و با بانکها معامله می‌کنند پس باید به پارساگرد باج بدهند.

۱. Ishtar الهه عشق و موالید آشور نام خدای جنگ و امپراطوری به موجب افسانه‌های

کوروش گفت زن زیبایم باج برای چه بدهند؟ ضمناً نمی‌دانست چه نوع گاو آهن کشت می‌کند. کاسندگان جواب داد: البته برای حمایت! شما ای شوهر خردمند من نمی‌توانید مدعی شوید که یک شهر برای مصون ماندن از شر مهاجمین و دزدان حمایت لازم ندارد. آیا شوش - یا به اصطلاح این بازرگان «شوشان» - در مرکزانشان واقع نشده آیا در آنجا امنیتی مانند امنیت کمانداران پارسی وجود دارد؟

کوروش به این استدلال زنتش خندید و گفت: «پس اگر من باج بخواهم آیا نام مرا چه می‌گذارند، راهزن یا فاتح بیگانه؟ پدرم کمبوجیه چه فکر خواهد کرد؟»

البته میل نداشت گفته زنتش سبز بشود. ولی او گفت: کوروش بهتر است به جای این حرفها در فکر پشتت کمبوجیه باشی.

نتیجه این مذاکرات این شد که کوروش شخصاً به سوی شوشان حرکت کرد زیرا معمولش این بود که در باب هر موضعی تردید حاصل نمود خود رسیدگی کند. میان اسوارانی که او را همراهی می‌کردند عده‌ای از اشراف قهرمان گرمائی بودند و آنان از اینکه شمشیرهایشان بیکار در آتشکده‌ها آویزان بود و در انتظار شروع جنگهای تازه مادی صبرشان سرآمده بود. راه طولانی به سوی شوشان از میان کوه‌ها پیچ می‌خورد و به گردنه می‌رسید و از آنجا رو به دشت غربی سرانزیر می‌شد. در این گردنه یا دروازه طبیعی، راهزنان مانند گرگها هجوم آوردند ولی تا کمانهای پارسی را دیدند مانند بزها رم کردند. گرمانیها یک تیر را هم بیهوده ذر نمی‌کردند. هنگامی که آنان از تپه‌های دامنه به ابرهای گرم گرد درآمدند شال‌گردنی خود را روی دهانشان کشیدند و بنای بددهنی نهادند زیرا کوهستانی هیچ وقت به اختیار خود توی گرمای زمین پست نمی‌رفت. پس نگذشت کاروان به آبشارهای رود شوشان رسید و کوروش

سبزه‌زارهای زمینهای کاشته را میان بیابان قهوه‌رنگ مشاهده نمود. سر پیچ رود آن طرف یک پل سنگی که تعمیر شده بود شهر شوشان دیده می‌شد. ارواح کارهای مفید انجام می‌دادند. تا چوپانان سواران را دیدند برجستند و گاو و گوسفند خود را به پناه‌گاه سوق دادند. کوروش سربازان خود را به پل هدایت نمود. فقط گرمایان برای تأدیب افراد گریزان شمشیر به کار می‌بردند و پیش از آنکه عده زیادی کشته شود پارسیان به حصار رسیدند. به همانطور که مرد عبری گفته بود این قلعه ویران شده به دست آشوریها، مرکب از دیوارهای آجری بود. افرادی با سپرها و نیزه‌ها بر فراز دیوارها و مدخل دروازه‌های ویران ایستاده بودند. قهرمانان گرمائی معلوم داشتند که سپرهای شوشانی به جای فلز براق با چرم تعبیه شده و اظهار داشتند اگر کوروش آنان را تیرباران کند، می‌توانند دروازه را بگیرند و داخل قلعه گردند. البته اولین مهاجمین بهترین امکان را برای گرفتن اسرا و غنایم می‌داشتند. کوروش گاو آهنی را که ظاهراً یک دهاتی فراری جا گذاشته بود امتحان کرد. این گاو آهن روی یک دکل عمودی یک قوطی بذر داشت و داخل دگل لوله مانند خالی بود و از آنجا دانه‌ها به زمین شخم شده سرازیر می‌شد. با این ترتیب یک نفر می‌توانست در عین شیار کردن زمین بذرافشانی هم بکند. این نوع گاو آهن تازگی داشت. پس از امتحان گاو آهن، کوروش فرمان داد سپاهیان پیش از اهتمام به دخول به قلعه آن را در محاصره نهند تا نیروی طرف را تخمین کنند. ولی پیش از آنکه این اقدام به عمل آید مردی تنها و بدون محافظ پیاده از دروازه بزرگ بیرون آمد. قبای مغزی دار بلند اشرافی به تن داشت، ولی علامت تاج و درجه یا طلا نداشت. فقط نشانی بر سینه‌اش بود که معلوم شد صورت شوشینک<sup>۱</sup> خدای بزرگ عیلامی هاست و آن خدای آفتاب بود و به او دادگری نسبت

داده می شد. وی به وضع نظامی سر به بالا قدم زنان تا برابر اسب نسیانی کوروش رفت و به زبان فصیح فارسی گفت ای پسر کعبوجیه متار که می خواهم. بار دیگر به نام خودت یک سواری بیشتاز قبلاً بفرست و من تو را سر پل پیشواز می کنم. من گوبارو فرمانفرمای شوشان و سواحل و آبهای شور هستم. عجب اینکه گوبارو لقبی برای خودش از قبیل حاکم از طرف پادشاه یا خود شاه بر خودش نیست. سپس شاهزاده هخامنشی را دعوت کرد که با کسان خود در آن قصر ناتمام غذای محقری صرف کنند و ایرانیان برای دعوت نگاههای تردید آمیز به هم کردند. گوبارو بی درنگ اظهار نمود در صورتی که مهمانان ترجیح دهند خدمتکاران غذا را به بیرون قلعه می آورند و از آنان پذیرایی می کنند. کوروش پیش خود این چنین قرارداد که ممکن است این فرمانده زیرک شهر ویران خطرناک واقع شود. پس گفت بهتر است شما بدو اقلیه قوای مسلح را از قلعه بیرون آورید تا پارسیان آنجا را باز دید کنند. و افزود که من خیلی مایلم کارهای شما را ببینم زیرا اخیراً که آمده بودم اینجاها مسکن رویاها بود

گوبارو پیش از آنکه تعظیم به جای آورد و خود را مطیع فرمان میهمان معظم خود نشان دهد، کمی مکث نمود. ولی بعد گویا به زبان عیلامی فرمان داد قصر را تخلیه کنند و قلعه بانان به سوی ساحل رودخانه روانه شدند. کوروش جنگاوران خود را با گرمانیان بی آرام مأمور حفظ دروازه و اسبها نمود و پارسیان دیگر پشت سر او در حال مراقبت اینکه مبدا دامی گسترده شده باشد موضع گرفتند. در تالار مدخل که با کاشی های آبی پوشیده و هنوز ساروج آن نخشکیده بود با کمال تعجب فواره ای مشاهده نمودند که آب افشان می کرد و در جنب آن دختری بلند قامت که با پارچه کتان شاهی نیمه نقاب انداخته و ابروانش همچو کمانهای سیاه کشیده شده و عطر بر تن نازک خود زده در انتظار ایستاده بود. تا برابر کوروش

کروش کرد و برخاست و یک سینی شیرینی و کاسه آب انگور به او تقدیم نمود. چهره نیمه باز او کوروش را به یاد کاسندان که در پشت فواره ناهید تبسم می کرد انداخت و آن را به فال نیک گرفت. گوبارو اظهار داشت که این دختر من است که زیباییهای بابل را برای خاطر خوابهای خاک اجدادی عیلام که آنجا را هرگز ندیده بود فراموش کرد.

معلوم بود که آنان تمولی نداشتند زیرا ستونها عبارت از ساقه های معمولی درخت خرما بود که به ساروج استوار شده بود. کوروش موقع آشامیدن آب انگور و قبل از تعارف آن به سران عشایر شروع به تعریف چشمه جاری و زیبایی شاهزاده خانم نمود و عقیده پیدا کرد که آنچه گوبارو گفته، راست است و تا دختر در گرو آنانست خطری در کار نیست. گوبارو بیان نمود که موقع خدمت در سپاه بخت النصر مهندسی آموخته و سر تجدید حیات شوشان را چنین هم توضیح داد که پس از ویران شدن سرزمین آنان به دست آشوریان، بعضی از بقیه السیف عیلامیان به سوی کوهستان شرقی به حکومت هخامنشی پناه بردند و عده ای که در آن میان خانواده گوبارو باشد به سوی مغرب به باروهای محکم بابل گریختند. پس از سقوط نینوا خشم و خصومت آشوریها مانند گرد در برابر باد از بین رفت. پس گوبارو مأموریت خود را در نزد بخت النصر کنار گذاشت و به موطن خود برگشت و بذل کوشش نمود تا آن سرزمین رادوباره حاصلخیز گرداند. آن وقت به کوروش خطاب کرد و گفت اگر شما در چنین حالی بودید و پارساگرد مجلل شما به ویرانه مبدل می شد، سوی مدفن نیاکان خود باز نمی گشتید.

ولی به نظر کوروش در یارس اینیه خراب کردنی زیاد نبود و هنوز در کنار رود او نیاکانی از او مدقون نبودند. با این حال منظور مرد عیلامی را

دریافت و تصدیق کرد. عجب اینکه درین بین دخترک زیبا که نامش آمیتیش<sup>۱</sup> بود سکوت را شکست، به صدای آرام گفت: ای پسر پادشاه بزرگ به حال ما ترحمی نما، بیچارگی ما را مشاهده کردی! شبانگاه سران به دور کوروش گرد آمدند تا در باب مناسبترین محل اردوگاه مذاکره نمایند. موقع روز که سوار بودند شوشانیها در ید قدرت آنان بود ولی شبانگاه که می خوابیدند ممکن بود با کارد عیلامی ها کشته گردند. کوروش دستور داد چادرها را در پیرامن دروازه قلعه نصب کنند که در آن صورت اگر از بیرون مورد حمله قرار گرفتند به داخل قلعه پناه برند و اگر از قصر معروض هجوم شدند بتوانند سوار اسبهای خود گردند و به راه افتند و مهتران را دستور داد سنگهای نگهبان را به اطراف بگمارند. آنگاه با کمال ملایمت به گویارو گفت چون جنگاوران زیادند روا نیست در اطافهای کاخ ازدحام کنند. گویارو از الطاف شاهانه هخامنشی سپاسگزاری نمود و خدمتکاران را فرمان داد غذاها را که با عجله تهیه شده و عبارت از کباب بره با ادویه و شیرین پلو بود، بیاورند. می دانست که پارسیان هرگز عادت شرابخواری ندارند. بعد از غذا در یک فاصله مطلوبی وی همراه با سرشناسان خود به خدمت کوروش رسید تا علت آمدن او را سؤال کند. به نظر کوروش این عیلامیها مانند آن مرد عبری دیده شدند که مقاصد خود را زیر پرده تعارفات پنهان می دارند و چون به نطقهای سیاسی آشنا نبود فکر خود را صادقانه فاش کرد و کارهای آنان را در آباد کردن عیلام که به قول او بالاخره قسمتی از انسان است ستوده و پیشنهاد کرد عیلام تحت الحمایه کمبوجیه درآید و در مقابل سالانه باجی بپردازد.

۱. Amytis به تلفظ ایرانی آمیتیش را مؤلف محترم دختر گویارو حکمران شوشان قلمداد کرده ولی به حکم مظان تاریخی وی دختر ازدهاک پادشاه مادی بود که بعداً به عقد کوروش درآمد. رک یوستی: نامهای ایرانی.

این عیلامی‌ها بیشتر از ریاست، قانون‌شناسی بلد بودند. گوبارو از کوروش خواهش نمود برای او سالانه عده‌ای اسب خوب نسیا بفرستد و کوروش گفت به موجب قانون پارسیان از دادن اسب نسیا به دیگران ممنوعند. گوبارو خنده‌ای زد و گفت: با این همه هر بهار کمبوجیه خودش اسبهای نر و مادیا ن هائی به دربار ماد می‌برد و این در واقع باجی است. کوروش پاسخ داد که پدر تاجدار من در انشان مستقل است و هدایای اسب سفید فقط نشانه دوستی نسبت به ازدهاک<sup>۱</sup> نیزه‌انداز است. کوروش اینطور حس می‌کرد که ظاهراً گوبارو می‌خواست اشاره کند به اینکه عیلامیها باج را به مادیها باید بپردازند نه به پارسیها. ولی گوبارو در جواب گفت:

ما هم نشانه دوستی خود را به پیشگاه محترم هخامنشیان پیروزمند تقدیم خواهیم داشت. آنگاه سنگ سیاهی از جیب کمر بند خود به در آورد و آنچه بر آن به خط میخی نوشته بود بر خواند. من بخت النصر کلدانی هستم. دادگستری من تا آن جاهائی که خورشید می‌تابد می‌رسد. اینک می‌گویم بیچارگان و ستمدیدگان از من دادرسی خواهند! و گفت این سرزمین احیا شده من تحت حمایت بخت النصر حکمدار بابل بزرگ بود. بالاخره کوروش دریافت که دیگر مطلبی نیست. البته می‌توانست روز بعد با اسواران خود اموال ساکنن شوشانیان را یغما کند ولی التماس آهسته دختر را به یاد آورد. و قرارداد با آنان با مروت رفتار کند. یکباره با قلبی روشن خنده‌ای زد و گفت: بسیار خوب آقای گوبارو با هم دوست بشویم، فقط محض نشانه دوستی یکی از این گاو آهن‌های تخم افشان خود را به من

۱ تلفظ یونانی استیاگس Astyages و به فارسی قدیم ازدهاک نام آخرین پادشاه مادی (یوستی)، المستند مؤلف تاریخ امپراطوری ایران اصل این کلمه را ارشتیویک (Arshthivanga) به معنی نیزه انداز، ضبط کرده که باز از ریشه ایرانیست.

واگذار. گویارو برای نخستین بار به شگفتی اندر شد و گفت: سوگند به آفتاب شوشینک قول یک هخامنشی از یک قانون نقش بر سنگ استوارتر است. من تعهد تو را شنیدم ای کوروش!

بامداد دیگر موقعی که سواران پارسیان اشیای خود را به عرابه‌ها جمع می‌کردند، گویارو گاوآهنی با چند کیسه برنج و ادویه مهیا داشت. گفت: برنج و ادویه مختصر یادگار است برای کمبوجیه. سپس کوروش را از کسانی جداگانه سرپل راهنمایی کرد که نعره آب صدای آنان را خاموش می‌کرد. مدتی حکمران شوشان گویی با آبهای جاری راز و نیاز می‌کرد و خطوط صورت برکشیده‌اش نرم شده بود. پس با صدای ملایمی که کوروش آن را به زحمت می‌توانست بشنود چنین گفت: کوروش من نه مانند آن مرد عبری پیامبرم و نه مانند کلدانیان ستاره‌شناسم. روح من در گرو عیلام است. من با کمال صداقت نزد آن بانی و نقشه‌کش بزرگ یعنی بخت‌النصر خدمت کردم. خدا او را طول عمر بدهد ولی در عین حال هفت دیو بیماری او را گرفتار کند! آنگاه صدای خود را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: هرگاه بشنوی بخت‌النصر مرده، سوار اسب تندی بشو و پیش من آی. آن وقت مطالب مهمی را مورد بحث قرار می‌دهیم! تو با کمال اطمینان می‌توانی تنها بیانی. این آخرین جمله را که می‌گفت با صورت متبسم به آنها نظاره می‌کرد. با این صحبت گویارو رابطه تفاهم یا هخامنشی را قوی‌تر نمود.

سواران پارسی از ترک گردو گرمای شوشان ممنون شدند. زیرا از مگسراتی و مورچه‌پرانی درمانده شده بودند. کوروش در بازگشت به پارساگرد کلیه آنچه را که واقع شده بود از عذاب مرگ تا آخر حکایت کرد و فقط آخرین صحبت خصوصی گویارو را فاش نکرد. در این بین اشک چشمان کاسندگان را پر کرد و گفت: عیلامیان تو را گول زده‌اند و



یاجی به تو نداده‌اند. ولی کوروش از بابت گاو آهن ممنون بود ولی می‌گفت مشکل بتوان به یک کاسپی یاد داد، کاری را که دو نفر انجام می‌داد او یک تنه انجام دهد.

کوروش که تصور نمود مسافرتش به پایان رسیده تصمیم کرد تا موسم حصاد دیگر همراه پدر به دربار مادها برود. آرزو داشت شخصا معنی باجگذاری به مادها را دریابد. در این عزم زحمت تهیه نقشه خاصی هم به خود نداد. وگرنه در صورتی که قبلاً فکری می‌کرد از خطر مصون می‌ماند.

### سرود غارت نینوا

همدان شهر پادشاهی که به ملوک دیگر حکومت می‌کرد، در شمالیهای سردسیر دوردست واقع بود. قلاع آنجا که از سنگهای جدید خاکستری رنگ ساخته شده بود، بر فراز کاجهای تیره رنگی دیده می‌شد که در پایین قله‌های برفی رشد کرده بود. نام شهر معنی مجمع عام می‌داد زیرا مادها می‌گفتند که نخستین نیای نامی آنان کلیه قبایل مادی را اولین بار در آنجا در پای کوه مقدس الوند گرد آورد. همچنین همدان در نقطه ملتفای کاروان شرقی و غربی و خط سیر میان دریای گرگان و دروازه راه به‌دشت نینوا واقع می‌شد.

خود مادها ایرانی یعنی هم‌نژاد پارسیان بودند و هنوز قبایلی داشتند. مادها و پارسها هر دو به یک زبان تکلم می‌نمودند. ولی در باب امور مختلف نظم آنان یکسان نبود زیرا مادها سه نسل پیش از پارسها سرزمینهایی را فتح کردند. در صورتی که پارسیان در آن زمان رأساً جایی را نگرفتند ولو شوشان نیمه ویران باشد. مادها از زمان هوخشتره<sup>۱</sup>

۱ Uvaakhsatra / هوخشتره به معنی دوست خوب (خویشهر) می‌آید. نام پادشاه ماد

فیروزمند گشتند. این پادشاه جنگاور نخستین سپاه منظم را روی نظام آشوریها به وجود آورد. مگر اینکه سواره نظام پارسی را هم به آن افزود. بنابراین مادها هوخشتره را بانی امپراطوری خود می دانستند یا اینکه هنوز فکر صحیحی راجع به امپراطوری نداشتند. فتح آشور آسان ولی اقتباس طرز کشورداری آشور دشوار بود.

ازدهاک نیزه انداز فرزند رشید هوخشتره دستور داد لوحه سیمی بسازند و بر آن کارهای سه تن از نیاکان نامی او را نقر کرده بودند. این لوحه را در تالار مهمانی به مهمانان نشان می دادند. ازدهاک تاریخ خاندان خود را حفظ بود و نقل می کرد ولی به خاطرش نمی رسید که پدرش هوخشتره تمام عمر خود را بر کمر اسب گذراند. در صورتی که او اوقات خود را سر سفره های مهمانی و در جرعه های زنان صرف می نمود که در آنجا شاهزادگانی از دربارهای مختلف می زیستند که از آنجمله ماندانه دختر بخت النصر معروف بود. با این شرایط عقیده ازدهاک این بود که شکوه شاهی او با آن بخت النصر برابر است و صلح بین دو کشور مستند به احترام متقابل و موازنه قوا است. مادها یک نیروی جنگی شکست ناپذیر و از آن سوی کلدانیها مستحکمت رخنه ناپردار داشتند. واقع امر این است که ازدهاک تازه به مقام اصالت رسیده بود و در برابر آشور یک غبطه باطنی داشت. این است که از تملق خوشش می آمد تا جبران غبطه کند. در این حال بخت النصر دیوانه وار به ساختمان سنگرهای معابر و سدها اشتغال می ورزید.

بازرگان جهانگرد عبری که گاو آهنهای تخم افشان را به گویارو فروخته بود در برابر پاهای پای افزار پوش ازدهاک زانو زد و پارچه ارغوانی شاهی خود را به سهولت در کاخ همدان نقد کرد. اشراف ماد هرگز چانه نمی زدند زیرا بازرگانی بلد نبودند ولی اگر خشمگین می شدند ممکن بود کالای

بازرگانی را توقیف و خودش را طعمهٔ سگان قرار دهند. عبری در وصف وضع راه‌ها بنا بر مصلحت شهر نازیا و خشن هخامنشی را مانند باغ بهشت تعریف نمود و چون در زبانها دست داشت باغ ایرانی را که آب در آن زیر سایهٔ درختان جاری می‌شد با کلمهٔ ایرانی فردوس (که او پارادایز تلفظ می‌کرد) نامید. بالطبع پیش آمد نمود بازرگانان عبری که شرح مسافرت خود را به بابل می‌دادند، نقل کردند که یهوه باغی به سوی مشرق آفریده است که فردوس آدم است. و این موضوع جزو اقوال انبیای آنان گشت. ولی آن عمل البته بعد از تحولات بزرگ یعنی بعد از مرگ زمین تحقق پیدا نمود. به حساب تقویم بعدی عیسویان کمبوجیه و کوروش به سال ۵۶۳ میلادی به سوی همدان رهسپار شدند. این تاریخ یکسال پیش از مرگ بخت‌النصر و دو سال پیش از آزاد شدن جهویه کیم<sup>۱</sup> شاه عبریها بود. گرچه این آزادی اسارت یهود را پایان نداد.

درهٔ پارساگرد به‌طور بی سابقه‌ای دلکش بود و چون کمبوجیه و کوروش به‌گردنه که دروازهٔ شمال محسوب می‌شد رسیدند کوروش اسب خود را برگرداند و نگاهی به چمنزار بهاری متقش با گل‌های لاله افکند و گفت: عزیمت از این دره مانند رنج زخمی دردناک است. کمبوجیه چون این را شنید گفت:

پسرم اگر اینطور حس می‌کنی پس چرا آن‌جا را ترک می‌گویی. این روح نگهبان تو است که حرف می‌زند و انگهی قانون هم تو را منع می‌کند که همراه من از مرز بیرون شوی. حالا یادم آمد که دیشب به خواب دیدم دم زهرآگین ازدهای، تو را تماس کرد و به تو در این مسافرت صدمه زد. بدینگونه کمبوجیه هر وقت در امور تطیر می‌نمود از خوابهای خود نقل می‌کرد. کوروش خیلی مایل بود برگردد ولی تسلیم تطیر نمی‌گشت. پس

خنده‌ای زد و گفت: من هم به خواب دیدم آنگاه که اسب خود را به سوی دروازه همدان لگام کردم جمعی پیش من کرنوش نمودند.

کمبوجیه گفت: تا تو چنین روزی را بینی از تنت آتش زیانه خواهد کشید.

بهتر است به صدای روح نگهبان خودت گوش داری. بالاخره یکی از سه دیو که تو را در سایه خود گرفته زندگی را پایان خواهد بخشید. کوروش با تذکر دره خود یکباره گفت کدام سه؟

کمبوجیه برای توقیف اندیشه او شانهاش را فشار داد و گفت: آن سه: خشم است، زن ناشناس و تهور کورانه! کوروش پاسخی نگفت و پدرش عاقلانه چنین گفت: آخرین این سه بدترین آنهاست. یک جنگاور خردمند پیش از جنگ اول ابزار جنگ خود و دشمن را می‌سنجد و آدم دیوانه فوراً دم مرگ می‌رود.

در این موقع کوروش اسب خود را به پیش حرکت داد و واقعاً شتر در طالع او در کار بود.

در مراتع اسبهای نیسیا توقیف کردند، دو اسب نر سفید و بیست رأس مادریان به عنوان ارمغان به ازدهاک با خود برداشتند ولی مامورین تشخیص مالیات مادی که با مسترفیان در انتظار آنها بودند آن اسبهای برگزیده را گرفتند بخصوص که در این موقع موقع بچه‌گذاری گذشته بود. کوروش مشاهده کرد که آن چند اسب که با خود آوردند فقط جزئی از تعدادی بود که مادها از پارسیان می‌خواستند. ولی مشاهده ناگوار دیگری در کاخ همدان برای او پیش آمد که هم او و هم پدرش در آنجا میان ازدهام آنان که فشار می‌آوردند شاه را ببینند گم شده بود و برای او رنج آور بود که ببیند پدرش با اضطراب و شتاب تاج پرداز مخصوص مراسم را بر سر و شنل سفید پاکیزه خود را زیر ریش پریشان خود چنگول می‌زند. کوروش

اقدامی به تغییر موزه‌های نوک‌دار و کلاه منگوله‌دار خود نکرد. حتی ملازم سگانی او ولکا بازوان خود را با یازویندهای زرین تزئین کرده بود تا غنایمی را که پیش از حرکت به دربار ازدهاک به دست آورده بود عرضه بدارد. موقع ورود آنها نگهبانان با کلاه خود برنجی و اسلحه درخشان از فلسه‌های ماهی نیزه‌های متصالب خود را عقب نکشیدند تا اینکه حاجب دربار با عصائی شیر سر با شتاب برای خیرمقدم هخامنشیان دویدند با اینهمه نیزه‌ها را عقب نکشیدند تا اینکه ولکا را واداشتند کمان و ترکش خود را بردارد و او با اکراه عمل نمود تا بتواند پشت سر کوروش به مهمانی برود. تالار بزرگ مانند جایگاه سگان شکاری در موقع غذا دادن پر از سر و صدا بود. مهمانان ایستاده یا روی نیمکت‌ها افتاده در حال خوردن گوشت یا مکیدن شیرینی به‌همدیگر به‌زیانهای عجیب و غریب داد می‌زدند. دود غذا و بخور در برابر قباهای ان‌غوانی که زیر زینتهای سیمین و جواهر می‌درخشید، پرده‌ای به‌وجود آورده بود.

ازدهاک از فراز تخت بلند مرمر سفید خود براین مجمع پرغوغا ریاست می‌کرد و صورت رنگ پریده او میان تاج آبی زرین و ریش مجعد نوک دارش نمودار می‌شد و میان جمعی نگهبانان ایستاده مادی که آرایش و درجه‌های مختلف داشتند بر سر بر خود می‌نشست کوروش او را با حیرت نظاره می‌کرد و یکباره حاجبی زیر آرنج اوزد و آهسته گفت: به‌زنان امپراطوری نگاه نکن. یک تالار خلوتی پشت سر ازدهاک واقع بود و جلو آن پرده‌ای از عاج سوراخ‌دار کشیده بودند که ظاهراً زنان از پشت آن مجلس مهمانی را می‌پاییدند ولی کوروش آنان را نمی‌دید. شاعری در پایگاه تخت فریاد خود را فوق نعره‌های مجلس قرار می‌داد. از آنجا تا تاج بردار لرزان کمبوجیه را دید دادی زد تا همه ساکت گردند و برخاست و تعارف کرد و گفت: اینک عموزاده من پادشاه انشان و اینک فرزند او! و از

اینکه تعارف او با همین اظهار پایان یافت کوروش متعجب شد، سپس حاجب برای آنان راه باز کرد و آنان را به میز کوچکی در جوار شاعر و پایین تخت ازدهاک بر اطراف سریر نشاند و کوروش را به نیمکتی در فاصله پنج طول نیزه از سریر راهنمایی کرد. با اشاره عصای خود او را میان یک سر عشیره آموری<sup>۱</sup> که بوی شتر می داد و یک کلدانی که ریشی حلقه دار مصنوعی و گردن بند طلائی طلسم بند داشت بر نشاند. در این بین صدای خستگی ناپذیر شاعر از نو آغاز نمود و ازین قبیل خطاب نمود. در مقابل سربازان فاتح مادی خون در کوچه های نینوا به میج پای اسبها رسید. شش هزار و چند صد تن در برابر چشم فرمانفرمای ما به یوغ اسیری درآمدند. کی می توانست شماره اربابه های بازر آراسته و استرها و دام و خرها را تعیین کند؟ صدای ناله در گوشهای پادشاه ماد که حکمران ممالک زیاد است مانند موسیقی نای می آمد...

این خطابه های شاعر در میان سر و صدای مهمانی مستغرق شد و این نغمه غارت نینوا به نظر کوروش شبیه بود به محتویات لوحه فیروزی که از طرف فرمانفرمای نینوا یعنی آشوبنی بعلم بر ویرانه های شوشان نصب شده بود. کوروش به مناسبت رفتار خلاف ادب که با پدرش به عمل آمده بود خشمگین بود ولی با هم سفره های جدید خود از راه ملایمت صحبت کرد و در میان صحبت گفت: «آیا این مجسمه سنگی زن هم جزو غنایمی است که از آشوریان گرفته شد؟» روی روی ازدهاک سنگی مسطح ارغوانی رنگ بر دیوار نصب شده بود که تصویر زن خلعت پوش تاجداری را در حالیکه روی شیر غرانی برنشسته بود نشان می داد. بالای سرش ستاره ها و به دستش نیزه ای دیده می شد. آموری پشمالو با کمال ادب پیش از آنکه

۱. آموری Amorite نام سکنه قدیم بومی کنعان و شرق و غرب بحرالمیت که در توراة از آنها ذکر شده.

حرف بزند گوشت جویده را از دهن به بیرون تپ کرد و گفت: نه! این زن باید الهه نیرو باشد زیرا سوار شیری شده! ولی کلدانی حرف او را قطع کرد و گفت: این الهه ایشتار است که هم نیروی نگهداری را مالکست و هم نیروی ویران ساختن را. وی نگهبان ملکه ما ماندانه است که این بانوی بزرگوار بابلی را به اینجا آورده!

آموری در حالیکه انگستان انگشتری دار خود را توی سینی انجیر می کرد گفت که او را روسبی بزرگ بابل می نامند. کلدانی مانند اسب رم کرده شیهه کشید و گفت: بهتر است پیش از آنکه از ایشتار بدگوئی، تأمل کنی که زهره ستاره او است و خدایان همه او را دوست دارند و آنگاه که عیلامها جسارت به یغما بردن مجسمه او را کردند مرگ به سراغ آنان رفت. او نامهای گوناگون دارد زیرا در تمام سرزمین ها حاضر است. زنان رازهای او را نگه می دارند و گویا او آنان را حمایت می کند و ممکن است مردان را نابود سازد! این را گفت و چشمان سیاه او به سوی کوروش برگشت و به صدای آهسته به او زمزمه کرد: زود چیزی بخور. ازدهاک دوبار به طرف تو نگاه کرد.

کوروش با هیجانی که داشت میل به میوه ای که در پیشش روی هم چیده بودند نداشت. گرچه ولکا با اشتهایی که خود داشت به گوش او دم می زد. کوروش با شتاب پای مرغی برداشت و از روی سر به ولکا داد و صدای پادشاه به گوشش رسید که می گویند: کوروش غذای ما این اندازه بی مزه است یا اینکه از زهر می ترسی؟ در حالیکه ازدهاک به او می نگرست کوروش خاموش و ترشرو دیده می شد و کمبوجیه با نگرانی می ایستاد. امساک از خوردن در سفره شاهی خیلی زندگی داشت زیرا نشان می داد که کوروش مایل نبود مهمان ازدهاک گردد ولی در آن دقیقه توانست خود را به خوردن وادارد و اگر هم می گفت بیمارم دروغ می شد.

در فکر بهانه پیدا کردن بود که دستی بازوی او را گرفت و توی ظرفها کرد. این کار را یکی از نگهبانان انجام داد. در یک نفس کشیدن جای خود را از پای دیوار ترک کرده و می‌خواست او را بدینگونه به خوردن وادارد. کوروش برافروخته و خشمناک بازوی مرد را به‌دور انداخت. ولکا بی‌درنگ نگهبان را گرفت و به‌شدت پرت کرد و سپر برنجی او بر سنگ کوبیده شد. آنگاه دو سرباز از طرف دیوار دویدند و نیزه خود را بر پشت سگانی فرو بردند و او در تشنج شدید فرو غلطید. کوروش از تیمکت خود برخاست و شمشیر خود را برکشید و به‌سپر قاتلین ولکا کوبیدن گرفت و آنها افتادند و خونشان جاری شد. عده‌ای از نگهبانان مادی هجوم آوردند و از سپرهای خود سندی دور کوروش کشیدند و راه را بر او مسدود کردند و به‌طرف دیوار فشارش دادند. بالاخره کوروش در اثر خشم خونریزی کرد و امان حریم‌شاهی را به‌هم زد. و به‌سرعت تمام نیزه‌هایی را که از طرف خصم بر او بلند شده بود بگرفت و ازدهاک با سکوت نظاره می‌کرد. یکباره صدای زنی در تالار بلند گشت: من ماندانه هستم. این پسر من است، نیزه‌ها را پائین بیاورید. این جوان هخامنشی را که فرزند من است زیان نرسانید!

هنوز گوینده این سخنان دیده نمی‌شد و پشت پرده بود ولی فرمان او را مانند این‌که خود ازدهاک فرمان می‌داد کار بستند. کوروش هرگز اندیشه طالع خود را در دل راه نمی‌داد و اعتمادش فقط به‌شمشیرش بود؛ آن را فرو گذاشت و به‌مادها اشاره کرد ولکا را بردارند. ولی تا به‌او برسند درگذشت. کوروش نگاهی به‌او افکند و بی‌اختیار و کورانه به‌قصد خروج رویه‌راه‌ها نهاد ولی پشت سر خود صدای پای شنید و برگشت و خواجه‌ای قبايوش دید که نفس‌زنان با کفشهای سرپائی آمد و به‌او چنین گفت: «ای کوروش بزرگوار، کار بدی کردی ولی قلب سلکه، مادر تو،



متوجه تو است و دستور می‌دهد تا حلول شب و بسته شدن درها در اینجا پنهان گردی. بیا به محل امنی!« این را گفت و رو به پیش نهاد و به کوروش اشاره کرد پشت سر او برود.

### رحم الهه بزرگ

در این راهروهای کاخ مادی کوروش روح رهنمای خود فروشی<sup>۱</sup> را حاضر می‌دید که در طرف راست او با او همراهی می‌کند و او را آهسته آگاه می‌سازد که از پیش و پس خطر متوجه او است. تاکنون کوروش مانند بچه‌ای که در رحم مادر باشد داخل کوه‌های کشور خود مصون بود. به هر جا می‌خواست سوار می‌شد و صدمه‌ای به او نمی‌رسید و اکنون گوشت تنش می‌لرزید و فروشی به او دستور می‌داد هر چه زودتر به طویل‌ه برود و همراه امیا، به فردوس پارساگرد شتابند. ولی او پشت سر خواجه نفس گرفته رفت و فکر کرد که تنها تدبیر او می‌تواند در این کمین‌گاه دشمنان او را حفظ کند. با این وضع فراری که به کوروش پیش آمد کرد دیگر دوره پسر بچگی خود را همیشگی پشت سر نهاد.

خواجه او را از در پشت به موزاری برد. در انتهای آنجا پرچینی دیده می‌شد که دری سنگی داشت و بر فراز آن یک حجاری از دهاک را در حالیکه شیری را با نیزه می‌زد نشان می‌داد. کوروش در ابتدا به معنی این نقش بی‌نبرد. خواجه به اطراف خود خود نگاهی کرد و بدر دیوار تیربند رسید. در بسته بود ولی او میله‌ای را از سوراخ شبکه باریکی برکشید و در را باز کرد و به کوروش اشاره نمود تو برود و گفت در اینجا کسی سراغ تو نخواهد آمد. بعد به دیوار خاکستری کاخ پشت باغ، که بر فراز آن یک مهتابی دیده می‌شد، و با سایبانی چادر مانند پوشیده بود، اشاره کرد و

۱. Fravashi فروشی یا فروهر در آیین زرتشتی: روح و فرشته و روح نگهبان

آهسته گفت: «آنجا اطاقهای ماندانه است که با اسلحه تیز حراست می‌شود دستور او این است هنگامی که ستاره‌ها کاملاً بدرخشند به سراغ او بروی. اگر جرأت پیوستن به ماندانه را داشته باشی نجات خواهی یافت.» کوروش تا پا به داخل پرچین نهاد خواجه ملکه در را بست و میله را به جای خود استوار نمود و به هخامنشی و آثار خوشوقتی در چشمان سیاه او نگاهی انداخت و در موزار ناپدید گشت. کوروش اول آثار سم چارپایان بر خاک دید. سپس در داخل نرده پرچین‌ها به بوته و گیاه وحشی برخورد و خواست در بوته‌های عرعر پنهان گردد. یک جفت بز کوهی بدر جستند و فرار کردند و یک گورخر بدر پرید و پشت سر آنها رفت. کوروش که در کوهستان به رسم حیوانات مألوف بود فهمید که آنجا شکارگاهست و ازدهاک قرار داده بود حیوانات دام افتاده را در داخل کاخ خود شکار کند. کوروش تازه در پناه بوته‌های عرعر دراز کشیده بود که شیری تناور پیدا شد که به سوی در نزدیک می‌شد و از زیر آن دم می‌کشید. با اینکه کوروش سلاحی در کمر نداشت با این حال از نزدیک شدن شیر به در باکی بر خود راه نداد. البته اگر شیر مورد آزاری واقع می‌شد به او حمله می‌کرد ولی این شاه حیوانات - چنانکه مردم شهر او را بدین نام می‌خوانند - بیشتر متوجه بود تا آدمی که مانند او به دام افتاده بود. بالاخره شیر برگشت و سر به سوی تارمی دراز کشید و کوروش نیزه دراز کشیده، به انتظار فرو رفتن آفتاب پشت قله‌های برپوش گردید. چون پاسبانان در باغ بیرونی پدید شدند و با نیزه‌ها بردوش دوید و روانه گشتند توقی نمودند و به شکارگاه نگاهی انداختند و کوروش صدای خنده آنان را شنید. ناگهان فکری بسر کوروش زد که این مادها جایگاه او را می‌دانند و در این صورت ناچار خواجه به آنان خیر داده و حتماً درباریان از این خوشمزگی خوشحال خواهند شد. در عین حال اگر او بخواهد از میان

پاسگاه‌ها که مراقب او بودند ولو در تاریکی بدر رود، بس دشوار خواهد بود.

در عین این خیالات از مرگ ولکا غمین بود و می‌اندیشید که به جای تعقیب خدمتکار خود که در حال مرگ بود کاش شمشیر خود را در نیام نگه می‌داشت و به‌جنگ قاتلان او می‌پرداخت و عمل بیفکری انجام نمی‌داد ولی اکنون که با آرامش مطالعه می‌کرد دریافت که خواجه ظاهراً خیرخواه او بوده که برای او برگشتن به کاخ را محال ساخته. و در باب اینکه ماندانه چگونه زنی ممکن است باشد یا اینکه چرا یکباره اظهار لطف به او می‌کرد تعجبی نمی‌نمود زیرا کمترین خبری در خصوص یک بانوی شاهی بابل نداشت بلکه بیشتر نقشه فرار از میان پاسبانان باغ را می‌کشید و بهترین راه که به نظرش رسید این بود که آنان را به‌چیز دیگری متوجه سازد. چون آخرین لمعه غروب ناپدید گشت و دسته‌های ستارگان طلوع نمود کوروش منتظر شد تا دو تن از نگهبانان برای نگاه کردن به در نزدیک شدند. آنگاه کوروش هم به‌سوی در نزدیک شد و میله قفسه در را برکشید و زود به‌کنار رفت. شیراز دریچه بدرجست و بنای غرش به پاسبانان گذاشت و آنان رو به فرار نهادند. از سر و صدائی که برخاست معلوم شد شیر اینور و آنور می‌دوید تا راهی پیدا کند. کوروش قدم‌زنان به‌سوی دیوار باغ رو کرد و چون تند رفتن در جای ناشناس خطر داشت، یا دست سنگهای درشت کج و پیچ نهاده را لمس می‌کرد و می‌چسبید، و در شکافها جای پای پیدا می‌کرد و به‌سرعت بالا می‌رفت. در زیر، مشعلها شعله می‌زدند، و آنان پی صید شیر افتادند. و بالای سر او، سیمای زنان

۱. در باب ماندانه مؤلف، محترم داستان را به تاریخ چیره ساخته و نظرش به نقل تاریخ نبوده و گرنه علی‌المشهور ماندانه دختر بخت‌النصر و زن ازدهاک نبوده بلکه دختر ازدهاک و زن کمبوجیه و مادر کوروش بوده است.

در نور مهتاب پیدا شد. آنان نقاب نداشتند و از این حیث کوروش دانست که برده اند. به بالا آمد، و چون او را دیدند، فرار کردند. کوروش به سرعت پشت سر آنان رفت که راه را گم نکند. دخترکان تند به داخل پرده های آویزان رفتند. ناگهان نور سفید اطاقی که از شعله چراغها و انعکاس آنان به پرده های سفید ابریشمی به وجود آمده بود چشمان او را خیره نمود و آن نور روی زنی می افتاد که با تنی راست و بی حرکت بالای تخت مرمر سفید نشسته و پاهای خود را روی مجسمه مرمری دو شیر نهاده بود. در اولین نگاه وی مانند مجسمه یک الهه جلوه می کرد. چشمان او زیر طاقهای ابروان ممکن بود عقیقی باشد ولی زنده بود و کنیزکان دور سر او دور می زدند، بدون اینکه او را تماس کنند. از بیرون نعره خشمناک شیر به گوش می رسید و کوروش فهمید که زخمی شده و عتقرب کشته می شود. چشمان بانو درشت شد و به صدای آهسته گفت: تن خدمتگذار مرا با آهن سوراخ می کنند که زمانی به آدمی نرساند. سپس با دیده خشمناک رو به کوروش نهاد و گفت: برو خودت را پاکیزه کن. فوراً دو تن از کنیزکان برخاستند و بازوان کوروش را گرفتند و او را با ملایمت به اطاقی بردند که در آنجا حوض کاشی وجود داشت و جوار آن پوشاکهای کتانی آویزان بود. این آب جاری نبود و جامی زرین برای آب مهیا نهاده بودند. دختران به سرعت بالاپوش او را درآوردند و پس از شستن چرک و خون دست و پای او، تنش را با عطریات نظیر گرد کاج و کندر مالیدند. سپس تیغهای بوته های کاج را از سرش شانه کردند. حرکات آنان نرم بود و دستهای لطیف آنان تن او را نوازش می داد. به روی او با مهربانی تبسم می کردند و خستگی او رفع می شد. معلوم می شد مانند آن کنیزان خود را خوب تربیت کرده است. گرچه این بانوی تخت نشین، شیر کشته شده را، خدمتگذار خود نامید و شیر در واقع حیوان الهه بزرگ یعنی «ایشتار»

محبوب می شد ولی صدای او صدای ملکه ماندانه بود. موقعی که کوروش به تالار سفید برگشت روی فرشهای نرم بی صدا پا نهاد. در آن صحن چراغها خاموش گشت و حلقه‌های بخور معطر از پیش پرده با تابش نور ضعیفی پیدا می شد که به شانه کوروش می رسید. ماندانه همانطور با نقاب بود و آن نقاب عبارت از روسری ریشه داری بود که سر و دهانش را می پوشانید و از روی شانه‌ها به تنش آویزان می گشت. نیز شلوار ریشه داری تا زانوهای او را پوشانده بود. کوروش به زیبایی آن زن پی برد ولی از سن و سال و نیز منظور او بی خبر بود. ماندانه دل خود را خوب بازی می کرد. سکوت کوروش او را متعجب ساخت و گفت: پسر من، کوروش، نمی دانم چرا در تالار به حمایت تو برخاستم غیر از اینکه دیدم در نتیجه تهور احمقانه خود بی دفاع هستی. من پسر دیگری ندارم. اکنون آیتی هم بین ما پیدا شده و آن کشته شدن شیر است. موقع آمدن تو و این آیت از مادر تو الهه بزرگ است! ماندانه این را گفت و خاموش شد و البته اظوار الهه به خودش نه بست و چنین ادامه داد: کاش در معنی این آیت یقین داشتم، ناچار خدای آسمانی ناظر مناسبات ما است و به هر دو تایی ما قدرتی نازل شده.

کوروش در حیرت بود که چرا ماندانه سخنی درباره خصومت شوهرش ازدهاک نگفت. البته چون عروسی او، عروسی سیاسی بود که از دربار بابل می آمد ممکن است ذهن او پی مسائل دیگر می رفت. دیدن چشمان مشارالیه در آن نیمه تاریکی دشوار بود و دود بخور گلوی کوروش را می گرفت. ماندانه شبیه زن عابدی دیده می شد که حین قربانی کردن در حال تفال باشد. کوروش متذکر شد که از او سپاسگزاری ننموده پس چنین گفت: من از تولد مادری نداشته‌ام من در مقابل حسن نیت ملکه باشکوه مادها احترام قلبی دارم.

به‌نظر کوروش مشارالیه‌ها خندهٔ مختصری زد ولی در واقع اظهارات تأثیر خشونت‌آمیز نموده بود. ماندانه سر خود را تکان داد و روسری از صورت سفید او افتاد و چنین گفت: جوان هخامنشی تاکنون هیچ جرأت بیرون رفتن از کوه‌ها و میدان‌گاه‌های اسبهای جنگی خود را کرده بودی؟ اگر تنها شوشان باشد که جای حقیرست من تصور می‌کنم تو به شهرهای بزرگ مسافرت خواهی کرد و جز این راجع به طالع تو اطلاعی ندارم مگر این‌که از علایم می‌دانم آن مسافرت عادی نخواهد بود با این همه از اینکه تو را به پسری خود داشته باشم محظوظم. سپس خم شد و دستش مچ کوروش را تماس کرد و گفت: تو بر ضد شرّ تنها این طلسم پرها را به بازو کرده‌ای بهتر است آن را آزمایش کنم. به عقیدهٔ من یک بازیچهٔ کودکانه است. کدام قدرت از آسمان با پر آمده و کدام قدرت می‌تواند شری را که در زمین ریشه انداخته چیره شود؟

حقیقت این‌که بازوبند کوروش بیش از نشان خانوادگی نبود.

و ناهید الههٔ حامی درهٔ خودش تنها در آبهای سرد رودها ظهور کرد! موهای مجعد ماندانه به صورتش افتاد که خیلی مشگی بود. کوروش با تزلزلی گفت: خانم من بدی زیاد دیده‌ام خشگی و بیابان خالی از سکنه آفات و قحطی. ماندانه با اینکه به او نزدیک شد فکرش به دور متوجه بود و گفت: پسر کوروش همه‌اش همین است، تنها یک بانو هست که الههٔ بزرگ است و او را زنان بیشتر می‌شناسند تا مردان زیرا تنها مردان خواجه می‌توانند در عبادتگاه او خدمت کنند. تو مشکل از آنان باشی. اغلب او خون مردان دیگر را به عنوان قربانی برمی‌دارد و نطقه آنان را به منظور تولید دیگران می‌گیرد. واضح است که تولیدات موقوف است به اراده او زیرا هر وقت او - که نامش را در بابل ایشتر گویند - به عالم پایین بی‌حدود

از او که قلمرو نر گال<sup>۱</sup> و کانون شر، می رود. آن وقت زمین فوق از خورشید می سوزد و غلات می خشکد و آب قطع می شود و تمام سطح زمین می میرد چنانکه خودت مردن آن را دیده ای. ماندانه مستغرق افکار خود دیده می شد و صدای نرم او ادامه می یافت که می گفت: تنها ایستار محبوب بود که جرأت رفتن به هفت دروازه دوزخ و تختگاه نر گال رفت که قرنهای بی شمار است در انتظار مرگ زمین و پیروزی دوزخ است. دربان هر دروازه دوزخ مانع ورود او می شد و بانوی محبوب هر یک را با رشوه راضی نمود و گذشت. کوروش گفت: پس چرا چنین جرأت داشته! ماندانه جواب داد: نه، هوش داشته. به اولین دربان خشن تاج مرصع خود را، به دومی گوشواره هایش را و به سومی گلوبند جواهر نشان را داد. کوروش از اینکه ماندانه داستان خود را آغاز کرد و از مطلب خارج شد بر خود می شورید. زلف سیاه او روی گلی سفیدش افتاد. و موقعی که زنجیر جواهرات او روی فرش می افتاد روسری او هم کنار رفت و روایت خود را ادامه داد: وقتی به دربان چهارم رسید بازوبند پر از طلای خود را از بازو و مچ خود باز کرد. ماندانه در عین خم شدن به سوی پاهای خود، بقیه مطلب را می گفت: به ششمی کمر بند سنگی زایمان و به هفتمی پوشش رانهای خود را داد.

درین بین روسری او به کنار رفت و او به پا خواست و خود را به آغوش کوروش فشار داد و کوروش چون بازوان خود را به گردن او آویخت از کوچکی جنه او تعجب نمود. شب دیر وقت بود که ماندانه رختهای خود را برتن کرد و روسری خود را به دوش انداخت بدون اینکه کنیزها را احضار نماید، آنگاه که او کوروش را به بیرون راهنمایی کرد تاریکی همه جا

۱. Nergal Arallu نام خدای عالم سفلی و عالم اموات همچین خدای جنگ و شکار

مستولی شده بود. کوروش حرکت خود را درست حس نمی‌کرد و فقط حرکت ماندانه را درمی‌یافت و موقعی که جسارت حرف زدن پیدا نمود، یک سوال احمقانه کرد: خوب سرانجام به آن بانو که به تخت نرگال رسید چه اتفاق افتاد؟ ماندانه آهی برآورد و در صورتی که دست کوروش را گرفته بود گفت: پسرم کوروش تو هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیری با اینکه زنی را در برابر خود داری. حالا که می‌خواهی بدانی چون ایشтар برهنه در برابر نرگال ایستاد بلکه او که پهلویش ایستاده بود از حسد فریاد کشید و با افسون خود آفات و امراض را مانند دسته‌های سنگ به سوی ایشтар روانه ساخت و با این پیش‌آمد بانو در دوزخ زندانی گشت تا اینکه خدایان عالم بالا دریافتند که خشکسالی و بیماری بر زمین ظهور کرد. پس یک صراحی آب شفا به آن عالم سفلی فرستادند تا به روی بانو ریخته شود و کسی را از فانیان برگزیدند قربانی کنند تا بانو را آزاد نمایند مگر به زمین برگردد و خصارت و زراعت آن را بازگرداند. در آن موقع کوروش یقین نداشت که آیا این داستان اختراع زنی است که پهلوی او قرار دارد یا نیست. ولی بعداً معلوم کرد که ملکه بابل حقیقت همان را گفته که آموخته است. عقیده مشارالیه‌ها این بود که باید نفسی فدای ایشтар بشود و شاید در آن مرقع کسی را هم در نظر داشت. موقع مرخص کردن کوروش صدایش زنده‌تر شد و چنین گفت: کوروش ذهن من حالا روشن‌تر شده و اکنون معنی شگون کشته شدن شیر شکار شده را می‌فهمم. تو پیش از اکتساب شکوه پادشاهی، مسافرت طولانی خواهی داشت و آنگاه در همین مهتابی پیش من برمی‌گردی.

پدر کوروش طریق جلب فالهای نیک را می‌دانست ولی ماندانه به تفأل خودش عقیده داشت و به نظر کوروش خیلی مطبوع می‌آمد که وی بعد از پدر و ازدهاک تنها به این کاخ ماندانه بازگردد. با این نظر به او گفت: بلی من



به اینجا بازمی گردم و ماندانه سری با علامت تصدیق تکان داد و گفت: الان کار تو این است که برای رهائی جان خود از اینجا بیرون روی، از این خواب و خیال بیرون شو و این را هم به دست بگیر! آنگاه در تاریکی خنجری در غلاف به او داد که دسته آن به شکل سر زنی بود بر تن ماده شیری و از زر ساخته شده بود و به او دستور داد آن را با خود بردارد که یادگار او باشد زیرا معنی آن این خواهد بود که حمایت محبت آمیز ملکه ماد شامل حال کوروش است. و گرنه از نظر حربه خیلی مؤثر نبود، سپس گفت: پسر من اکنون برو نزد تنها کسی که می تواند تو را بی مدعی به راه اندازد. هاریگ<sup>۱</sup> کاوی خستره<sup>۲</sup> یا فرمانده کلیه نیروهای مسلح است و فرمان مطاع کلیه نیروهای دولت پادشاه است. به گول زدن هاریگ اهتمام نورزی که پیچ دادن دم یک گاو وحشی آسان تر و ساده تر از آن خواهد بود. کوروش جوابی نداد و او سر خود را به سینه کوروش فشار داد و آهی برآورد و گفت: برو و به فکر بازگشت فیروز ماندانه باش، ولی چنین فکری از ناحیه من، احمقانه است.

### کوروش از برج عبور می کند

چون ماندانه کوروش را به تاریکی فرستاد، وی حیرت زده با تنی برافراشته و روحی آشفته روانه شد. کنیزکی دست او را گرفت و از پله های باریک به چراغ ضعیفی رساند. در جوار آن خواجه خوابزده ای می ایستاد، از پشت سر او مرد تنومندی به پیش آمد و از زیر ابروان پرموئی به کوروش

۱. Harpaig به ضبط یونانی Harpagus به قول خاورشناسان مانند یوستی آلمانی، ایرانی و از خانواده شاهی ماد بوده نه ایرانی ارمنی چنان که مؤلف محترم در صفحات بعد ذکر می کند.

۲. کاوی خستره به تلفظ امروزی کیشهر معنی دارد ولی لقبی برای فرماندهی به این شکل معمول نبوده.

نگاهی انداخت. قبای کوتاه خشن چرمی بر تن و گلوبند سنگین طلایی به سینه داشت، و صورت پهن پریده‌ او از خستگی افسرده دیده می‌شد. وی به‌خواجه اشاره‌ای کرد و او به‌شتاب به‌باغ رفت و چراغ را برداشت و پس از آن سرکرده، کلاه خودی بر سر خود نهاد و جبهه زربافتی به‌دوشهای خود کشید و شال‌گردن کوروش را به‌روی چانه‌اش برآورد. این سرکرده متشخص که ناچار همان هاریگ بود کوروش را پشت سر در سایه خودش داشت تا اینکه وارد حیاطی شدند که در آنجا استرهای سفید بسته و به‌دکل عرابه خواب‌آلوده می‌ایستادند. راننده عرابه از خواب پرید و لگامها را برکشید. کوروش از ستاره‌های آسمان در سمت الرأس دریافت که ساعتی به‌فجر مانده. هوای سرد مغز او را روشن کرد و متوقف شد. وی در کوه‌پیمائیهای خود استر و ازین چرخهای بی‌ریخت به‌کار نمی‌برد، سرانجام گفت: این چرخ می‌راکجا برمی‌دارد؟

گوئی دماغ سرکرده به‌سوی ریش متجددش آویزان می‌شد و این کلمات را خشم‌آلوده با آب دهان بیرون پراند: آنجا می‌روی که او می‌خواهد! انگشت ابهام خمیده‌ او دسته‌طلاتی خنجر را که دست کوروش بود تماس کرد، کوروش آن را تند بدر کشید و به‌کمر نهاده و به‌صدائی که گوئی شمشیر بر سپر زدند گفت: سرکار هاریگ من راهی را می‌روم که خودم برگزینم، مگر اینکه افراد مسلح بیشتری بخواهی مرا اسیر کنند. از روزی که من و پدرم به‌خاک شما قدم نهادیم با ما رفتار سنگ شکاری به‌عمل آمده که به‌حکم پادشاه غذا بدهند. آیا من اسیر هستم؟ هاریگ اولین بار به‌دقت بروی کوروش نگریست و گفت: کوروش، شاهزاده انشان، تو می‌توانی به‌آنجا بروی که پدرت در نگرانی ریش خود را می‌جود، او تو را به‌موطن برمی‌دارد. ممکن هم هست تا ازدهاک از خواب برخیزد نزد او بروی و ازو و از اینکه در تالار پذیرائی او خونریزی

کردی و به حرمرای او رفتی پوزش طلبی. هر یک از این دو راه را برگزینی مختاری. البته ازدهاک حین تعظیم دست به شانه‌های تو می‌زند و تو را که وارث اسبهای ایشان هستی می‌بخشد. ولی بعد می‌کوشد روح تو را در نهاد تو بیمار کند. زیرا تو گناهی را مرتکب شدی که از قتل و خیانت بزرگتر است و احمقانه به حیثیت و عظمت دربار بزرگ همدان لطمه وارد آوردی. کوروش که تأثر خود را پنهان می‌داشت بی‌اختیار شد و داد زد: عظمت دربار همدان، حرف تو خالی دهن دیوانگان است، طبل بلند بانگ و بی‌معنی است. آیا ممکن است عظمت ترس را پوشانند، چنانکه جبه تو کثافت بدنت را می‌پوشانند؟ آیا اگر این اشخاص ترس نداشته باشند باز هم در داخل دیوارهای سنگی پنهان می‌گردند؟ این نگهبانان دروازه‌های شما مردم بیگانه هستند که به زور نفوذ سیمین اجیر کرده شده‌اند. ازدهاک روان مرا نمی‌تواند بیمار سازد زیرا روان من از کثرت تنفر، خود بیمار شده است. هاریگ آتی به فکر فرو رفت در صورتی که خطوط چشمهای نیم‌بسته او چین خورده دیده می‌شد. پس با یک نوع انزجار چنین گفت: بیان شما صادقانه است. کوروش گفت: حالا که اینطور است یک هزار تن از اسواران پارس به من بده، سپاه نیزه‌داران شما را پامال کنم و دربار حکومت شما را درون دیوارهایش محصور سازم. هاریگ خنده‌ای زد و گفت من شما را نزد یکهزار کماندار پارسی می‌برم. کوروش با حیرت منتظر شد هاریگ این حرف خود را توضیح کند. معلوم شد ملکه ماندانه حکم کرده کوروش نه از پدرش یاری جوید و نه به مرحمت مادها پناه برد. کوروش هم هیچ یک از آن راه را نمی‌خواست برود و راه سومی را که خودش بجوید می‌خواست ولی آن راه کدام بود؟

هاریگ به او گفت به نظر من شما میان هم‌میهنان خود مأمون‌ترید که شما را با امتنان به طوری که شایسته است استقبال خواهند نمود و هر

دشمنی را که بخواهد به شما نزدیک شود دفع خواهند کرد. پس تا این اندازه کار روبه‌راه است ولی چیزی که هست شما نمی‌توانید مانند شوشان در اردو برابر دروازه همدان بمانید و این هنگ به خصوص به میدان عزیمت می‌کند و همین حالا در تهیه عزیمت است. کوروش پرسید به کجا می‌روی. هاریگ اشاره به سوی شمال نمود و گفت: آن سوی از گردنه کوه‌های برفی به آن طرف آبادی‌های ما و جوار دریای نمک قبایلی وحشی سکنا دارند. ممکن است با حمله به آنان شهرتی پیدا کنی، زیرا کسی نخواهد پرسید در آن جهات چه گذشته و در ضمن به اعتبار ازدهاک از لحاظ توسعه قلمرو او افزوده و در ردیف فتوحات او محسوب خواهد شد. در ضمن با گذشتن یکسال رفتار تو در مهمانی پادشاه و شکارگاه و حرمسرا فراموش خواهد گردید یا لااقل مانند فراموش شده خواهد بود آیا موافقید؟ کوروش متوجه صدای زینهار فروشی خود از سمت راستش شد. در پیشنهاد هاریگ هم مضمون مأنوسی محسوس می‌شد. خود ملکه از بازگشت فیروزمندانه او سخن گفته بود. آیا هاریگ با مشارالها درین باب صحبتی کرده بود؟ در این صورت ناچار آن صحبت شب پیش به عمل آمده. هاریگ گفت اگر در نیت من شک داری، من خودم تو را به اردوی پارسیان برمی‌دارم و بسرم در گردنه کوه به شما ملحق خواهد شد. کوروش ملتفت نشد هاریگ چرا این حرف را زد، فکر در این نقشه‌های تو در تو او را خسته می‌کرد. در هر صورت سخن از کوهستان دورادور او را تحریک می‌نمود و نمی‌توانست از ترس عقب‌نشینی کند. در پاسخ گفت: بسیار خوب، سرکرده مادها، می‌روم. و این را گفت و به عرابه برجست و راننده لگامها را برکشید. روشنائی فجر از دست راست به آسمان آمده بود که آنها از کاخ رو به دامنه‌ها به سرعت سرازیر شدند. در دست چپ که طرف نحس باشد یک شعله آفتاب اوج

قله برف الوندکوه را روشن کرد و به تدریج به سرخی مایل شد. کوروش این نشانه بدشگون را اهمیتی قائل نگشت زیرا هنوز گرم محبت‌های ماندانه بود. در باب نحوست برج نگهبانی هم فکری نکرده بود.

این برج در دروازه شمال به آسمان بلند می‌شد و در همدان فقط مادها اجازه داشتند در داخل دیوارهای خارجی آن بروند. خود برج به افتخار ازدهاک پسر هوخشتره ساخته شده و در واقع از زیگورات بابل تقلید شده بود که قله‌اش سر به آسمان می‌سود، و برج بابل نامیده می‌شد و کلمه بابل معنی باب‌الله (یا دروازه خدا) می‌دهد. طبقه اول آن از ساروج سیاه و طبقه دوم براق صاف و سفید، طبقه سوم به رنگ خون قرمز و طبقه چهارم به رنگ نارنجی و طبقه پنجم که رویه آسمان اوج می‌گرفت به رنگ ارغوانی و طبقه ششم از نقره خالص و آخرین طبقه که بایست به زر ساخته شود هنوز بنا نشده بود. در این موقع در جنوب‌بست برج، کارگری دیده نمی‌شد. فقط یک ذیروح در کنار ظاهر آرو به‌خاور نماز می‌خواند. هاریگ دستور داد عرابه را نزد آن آدم خاموش نگه داشتند و به‌دقت به‌روی او نگاه کرد و در عین حال نگهبانان پشت دیوار در قلعه را به‌روی فرمانده خود گشودند. کوروش نمی‌دانست در باب این برج عظیم رنگ‌رنگ که به شکل حلزونی رو به آسمان بلند می‌شد چه بگوید. سرانجام چنین گفت: تا قلّه این برج خیلی راهست. هاریگ گفت یا این حال به هر کسی که به اینجا می‌آید، شکوه پادشاه مادها را نمایان می‌سازد! موقعی که تاج زرین فراز برج ساخته شد، امپراطوری مادها استقرار می‌یابد. در این موقع زایری که در جوار آنان با قبای خاکستری رنگ می‌ایستاد و هنوز بازوانش به‌منظور دعا به‌بالا بود، یکباره اظهار نمود: تا

قله برج تاج‌پوش گردد، حکومت مادها درهم می‌شکند و نابود می‌گردد! کوروش پرسید: چه می‌گویی؟ جواب داد: زرتشت چنین می‌گوید! کوروش او را شناخت، همان مغ جوان بود که به غار بالای پارساگرد پناه بسته بود. هاریگ یکباره سربازان دروازه را صدا زد و آنان دوان آمدند، در عین حال سرشان را با بیم در برابر فرمانده فرود آوردند. فوراً فرمان داد مغ را برهنه سازند و بازوانش را از شانه به یوغ گاو ببندند و آنقدر تازیانه بزنند که تن سفیدش سرخ گردد. بعد نظری گریزان به کوروش انداخت و با تأکید چنین اظهار داشت:

این زرتشت پیامبر بی‌سروبیانست عاصی و عنود است. کوروش به ملاحظه بی‌قیدی گنه این مغ در خانمان هخامنشیان نسبت به میهمان‌نوازی آنجا نشان داده بود از شفاعت او خودداری نمود ولی وقتی سربازان با کمال خشونت با آن جوان رفتار می‌کردند چنین گفت که: اگر من به جای ازدهاک بودم این آواره را احضار می‌کردم و می‌پرسیدم سبب اینکه می‌خواهد بر ضد حکومت شورش شود چیست؟ هنگامی که یوغ را به گردن مغ فشار دادند، چشمان سیاه مغ به سوی کوروش برگشت ولی او چیزی نگفت. هاریگ به کوروش گفت: شما ازدهاک نیستید، و با اشاره فرمان داد چرخ را از دروازه عبور دهند. این عمل برای کوروش عبرتی بود ولی هنوز بر این کوهستان بالای شهرها به عنوان شاهزاده به امنیت جانی کاذبی تکیه می‌کرد. ولی متوجه بود که مادها در موقع به‌دروغ توسل می‌جویند و ماندانه هم به علل نامعلوم زنانه می‌کوشید او را تابع اراده خود سازد، و هاریگ نیز چیزها را از او پنهان می‌داشت. با اینحال سرنوشت نگهبان خودش ولکا را توأم با رفتاری که با خودش می‌شد فکر نکرد که چگونه او را از نظر پدرش دور می‌سازند و از همدان بیرون می‌برند و به ارتفاعات غریبه و چمنزارهای بادیه‌نشین‌ها سوق

می دهند که کسی را از آنچه در آنجاها اتفاق بیفتد آگاهی حاصل نگرود. بنا نبود کوروش از آن تبعیدگاه برگردد. از دهاک سال دیده مزرور دستور داده بود او را نابود سازند زیرا او را برای جانشینی کمبوجیهی ملایم صالح نمی دید. آنگاه که کوروش به اردوی تیراندازان سوار رسید، کلیه تردیدهای او برطرف شد. نعره چارپایان حامل بار و شیهای اسبهای نیسا مانند نسیم کوهستانی نفس تازه به او دمید. جنگاوران پارسی به سوی عرابه او دویدند و فریاد زدند: خدا را سپاس که کوروش اینجاست. نخستین کسی که به سوی او دوید مهترش امبا بود که خم شد تا پای کوروش را بگیرد و سواران نیزه های پرچم دار خود را تکان دادند و این تلاقی نمایش دوستی و حسن نیت بود. در این موقع هارپگی گفت: امیدوارم اکنون به حسن نیت من باورداری. پسر من در شمال بنا راهنمایان منتظر تو است. ایشتار و شمش<sup>۱</sup> من نگهدار تو را پسر من باد. این مرد زیرک موقع شناس این را گفت و چرخ را به حرکت درآورد. کوروش با تمام این حسن نیت باز شمشیری به کمر بست و به راه افتاد. البته یک جنگ کوچک مادی هم در کار بود. مشارالیه خنجر ماندانه را هم با خود داشت زیرا سربازان آن را دوست داشتند. ناگهان در راه خبر خوشی به او رسید و قاصدی از همدان وارد شد که مبارکباد از دهاک را به مناسبت تولد دومین پسر او در پارساگرد به او می آورد. در این موقع کوروش بیست و شش سال داشت. زنش نام این پسر را بردیه نهاده بود که به معنی برومند می آید. آکوروش این نام را نپسندید ولی چاره ای نیافت. همین که طوفان

۱. در دین قدیمترین سکنه سامی بابل تثلیثی بود میتی به خدایان سه گانه: ایشتار Ishtar و سین Sin و شمش Shamash شمش همان است که به عربی شمس گویند و منظور خدای آفتاب بوده سین خدای ماه یا در واقع ماه خدا و ایشتار چنانکه می دانیم الهه بزرگ بوده

۲. بردیه به قول یوستی برین و برز و بالا یا برآورنده و برین کننده می آید نه بارور و

زمستان‌گردنه‌ها را مسدود ساخت، کوروش از شهرها بی‌خبر ماند. به‌نابینائی می‌ماند که راه مجهولی را می‌پیماید. از مرگ بخت‌النصر و آزادی یهویاکیم شاه عبریها اطلاع نداشت. پیامی هم که گوبارو وعده کرد بفرستد به‌دست کمبوجیه رسید که در باغ خود اندیشناک قدم می‌زد. و چون ازدهاک به‌واسطه مرگ بخت‌النصر نیرومند گشت، همین گوبارو به‌او آب و خاک فرستاد که علامت اطاعت محسوب می‌شد. در بابل میان احبار مردوک و اخلاف ملوک سابق نزاع بود. یکی از انبیای عبرانیها به‌نام اشعیا این سانحه بابل را مشاهده کرد و با صدای بلند چنین گفت: «همه زاری کنید چون روز خداوند نزدیک است. هرکس به‌سوی ملت خود خواهد برگشت و هرکس به‌سرزمین خود خواهد گریخت. و بابل فخر دولت‌ها و زیبایی جلال‌کده، مانند شهرهای گوموره و سدوم خواهد شد که خدا زیر و رو کرد!»

عده‌ کمی گفته‌های او را استماع نمودند که گویا در واقع ندای خداوند بهره بود و می‌گفت: «من سادها را بر ضد آنان برمی‌انگیزم همچنین تیرهای آنها جوانان را خواهد کشت و رحم نخواهند نمود.» اشعیا مستمعین خود را صدا کرد که به‌سوی شمال و به‌کوهستان توجه کنند و گفت: «صدای جمعیت کوهها و سلطنت‌های ملتها به‌هم گرد آمد. خداوند اقوام قوم قتال را فراهم ساخت.»

حقیقت این‌که نیروی ازدهاک در کوهستان افزایش می‌یافت و میان مردم ارارات و اورارتو و بین منهای‌ها و سگاها گسترده می‌شد. در این موقع ازدهاک بیمار شد و میان عده‌ای نوه‌های نابالغ که در پارساگرد دور بستر او می‌ایستادند، درگذشت.



۲

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

سوگند کوروشی

کوهستان پناهگاه مردم محسوب می شد. کوروش هم به همین عقیده  
 گروید چه در کوهستان کبود شمال و چه در ارتفاعات صلح آمیز اطراف  
 پارساگرد آن را درست می یافت. جنگها و بیماریها و مهاجرتها همان درجه  
 در مسیر خود استمرار داشتند که رودخانهها و بخصوص رودها که از  
 صحاری به دریاها جاری می شدند. و این موضوع در شهرهای تمدن  
 محصور یا دیوارها و دارای راهها همانطور متحقق می شد.

هر وقت مردم می خواستند به علل مختلف از نزاع سرزمینهای پست  
 فرار کنند به دوری در ارتفاعات می پیوستند و تا آنجا که میسر بود مساکن  
 شهری خود را ترک می گفتند. کوروش در کوهستان کبود محصور، تمدن  
 را پشت سر گذاشته بود. این سلسله کوهها به یک بلندی می رسید که  
 به قلعه های کبود می ماندند. با این همه وی به اشاره الهه بزرگ با  
 لشگریانش به آن نواحی بیراهه رفت. موقعی که دره ای را به سوی شمال  
 می پیمود، سواران از زیر جبهه سنگی عبور نمودند که بر آن پیکرهائی از  
 سنگهای سفید کنده شده بود و گویی همراه آنان روانه بودند. بعضی آن  
 پیکرها مانند خدایان ارتفاعات جلوه می کردند زیرا بر فراز نقوشی مانند  
 کوهها ایستاده بودند. عده ای خدمتکار زنهای سرپوشیده و با دامنهائی

دراز الهه تاجداری را که سوار شیری بود تعقیب می کردند. کوروش دریافت که اینها تصویرهای مختلف ایشتر الهه بابلست که طوری پوشیده از خزه بود. یکی از همراهان او که وارتان نام داشت اظهار داشت که در باب این خدایان اطلاعی ندارد و آنها باید متعلق به ملل قدیمی باشند که از بین رفته اند و فقط نام آنان که هتی باشد<sup>۱</sup> و ویرانه حصارهایشان مانده. وارتان به خدایانی که پیروان خود را می گذاشتند مانند غبار پراکنده گردند چندان عقیده نداشت ولی می گفت دور نیست این خدایان هتی ناراضی شده باشند زیرا می دانست الهه بزرگ مشکل پسند است و قدرتش به همه جا گسترده بود و با کنایه اظهار داشت: حتی کوروش کبیر علامت او را بر خنجر خود نصب کرده. وارتان همان پسر هاریگ بود که در دامنه ها به سواران پارسی پیوست. خودش ارمنی و پدرش نیز ارمنی بود که فرماندهی سپاه ماد را داشت. او نیز مانند پدر افکار خود را پنهان می داشت و در حالی که حاضر به خنده و شادی بود می توانست خود را خیلی ملول نمودار سازد. در صحبت از حاضر و ناظر بودن ایشتر با صورت عبوس چنین گفت: راز او را زنها می دانند نه مردها و زنها ملیت معین یا وفاداری نسبت به یک شاه ندارند. اگر سرزمینی تسخیر شود، مردها یا کشته می شوند و یا اسیر و مأمور اعمال شاقه می گردند. ولی زنها دیگهای غذا و کودکان خود را گرد می آورند و به خانه های فاتحین منتقل می گردند تا در آنجا بچه های نوین به وجود آورند. ممکن است شوهران تازه خود را جادو کنند یا حتی مسموم گردانند ولی باز خودشان نمی میرند. اگر ببینی که یک دخترک سامریه در شهر اور کلدانیان آب از چاه می کشد، تعجب نیست بخصوص که زیبا هم باشد. شاید الهه بزرگ دخالتی در این کار داشته باشد. شنیده ام که پشت

۱. Hillite راجع به قوم هتی رجوع به یادداشت گذشته در این کتاب شود.

کوههای سفید<sup>۱</sup> در آن جلگه‌ها یک طایفه کامل مرکب از زنها فقط هست که زنده مانده‌اند و در جوار مقابر شوهران می‌گردند. البته در این باب واقع را نمی‌دانم ولی در هر صورت همین را می‌دانم هر مردی را که نسبت به الهه بزرگ اندک تعرضی روا دارد، به سزای خود می‌رسد.

ظاهراً وارتان از الهه ترسی نداشت. فقط سه چهار نسل پیش بود که آرامنه کوهستان کبود را مورد حمله قرار دادند و هنوز هم در مزارع آن حوالی برج و بارو برای سکناي خود می‌سازند. اینان به اطمینان و جرأت پای پیاده پیش می‌رفتند و با اسلحه فلزی مسلح بودند و تنها تیر و کمان نداشتند. چندین هنگ داوطلبانه پشت سر وارتان رو به فلات رفتند و به جایی رسیدند که قوم قدیم یک کوه منفرد سفید را به نام اورارتو یا ارارات عبادت می‌کردند. از قلعه برفین ارارات دودی مانند آتش علامت بایرها برمی‌خاست و اگر آن اثر آتشی بود به دست آدمیزاد مشتعل نشده بود ولی آرامنه نمی‌خواستند بر ضد طوایف پشت ارارات بروند زیرا می‌گفتند آنها طوایف کرد و حشی فقیرند بنابراین غنایمی که درخور کوشش باشد از آنان به دست نمی‌آید.

هارپیگ به کوروش دستور داده بود که به هر یک از دسته‌های راهزنان که بر سر راه خود تصادف کند نابود سازد و بیرق پیروزی مادها و پارسها را تا دریای گیاه در اقصای شمال برساند. ولی وارتان عقیده نداشت لوای پادشاهی را به سرزمینهای نوینی بردارند که در نتیجه سفر ثروتی عاید نگردد و منظورش از ثروت آهن یا طلا یا جواهر بود که برای معامله با وحشیان که آن را به منظور زینت عزیز می‌داشتند ارزشی زیاد داشت. می‌گفت اگر مال اندوختن نصیب لشگر نباشد بهتر است بمانند و کشت زمستانی را انجام دهند. به نظر کوروش می‌رسید که خلوص این ارمینها

۱. منظور مؤلف محترم از کوههای سفید کوههای قفقاز شمالی است.

نسبت به ازدهاک بیشتر ظاهری و زبانی است. سلطه او را می پذیرفتند بدون اینکه در تقویت آن بکوشند. اساساً از اینکه هاریگ خدمت به ازدهاک می کرد متعجب می شد.

در جواب وارتان گفت: پدر تو به من دستور داده و من آن را تا حد مقدور اجرا می کنم!

سپاهیان طرفدار پیشروی به شمال بودند زیرا در پایان آن تابستان امکان شکار بسیار خوب در پیش بود به علاوه کوروش اهتمام داشت از مراتع دره های بالا عبور کند زیرا می دانست تهیه علوفه برای اسبها و غذا برای فیروزمندی سپاهیان مهمتر از اسلحه پردازست. در هر یک از موارد جنگ، فرماندهان ورزیده کوروش سراغ سواران می رفتند و از اینکه کوروش جنگ فنی را آشنا نیست آگاه بودند ولی او زیر بار نمی رفت و عقیده داشت یا باید کاملاً فرماندهی کند یا هیچ. سرانجام در عبور از رود سرزمین گود، نزاعی که انتظار آن را داشت بروز کرد. نیروی اعزامی از آبشار کوهستان عبور کرد، آنها به سوی شمال جاری می شد و در پایین درختان کاج پیرامن سرزمین گود بلند می شد. اینجا دره ای بود با یک رود تنها که در قعر آن جریان داشت امتداد می یافت و در پیرامن آن حیوانات روئیده بود و در فواصل دهات اطراف گله های گوسفند دیده می شد. در وراء این دره عمیق، کوههای مرتفع با قلعه های برفین سر می کشید. مهاجمین با تعقیب ردیف رو به رودخانه روانه شدند و راهشان به گذاری رسید. در اینجا در ساحل مقابل بومیان اسلحه در دست در حفاظت و کشیک بودند. اینها وحشی بودند و پوست حیوانات می پوشیدند و نیزه داشتند ولی سپر نداشتند. کوروش دید زنان نیز با کارد در دست از پشت سر مردان به پیش فشار می آوردند. معنی آن وضع این بود که می خواستند بر ساحل رود از خود دفاع کنند که در واقع تنها خط

دفاعی بود. جریان تند خاکستری رنگ رودخانه دور تخته سنگهایی که محل گذار گذاشته شده بود موج می زد. وارثان در باب این مردم ساحل گفت: اینها چوپانهای ایبری<sup>۱</sup> هستند و احمق تر از آنند که از آنان بیمی رود. اینها نام رود خود را «کوروش» به معنی چوپان نهادند که رمه های آنان را سیراب می سازد. فرماندهان پارسیان به سوی رود سوار شدند تا با مشورت ارمنیها، موانع و راه تسلط بر آن را بیاموزند و پس از توافق به وارثان گفتند جنگیان ارمنی از یک حرکت شبه حمله در مقابل گذار نمایند و بنا شد در این بین ماردی ها و دای ها<sup>۲</sup> که تیراندازان سوار بودند جدا شوند و به گذار بالاتر بروند و بدون مشهود شدن از رود عبور نمایند. آنگاه چون به آن ساحل رسیدند ناگهان خود را نشان دهند و ایبریها را هدف تیر قرار دهند و در حمایت این تیراندازی ارمنیها گذار را بگذرند. آنگاه دشمن بین دو صف مهاجم به آسانی شکار گردد. به نظر کوروش، این نقشه مؤثر ولی مستوجب خونریزی زیاد می شد و لازم دانست در آن موقع که سربازان ورزیده در حال حرکت و آماده رزم بودند، اقدام فوری کند. پس ندا کرد: این فال نیکست که این رود نام مرا دارد و مرا می خواند، جای خود را حفظ کنید. سربازان جنگ را ادامه دادند، یکی از فرماندهان ماردی مغرور شجاعت، لگام اسب خویش را با شتاب برگرداند و اسب سرعت خود را عوض نمود و به افت و خیز افتاد. این وضع توجه کوروش را جلب نمود و خم شد و دست اسب را بلند کرد و ترکی دور سم آن دید که از تصادم به سنگ حاصل شده بود. پس به سوار آن گفت: تو که بر اسب لنگی سواری، بیا پایین! حریف خندید و گفت: نه کوروش، مگر من باید

۱. Iberians نامی است به مردم ایبریا که در قفقاز می زیسته اند و شاید نیاکان گرجیها

بوده اند داده می شود

۲. ماردی ها و دای ها دو قبیله ایرانی بودند در پارس

پیاده به جنگم؟ کوروش گفت: بلی من نظرم این است: سپس به دیگران که با  
 تعجب نگاه می کردند رو کرد و گفت در جای خود باشید، من کوروش  
 هخامنشی می گویم! و خود به سوی رود فرود آمد و کمربند شمشیر خود  
 را برکنند و جبه خود را برانداخت. دیگر موقع حرف نبود و اقتضا می کرد  
 متفرداً اقدام شود. ظاهراً بدون اسلحه و در صورتی که دستهای خالی  
 خود را بلند می کرد، برود داخل شد و آب به زانو و کمرش زد. ولی به کار  
 خود اعتماد داشت، گوئی فروشی او به او فرمان می داد. مردی دیگر خود  
 را به آب زد و معلوم شد وارتان است که پشت سر او می آید. پس به خود  
 فشار آوردند تا با قدم استوار از رود بگذرند. کوروش اول بیرون آمد و در  
 اینجا ایبریه‌های پشمالو به هم گرد آمدند و نیزه‌ها را سفت چنگ کردند.  
 مخاصمین، خطری از آن دو تن غیر مسلح انتظار نداشتند و چون کوروش  
 روی یکی از تخته سنگها نشست، همگی بنای نگاه کردن به او را نهادند.  
 کوروش سر بر آورد و به آنان چنین خطاب نمود: گوش کنید در این موقع  
 که می خواهم برای پادگانی لشگریان ازدهاک با شما گفتگو کنم، بهتر است  
 میان ما صلح و صفا باشد. ایبریه‌ها نطق او را نفهمیدند و جوابی ندادند تا  
 اینکه وارتان که نزد کوروش ایستاده بود به آنان سخن گفت و در آن هنگام  
 مردم در سرزمین گود برای استماع گرد آمدند و جنگاوران پارس و ارمنی،  
 خاموش و بی حرکت ماندند. در نتیجه با کمک وارتان قراری داده شد که  
 به موجب آن متارکه شود و برای سپاه کوروش، خواربار و چراگاه تهیه  
 نمایند. کوروش با امتنان و خنده اظهار داشت: حمله به این مردم، بدون  
 مذاکره اشتباه می شد، به هفت ستاره سوگند که ما موفق شدیم. وارتان کله  
 سپاه خود را تکان داد و گفت: بلی موفق شدید ولی این خنجر را بردارید  
 آن وقت خواهید دید. منظورش خنجر اهدائی ماندانه بود که کوروش  
 به کمر بسته بود. کوروش خنجر را باز کرد و حاضرین همگی از این عمل

ملول شدند و آه از نهادشان برآمد. وارثان با تبسم گفت: این مردم، به علامت الهه بزرگ که بر قبضه این خنجر است، اطاعت کردند. کوروش خشمناک گشته و می خواست خنجر را به رود بیندازد زیرا نمی خواست به خاطر علامت ملکه به او اطاعت کنند. ولی بعد تصور کرد که پیروان از برکت همان نشان سالمأ از گذار گذشتند. پس آن را دوباره به کمر خود نصب نمود. در این موقع سواران به او رسیدند و فرمانده از اینکه او تنها رود را عبور کرده بود، اعتراض نمود و کوروش قبول نمود که از آن پس در اقدامات خود با آنها مشورت کند.

از آن تاریخ به بعد، رشته تصمیم در کارها به دست کوروش افتاد، خواه در اردوگاه باشد خواه در میدان جنگ.

### سرزمین گود'

کوروش از عرابه یاربر هدایائی درآورد و به سران ایبیرها که انتظار هم داشتند بخشید و آنان کاسه های براق مرمر سفید و شرابخوری و چراغهای نقره مخصوص شبهای مهمانی به او پیش کش نمودند. این بدویان، مرقع موسیقی می زدند و جوانانشان به طرز ناخوش آیند رقص می کردند و در حالی که سپرهایشان روی بازوانشان آویزان بود، جست و خیز می کردند. اینان که وحشی بودند، به جای آنکه فکر کشتن مهاجمین را کنند به مهمان نوازی آنان پرداختند. کوروش کسان خود را بر حذر کرد که اکنون که آنان مهمان این مردم هستند لازمست تیغهای خود را در نیام نگه دارند و برای جبران عزت نفس آن سرباز ماردی که به اسب چولاق سوار شده بود به او فرمان داد متصدی مراقبت رفتار پازسیان باشد.

اجرای این کار دشوار نبود. این سرزمین از حیث حیوانات و شکار



فراوانی داشت و جاذبهٔ چهره‌های شاداب ایری و تن‌های ورزیدهٔ طبیعی آنها هم در کار بود. موقع پذیرائی، دور و بر سربازان گرد می‌آمدند و به‌بافته‌های اطراف پیرهنهای کتانی آنان دست می‌زدند. این زنان با وجود اینکه زبان واردین را نمی‌دانستند آنها را برای پذیرائی شدن به‌خانه‌های خود دعوت نمودند و موقعی که مهمانی به‌خانه‌ای وارد می‌شد، زنها ترکش مهمان را برفراز در خانه آویزان می‌کردند. با این عمل خلع سلاح، منظورشان هرگز زبان رساندن به‌سربازان نبود زیرا تا ترکشها بیرون مدخل آویزان، بود شوهرها از داخل شدن به‌آنجا خودداری می‌کردند.

بسی نگذشت که کوروش مشاهده نمود زنان زیبای ایری جملگی با بازوبندهائی دیده شدند که از سربازان گرفته بودند.

از طرف دیگر ارمینیا چندان ممنون نبودند و علاقه‌ای به‌شکارگراز و آهو نداشتند و آرزو داشتند به‌جای ییغوله‌های سنگی ابریها که بر تپه‌ها چشم را می‌زد، خانه‌های خودشان را ببینند. وارتان با سکوت بر منقلی که دود آن می‌پیچید و در اطاق مخصوص او نهاده شده بود نگاه کرد و پس از آنی به‌فکر رفتن گفت: کوروش به‌من می‌گویند پارسیان راستگو هستند. گرچه واقعاً کار مشکلی است و شما نه تنها پارسی هستید بلکه هخامنشی هم هستید که از قبایل شریف ایرانی است و فرزند پادشاه هم هستید. کوروش تصدیق نمود و گوش فرا داشت و وارتان ادامه داد: اکنون اگر به‌همدان برگردی و ادعای فتح سرزمین ایری را نزد ازدهاک بکنی، دروغ خواهد بود زیرا چنین کاری نکرده‌ای. کوروش گفت: نه نکرده‌ام. وارتان گفت: اقدام شما این بوده که این ابریها را با خودت دوست کنی نه با پادشاه مادها. کوروش گفت: درست است. وارتان با چهرهٔ متشیج پرسید: آیا ممکن است علت را بگویند؟ کوروش بدون اعتنا به‌گوشه زدن حریف گفت: قوانین مادها فقط داخل مرزهای آنان متبع است و در خارج آن

مرزها، قانون دیگری است که قانون شاهی گویند و اگر بر فرض ازدهاک تنها سوار شود و به خارج مرز رود مثلاً به دریای گیاه که در آن سوی محل ماست بیاید از فراز تخت خود طبق همین قانون شاهی دادخواهی می‌کند. اکنون من اینجا تنها هستم ولی چون پسر کمبوجیه هستم آنچه پیش آمد کند، من باید قضاوت کنم. پس در باب این سرزمین بیگانگان، من خودم اتخاذ تصمیم می‌کنم و چون به همدان رفتیم، حقیقت را خواهم گفت. سپس کوروش دست ارمنی را گرفت و گفت: چرا آشفته هستی؟ وارتان اظهار داشت: زمستان که رسید ما را در سرزمین گود<sup>۱</sup> با کوههای برف متوقف می‌سازد و فایده ندارد تا موسم بهار مانند خرسها یا ایبریهای وحشی زمستان را به سر آریم. کوروش دریافت که ارمنی‌ها عقیده به اجرای فرمان او در باب یغمای دره‌نشینان ندارد. نیز تصور می‌کنند عده نظامیان آنها بیشتر از آن است که ایبریها از عهده اعاشه آنها در سرتاسر زمستان برآیند. پس به او گفت: در آن صورت آنها را به دهات و خانواده‌هایشان بازگردانید! کوروش تصور می‌کرد اگر وارتان طمعی نسبت به دره داشته باشد این حکم او را قبول نخواهد نمود. وارتان به سکوت اندر شد و نیزه کوروش را که در دست داشت بر زانوهای خود کوبیدن گرفت. باید دانست که در ابتدا کوروش و وارتان به رسم تأیید اعتماد متقابل، نیزه‌های خود را معاوضه کرده بودند. سپس وارتان گفت: کوروش تو یا دیوانه هستی که راه رؤیائی را می‌پیمائی یا اینکه یکی از زیرک‌ترین اشخاص هستی. اگر دیوانه باشی، من اهتمام نمودم جسد تو را سدر و کافور زنند و با احترامات لازم به پارساگرد حمل کند و به مقبره و خانه خموشی هخامنشیان ببرند. کوروش خنده‌ای زد و گفت: اگر عاقل باشم چگونه؟ وارتان که با آتش توی منقل بازی می‌کرد، گفت: در این

صورت من خیلی تعجب خواهم کرد. بامداد بود، ارتان لشکریان خود را آماده کرد و آنها اسلحه را جابه‌جا نمودند و به سوی گذار بازگشت کردند و رو به موطن خود با شتاب تمام روانه شدند و چون عبور کردند، خود ارتان آنان را تعقیب ننمود و تاین و مهترش و ده دوازده تن کمانداران سکائی که همراهان مخصوص سفری آنها بودند با او ماندند و به کوروش گفت: من با شما خواهم بود. به یاد آر که با تو نیزه دوستی رد و بدل کرده‌ایم. کوروش از حضور سکائی‌ها تعجب نمود و پرسش کرد. ارتان گفت: اینها نگهبانان بودند که از دهاک برای راهنمایی فرستاده بود. پس فکری کرد و گفت: کوروش من هم مانند تو تابع فرمان هستم، نهایت اینکه مطابق سلیقه خودم عمل می‌کنم.

کوروش بلا تکلیف ماند. این سکائی‌ها که از طرف ازدهاک به عنوان نگهبان برگزیده شده بودند از سایر چادر نشینان سکائی بهتر بودند که وقت خود را با تیمار اسبها یا تزیین زین آنها صرف نمی‌کردند و در فاصله یکی دو روز ناپدید می‌شدند که ظاهراً برای شکار در ارتفاعات می‌رفتند ولی دوباره راه خود را به اردوگاه پارسیان بازمی‌یافتند. اما خدمتکار گرگانی کوروش اظهار داشت که روز شماری‌ها کردیم تا به دیدار دریای گیاه نایل گشتیم. ولکا در باب این شکاریان سکائی، اطلاعات بیشتری داشت ولی وی در تالار ازدهاک کشته شده بود.

کوروش مانند خرس زمستان را در آنجا نگذراند زیرا در سرزمین پست، چیزهای زیاد دانستی سراغ گرفت. باور نداشت داده شدن نام او به رودخانه تصادفی بوده است. ناچار یک آریائی رهگذر آن نام را داده که معنی چوپان دارد. همانطور که خودش هم استنباط می‌کرد، آبریه‌ها به او گفتند که آریائی‌ها در زمان دیرین از دره عبور کردند و نسلی لازم بود تا آثار خرابی آن عبور ترمیم گردد. کوروش درّه را تفحص کرد تا علت سالمی و

رفاه آنجا را دریابد. برای شخم زدن زمین، برده پیدا نمی‌شد و در واقع خاکش طوری بود که به منظور کشت، حاجتی به شخم کردن نبود.

بیماری مشاهده نمی‌شد. به نظر کوروش، اینجا با سرزمین عیلام خیلی فرق داشت که آنجا هم گرم و حاصلخیز است و اثرات و اطلال عبور سپاهیان آشوری را در آن نمایان می‌گشت. در اینجا زمین در حال مردن نبود. ایریها با کمال مسرت از شراب انگورهای آنجا سرگرم می‌شدند. کوروش متوجه شد که چطور کوهستان آنان را از خطر حمایت می‌کند و فکری گریزان در باب امکان همدست کردن این مردم کوهستانی برای انعقاد یک دولت مادی و پاری در مغزش آمد و گذشت. با اینهمه حتی در عالم خیال هم راضی نبود زندگانی مرفه ایریها که از نعمات آفرینش آفریننده زمین برخوردار بودند از هم پیا شد. آن نعمات عبارت بود از آفتاب گرم و آب صاف و کار حیوانات اهلی در یک خاک حاصلخیز. وارتان به عنوان اعتراض اظهار داشت که این مردم، سطح مسکن خود را به دام واگذار می‌کنند و خود در اطاق روی آن می‌خوابند و گفت من نمی‌توانم جایی بخوابم که زیر آن خوکها زمین را با پوزه خود می‌کنند. به علاوه این ایریها از اجناسی که ارزش مبادله داشته باشد، خیلی کم دارند و فقط پوست و مقداری هم مس دارند که طریق تهیه آن را هم آشنا نیستند و ضمناً جاده تجارتنی یا شهر یا معبدی به وجود نیاورده‌اند، اما زنهای کنجکاو آنجا هوششان از آن یک گاومیش آبی بیشتر نیست. وارتان باورش نمی‌شد که همین زنان، پرستشکار الهه بزرگ هستند. با اینهمه میان حاضرین اردو، کسی مفقودالانتر نشده بود که برای قربانی ریوده شده باشد. از نگاه‌هایی که زتها به قبضه خنجر کوروش می‌کردند معلوم می‌شد به طلای خالص آن می‌نگریستند و به این مناسبت وارتان پرسید در این نواحی طلا در کجا پیدامی‌شود و آنان فقط جهتی را نشان دادند و گفتند آنجا.

## پشم زرین و ارتان

پس از آنکه برفها با آمدن بهار رو به آب شدن نهادند، کوروش با نیروی خود رو به غرب نهاد که اولاً برای جلب رضایت و ارتان و ضمناً به منظور اکتشاف منبع رودی بود که به نام او نامیده می شد. به سرزمین بهناوری رسیدند و زیر قله برفی بالا رفتند تا اینکه زمین به طرف مغرب افتاد و به ساحل دریای کبود رسیدند که کولچر نامیده می شد و سکنه آنجا مانند بزها در برابر این سواران مسلح فرار کردند و سواران نتوانستند در آن سنگلاخها آنها را تعقیب کنند. آتش سرخ آفتاب مغرب بر آبهای آرام دریا، تماشائی بود. به دو چیز تصادف کردند: یکی آنکه در عمقهای کم رودها پوستهای گوسفند به کف رود میخکوب شده بود.

طرف پشم این پوستها به بالا بود که ظاهراً دلیل هم نداشت. همچنین اسواران پارسی، نخستین کشتیها را دیدند. اینها وسایل حمل و نقل چوبین کوچک بودند که آرام آرام با امواج هوا حرکت می کردند و چادرها به دکل آنها آویزان بود. بعداً که سواران، آن مردم بزچران را اقتاع نمودند، میوه و گندم بیاورند، معلوم شد کشتیها مال بازرگانانی است که به زبان ناشناسی حرف می زنند. کوروش نام این کشتیبانان را ظرف رنگ کن نهاد زیرا ظروف و کوزه هائی را با دقت رنگ می کردند و با طلای کلکیز مبادله می نمودند. اینان ریش مجعد و چهره زنده و سیاه فام داشتند و بوی روغن کنگد می دادند و اسلحه خود را برای بازرگانی می آوردند. و ضمناً مترصد فرصتی بود که بازرگانان کلکیز مسلط کردند تا آنان را اسیر نموده به کشتیهای کوچک پاروئی ببرند. موقعی که باد نمی وزید، ظرف رنگ کنها کشتیهای خود را با پارو می بردند. هم خشن و هم چانه زن بودند و به طایفه ای از آریاییها نسبت داشتند زیرا خود را آکی<sup>۱</sup> می نامیدند.

و از شهرهای ملطیه و اسپارطه بودند. ظاهراً اسپارطی‌ها بیشتر از بازرگانی، جنگاوری پیشه داشتند و چون به کوروش معلوم شد آنها در جنگ سوار اسب نمی‌شوند، دیگر علاقه‌ای به آنها نداشت. از این بازرگانان غربی خوشش نیامد زیرا اهتمام آنها عبارت بود از اینکه فروشگاهی بر پا دارند و در آنجا کاری انجام ندهند جز آنکه با کمال خشونت در باب قیمت ظروف و بیالیه‌های خود چانه زنند. سپس بنا کنند به خوشگذرانی و میخواری و مجادله و گپ زدن در باب الهه‌های ناشناسی و زیباییهای شهرهای خود. با این همه موضوعی را که وارثان به میان کشیده بود، مسکوت گذاشتند.

این بازرگانان دوره گرد از یک «پشم زرین» صحبت می‌کردند. وارثان درخواست نمود یک پشم زرین به آنها نشان داده شود ولی آنان فقط به سوی کلکیزی‌ها اشاره کردند که در فاصله‌ای پوستهای گوسفند را روی یک دیگ مغفری تکان می‌دادند. وارثان پس از مشاهده این عمل، پوستهای تر را که در رودهای تند استوار شده بود به یاد آورد. پیش خود چنین فضاوت نمود که این کلکیزی‌ها بوته‌های طلا را که آب از معادن می‌شویند و می‌آورد، لای پشم پوستهای گوسفند که در مسیر رود محکم استوار می‌کنند گرد می‌آورند و طلای خالص را از آنها می‌گیرند. بعد از این اکتشاف خیلی مایل شد بالاتر برود و از پوستهای زرین کلکیزیها به دست آورد. امبا هم از کوروش درخواست می‌کرد به طرف مشرق حرکت کند. این شخص در گوشه ساحلی در محل موسوم به دریای گرگان تولد یافته بود و حال آب این دریای کولینچز را مزه کرد و گفت: این دریای محل او نیست و پیش کوروش سوگند یاد کرد که در سواحل محل او خدایان غریبه‌ای از اعماق زمین بدر آمدند و زمین را از آتش مشتعل ساختند و آتش آنها هنوز هم دائماً در سوختن است.

سپس کوروش به امید کشف منبع رود، خودش به سوی خاور حرکت کرد، بر سر راه وارتان پوستهائی را که در رودخانه نصب شده بود برکند ولی موقعی که ذرات طلا را که از لای پشم‌ها شانه شده بود گذاخت، فقط یک پارچه کوچک شمش داشت که به آسانی در یک دست می‌توانست بردارد.

کوروش در حالیکه به این زحمت زیاد و بهره کم می‌خندید، پرسید: با این طلا چه می‌خواهی بکنی؟ وارتان جواب داد: به دیگران می‌دهم تا طلای بیشتر گیر بیاورم.

از این تاریخ به بعد در بقیه تابستان اردو با بیگانگان سر راه شدیدتر از سابق و بدتر از ایبریان و کلکیزیان<sup>۱</sup> ستیزه می‌کرد و کوروش با تمام قوا می‌کوشید برای افراد خواربار و برای اسبهای نسیا چراگاه تدارک کند و بدینگونه رو به آفتاب می‌رفتند و آدمیزاد در جوار آنان کمتر دیده می‌شد و آثار حیات بدوی ناپدید می‌گشت و آنچه رو به سوی دریای گرگان فرو می‌رفتند، بادهای شدید بر آنها می‌وزید و طوفان غبار آنان را خفه می‌کرد و زمین مانند گرد زردرنگی جلوه می‌کرد و بوی گوگرد فرا می‌پیچید و اسبها روی مواد مذاب سیاه سطح زمین سر می‌خوردند و می‌افتادند. از دورها پیشاپیش باد دود می‌پیچید و زیر دود، آتش سرخ لاینقطع مشتعل می‌گشت. اسواران بابی میلی پیش می‌رفتند و آن سامان را مدخل سرزمین‌های نشیب می‌دیدند که آتش هم در آنجا نفرین کرده بود. معلوم می‌شد واقعاً طبق پیشگویی امبا به کنام ازدها می‌روند. چون گیاه کم‌کم در زمین ناپدید شد، کوروش دستور داد عقب برگردند و اسبهای را که با آن

۱. نام سکنة ناحیه کلکیز Colchis که در ففغاز ساحل شرقی دریای سیاه قسمت شمالی گرجستان را تشکیل می‌داد.

دقت تیمار شده بودند به علوفه برسانند و گفت مرا به دریای گیاه<sup>۱</sup> راهنمایی کنید که سفر ما پایان خوبی داشته باشد! وارتان راهنمایان سکائی را صدا زد و به فرمان او بی سر و صدا به گردنه رو به شمال برگشتند و پس از چندی به بالا رفتن به ارتفاعات که به ابرها سربرافراشته بودند آغاز نمودند. زمین دوباره تر شد که در بالای آن میان پرده ابر، قله‌ها از برف می‌درخشید. اسبها گلستگها را قاز می‌زدند. وقتی ابرها به سوی شما رفتند، سگائی‌ها لگام کش کردند و ایستادند. در پیشاپیش آنان در پانتهای دور خط مستوی سبزی پیدا شد ولی دریا نبود، خاک بود.

پیدا است که اردوی کوروش سلسله جنوبی کوههای قفقاز را عبور کرد تا در نشیب زمین که اکنون تفلیس نامیده می‌شود زمستان را بگذراند و در این زمین است که رود موسوم به کورا<sup>۲</sup> جاریست. کوروش در پیشروی غربی، به ساحل دریای سیاه رسید که بازرگانان یونانی در آنجا سکنا جسته بودند. پیشروی شرقی پارسیان، آنان را به ساحل نفت خیز یعنی باکوی حالیه برد که آنگاه دریای هیرکانیا (گرگان) و امروز دریای خزر (کاسپی) نامیده می‌شود. از قرن‌ها به آن طرف نفت سطح الارضی در این اراضی مشتعل بود. آنگاه کوروش رو به شمال، سلسله مرتفع تر قفقاز را عبور کرد و به جلگه‌ها آمد که اکنون روسیه است.

### قبر سکائی

پارسیان در اولین ماه پیشروی شان متوجه شدند که سکنه آدمیزاد آن سامان همه از برابر آنان فرار می‌کنند. آنگاه به خاکسترهایی که از آتشیهای طولانی مانده و یا مواد دیگر مخلوط شده و زیر اسبها و سایر دواب پخش

۱. منظور مؤلف، جلگه‌های روسیه است.

۲. Kura این رود نیز به نام کوروش نامیده شده.



گشته و چرخهای شیار انداخته بود رسیدند. برای تعارف یا مخاصمه با آنان، کسی از بومیان دیده نمی شد. در یکی از چادرگاههای متروک، هنوز آتش نیمه سوخته دود می کرد و ریسمانهای چرمی و کاسه های گلی و چادرهای پشم باف توی هم رفته بود. کوروش سنگ فسائی پیدا کرد که دستگیره ای طلائی در آن جا داده بودند و نتیجه گرفت که ساکنین متواری محل، بادیه نشینهای سکائی بوده اند که فقط چند ساعت پیش با شتاب فرار کرده اند ولی اسیران سکائی مانند معمول چیزی نگفتند لاقبل به او خبر دادند که بعد از کمی پیشروی وی به قرارگاه شاه سکایان خواهد رسید که مساکن سقف دار ساخته است.

کوروش به فکر رفت و پس از ترک آخرین رودخانه کوهستان حتی یک خانه هم به چشمش نخورد. ظاهراً سکنه دریای گیاه همه چادرنشین و روش دفاع آنها فقط کوچ کردن و انتقال اموال بود. اسواران خیلی زنده دل دیده می شدند زیرا تا آنگاه چنان چراگاهی ندیده بودند که علف تا زانوی سوار برسد و شبدر از شیکه خاکستری رنگ بوته های ضخیم با فشار سرزند. حجم عظیم علف در برابر باد مانند موج رود آرامی بود که از جهش بزهای کوهی حادث شده باشد. گوشت فراوان پیدا می شد و نیسیانیهای شاداب بی آرام گشتند. اسواران با امتنان درین باغ بیکران سواری می کردند. چون کوروش صدای قهقهه آنان را در آن شامگاه شنید، خودش کمی ناراحتی احساس نمود زیرا درست نمی دانست در کجاست. در آن روزهای آخر حتی قله های برفی کوههای سفید از نظرها پنهان شد و در پشت سر ماند. کوروش با مطالعه هفت ستاره (یا هفت اورنگ) مقر خود را کمابیش معلوم نمود و فهمید که رو به شمال غربی است. به موجب داستان، موطن نیاکان آریاییها در نقاط دوردست شمال شرق واقع بود ولی فاصله آنجا را نمی دانستند. غریزه سلیم کوروش او را به سوی شرق

می خوانند که با میمنت دست راست او تطبیق می کرد. علت اینکه سگایها او را به سوی مغرب می کشاندند این بود که هر جا خواستند در دریای گیاه ناپدید شود و در چنان مورد البته کوروش با کسان بلا تکلیف می ماند. چون کوروش در باب راه صحبت کرد، وارتان گفت: چرا نگرانی؟ اگر برگردی کوهستان سفید با تو خواهد بود و اگر هم از کوهستان دور افتادی به یکی از دریاچه های داخلی برخورد خواهی کرد حالا که در این باب صحبت می کنی من در پیشروی ما بیش ازین چیزی نمی بینم؛ البته می توانیم به ازدهاک با کمال اطمینان گزارش دهیم که از سرزمین پهناور سگایها گذشته و دریای گیاه را جزو ممالک او قرار داده ایم.

در این اظهارات، چیزی نگرانی کوروش را بیشتر نمود. ممکن نبود وارتان بی قید باشد ولی شاید از یک نسقی مسافرت خسته می شد ولی کوروش مسوولیت یک پیشوارا نسبت به افراد خودش احساس می نمود و در نتیجه تجربه دریافته بود که تا سمت فرماندهی دارد، ممکن نیست از نگرانی فارغ گردد. کم کم به پناه گاهی رسیدند و موقع غروب شد و اسواران در کنار چشمه ای، بارهای خود را فرو نهادند. کوروش هم پیاده شد و اسب نیسای خود را یدک برد تا برای شب در محل محصورى بیند. رامبا و سایرین هم با تفتن پشت سر می آمدند. در این حال گاهی تیرهایی از دور و برآنان می پرید و صفیر آن شنیده می شد. تیری نیم تنه چرمی کوروش را سوراخ کرد و پوست زیر بازوی او را به طرز دردناکی سوزاند. مثل اینکه آن تیر از تپه بلوطزار مقابل می آمد که سبب فریاد تعجب آمیز پارسیان شد. کوروش تیر را که به خونش آغشته بود و در فاصله یک قدمی برابر او افتاده بود، برداشت. به شتاب سوار شد و به عقب خود نگاه کرد و امبا و یک سگائی و چند گرمائی مشاهده کرد که در صدد حمله به جنگلی بودند که تصور می کردند تیراندازان مخاصم در

آنجا کمین کرده‌اند ولی تیری که به او خورد از عقب سر آمده بود. کوروش همراهان خود را از حمله به تاریکی بازداشت و شبانگاه اسبها ردیف و به نگهبانان راحت داده شد. در پیرامن صحرا مه بلند نشد و آفتاب صبح تاریکی را زود مرتفع ساخت و کوروش در این روشنائی شفاف، دو دسته از جنگاوران خود را گوثی به عزم شکار به چپ و راست اعزام کرد. کمانها در فتراک اسب در هگبه‌هائی قرار داشت. کوروش خود در رأس یکی از آن دو به راه افتاد و چون پارسیان به تپه جنگل رسیدند، تند دور زدند و کمانها را برکشیدند. گوثی می‌خواستند وحوش را از کتاف خود بیرون رمانند. به جای حیوان، سه سوار باریک اندام از کمینگاه بیرون آمدند تا بدر روند. ولی اسبهای ورزیده نیسائی، مانند عقابها در هوا چرخ خوردند و به اسبهای کوتاه‌قد درازموی جلگه‌نشینان سبقت جستند. یکی از سواران کمینگاه، نشانه تیر گشت و آن دو دیگر از اسب به زیر انداخته شدند و در حین فرار با طنابهای گره خورده گرفتار گشتند ولی با کمال خشونت با چاقو و دندان مبارزه می‌کردند. تا اینکه سرانجام دست و پایشان بسته شد. صورت آنها خوشرنگ و نسبتاً نحیف بودند. قبا‌های پشم تیره‌رنگ، تا رانهای آنها می‌رسید و موهای بلندشان از زیربندهای سیمین دور سر آویزان می‌گشت. اینان موی نرم آریائی داشتند. وقتی یک سپاهی، تیر را از تن آنکه کشته شده بود، بیرون کشید، معلوم شد زن است و آن دو تن اسیر هم زن درآمدند که حرفی جز فریاد تنفر از آنها شنیده نمی‌شد. کوروش ترکش آنها را امتحان کرد و معلوم شد تیرها غیر از جنس تیری است که به سوی او پرتاب شده بود که نزدیک بود او را بکشد. این زنها احمقی کرده و همه شب را از کمینگاه خود، پاس می‌داده‌اند. همراهان کوروش در حیرت اندر شدند که کدامین عشیره زنها را برای دفاع از شوهران بدان فرستاده است. وارتان گفت: ممکن است

این زنهای رزمی، اصلاً شوهر نداشته باشند. او شنیده بود که عشیره‌ای در دریای گیاه وجود دارد که مرکب از زن‌هاست و کار آنها حمله بردن به مردانست که بخواهند به سوی آنها بتازند که اسبهای آنها را هم می‌کشند و خون آنها را به الههٔ بزرگ فدیة می‌دادند. نگهبانان تأکید کردند که این زن‌ها متعلق به یک طایفهٔ قدیمی محاصم آنان یعنی سگائیهاست.

کوروش پس از اندیشه، دختران اسیر را به سوی خود خواند و به آنان آب و نان داد ولی آنان دست نزدند. نگاه آنان به نظر کوروش به نگاه آهوان به دام افتاده می‌ماند. پس از آنان با تفتن پرسید برای رسیدن به کوه سفید از کدام راه باید رفت و گفت می‌خواهم ازین دشت وسیع حرکت کنم. آنها مقصود او را فهمیدند زیرا در جواب، جهت مقابل مشرق را نشان دادند. آنگاه به‌طور غیرمترقبه، راهنمایان سگائی ازو درخواست نمودند دختران اسیر را با اسبهایشان آزاد کند. کوروش به‌جای این کار با اسواران خود درست به سوی مشرق راه افتاد و خود در پیش حرکت می‌کرد. وارتان با تعجب و تمسخر گفت: باز فروشی شما امر به این اقدام می‌کند یا خود کوروش هخامنشی در جستجوی زنان جنگی تازه‌ای می‌گردد؟ ازین کار شما، نه اسیران خشودند و نه راهنمایان!

کوروش در جواب گفت: هرگز ضرری ندارد انسان عکس آن را عمل کند که دشمنانش می‌خواهند.

ولی راهشان به اشکال برخورد. حوالی ظهر به یک تپه‌ای در جلگه که مانند کاسه بزرگ سرنگون دیده می‌شد و دور آن حلقه‌ای از اشباح پیدا بود رسیدند. که مرغان فراخ پری از آنها به اطراف پرواز می‌کردند بسی نگذشت معلوم شد آن اشباح جنگاوران سوارند که گویی در حال تصدی نگهبانی گماشته شده بودند. کوروش پیش از نزدیک شدن به آنها تپه را دور زد. سپس چون نزدیک شد به حقیقت تلخی برخورد و معلوم شد این

اشباح نگهبانان اجساد آدمهای مرده بر استخوان بندی اسبهای مرده است که به چوبهائی تکیه داده شده‌اند. بر آن اجساد خشکیده هنوز نیزه و سپر آویزان و زنگهای کوچک پیوسته به اجساد از وزش باد هنوز طنین می‌داد. شاید اینها سالها در همین وضع بودند. با اینهمه کلیه اسلحه آنها دست نخورده به جای خود نصب بود. کوروش نمی‌دانست کدامین شخص این اجساد مرده را اداره می‌کرده و چرا. در این موقع وارتان فریادی برآورد و او را از میان پاسداران ناینا به اوج گنبد گیاه روئیده برد و از آن بالا که نگاه کردند معلوم شد گیاه آنجا از آن دشتزار فرق دارد. نیز تپه‌های کوچکتري اطراف تپه بزرگ حلقه زده بود.

وارتان گفت: اینجا مقبره یک سگانی است و اگر از نظر قطوری آن قضاوت شود در اینجا یکی از رؤسای توانگر و توانا مدفونست.

کوروش نظری به جلگه انداخت و نشان آدمیزاد ندید ولی تجربه به او یاد داده بود که تعدادی از سگانیهای جلگه نشین ممکن است در نهرا که پشت بوته‌ها و درختان گز پنهان بود بگروند و دیده نشوند. با این نظر پیش از آنکه فرود آید دیدبانهای در قلعه تپه برگماشت و چون رو به نشیب سوار شد، وارتان را مشاهده کرد که به همراهی عرابه کش‌ها و مهترها شبکه بوته و خزه را از سطح تخته سنگی تمیز می‌کند و می‌گوید چنین سنگی در این دشت جای دیگر پیدا نیست بنابراین ناچار آن را سگاییها برای پوشاندن مدخل مقبره به اینجا حمل کرده‌اند. آنگاه سنگ را با طنابها و چوبهائی حرکت دادند و کارگران مشغول کردن خاک زیر آن گشتند. اسواران هم گرد آمده با علاقه به تماشا پرداختند و چون حرفه مادرزاد آنان سپاهیگری بود این است که کسی از آنان دستی به بیل نمی‌زد.

بسی نگذشت کارگران به مدخلی رسیدند که با تیرهای چوبین بسته شده بود. درین بین، دیدبانان از بالا فریاد هراس برآوردند و کوروش

به اطراف خود برگشت و دید دسته‌های جنگاوران زن از میان بوته‌ها بیرون می‌جهند و چندین صد تن از آنان، اسبهای پشمالوی خود را به سوی تپه روانه کردند. در صورتی که کمانها و نیزه‌هایشان را در دست گرفته بودند. دیدن این سواران گیس‌دار که یکباره از کمینگاه بیرون تاختند، تماشا داشت ولی به عقیده کوروش با اینهمه، حریف سپاهیان ورزیده او نمی‌شدند. یکی از آنان به فاصله یک تیرگام آمد. زلفش مانند سنبل رسیده برق می‌زد و روی کمانش نقش کله گوزنی دیده می‌شد و تن باریکش با ابریشم آبی‌رنگ چینی پوشیده بود. از خود کوروش مسزن‌تر دیده نمی‌شد. دادی زد ولی کسی زیانش را نفهمید. پس کوروش یکی از ملتزمین سگائی خود را خواست تا ترجمه کند. وی از شاه مهاجمین امان خواست و نام خود را تیمیریس دختر (گزر) شاه سگاییهای سرمتی<sup>۱</sup> معرفی کرد و گفت این زمین مال سرمتی‌هاست و پدرم درین مدفن در انتظار رجعت به این زندگانی است. کوروش گفت امان دادم دیگر چه می‌خواهد؟ تیمیریس کله اسب خود را برگرداند و در صورتی که به سرعت رودخانه سرازیری برمی‌گشت شتابزده صحبت می‌کرد و مترجم اظهار داشت وی تاریخ حیات خود را ادامه می‌دهد و از ملکه مادرش که نیز در آن تپه در انتظار بازگشت است ذکر می‌کند. معلوم شد پدرش گزر با سرمتیهای خود در سرزمین بین کوههای سفید تا دست ریگهای قرمز حکمرانی می‌کرده تا این که سگاییهای شاهی به سراغ آنان آمدند و سرمتیها مدتی با آنان برآمدند تا اینکه این سگاییهای مهاجم صلح خواستند و برای تشریف آن ضیافتی برپا داشتند ولی در آن ضیافت گزر را با امرا و رؤسای دربارش کشتند و این خیانت قهرمانان سرمتی را از بین برد و زنانشان اجساد آنها را مومیائی کردند و با شایستگی تمام به خاک

سپردند و خود به پاس مقابر پرداختند تا موقعی که حیات نوین برسد و مردگان دوباره به این زمین و به نزد آنان برگردند.

کوروش دریافت اساس حکایت اینکه این طایفه دورافتاده زنان با هر نوع مهاجمین جنگ می کنند، واقعاً باید همین مسئله باشد که نقل کردند و فکر کردند که این زنان الحق وظیفه سنگینی به عهده گرفتند که شرافتمندانه است. با اینکه تصور نمی کرد تیمیریس جوان بتواند در مقابل وحشیان مهاجم از عهده دفاع برآید. شاید اگر می توانست با این امیرزاده سرمتی بلامانع گفتگو کند، نتایج دیگری گرفته می شد. در هر صورت از زادگاه سرمتیا پرسید. تیمیریس گفت: آن سوی ریگهای قرمز و بالای جاده خوارا، زیرا اشعه خورشید. کوروش گفت: پس بگوئید باز هم به آنجا بروند چون زندگی ایشان بدون حمایت مردان در این محل دیری نخواهد پایید. دخترک در استماع این حرف باز با صدای خوش آهنگ خود به تکلم پرداخت و گفت من چنین کاری نخواهم کرد مگر اینکه این مقابر ویران و از مقام روحانی ملوب گردد؛ در آن صورت البته پاسبانی از خانه خالی وجهی نخواهد داشت. ضمناً مشارالیه با چشمان خشمگین به کوروش نزدیک تر شد و با فریاد بلند چنین گفت: ای هخامنشی، درست است تو توانا هستی و من ضعیف و من در اینجا نمی توانم یا تو مخالفت و رزم، ولی اگر تو به مدفن پدر من بتازی، نفرت من مانند سایه تن موزون تو، تو را تعقیب خواهد نمود. هر جا بروی من کشف خواهم کرد و در عالم خواب، زبانهای زیادی برای تو تعبیه خواهم نمود با دشمنان تو دوست و با دوستان تو دشمن خواهم شد و بار دیگر در مد نظر تو دیده نخواهم شد مگر روزی که تن تو را میان بازوان خود بگیرم و جاری شدن خون را از آن بروی خاک نظاره نمایم.

ناگهان تیمیریس چهره خود را زیر دستهایش فشار داد و شروع به گریه نمود و برای پنهان داشتن گریه، سر خود را به سوی یال اسب فرود آورد و پیش از آنکه کوروش جواب دهد اسب خود را برگرداند و بدر تاخت و دو اسیر دیگر هم بدون اینکه کوروش ممانعت کند پشت سر او برگشتند.

بعقیده کوروش این همان اخلاق زنانه بود که با زیان و خسارت می ترسانند و اگر خواسته آنان عملی نشود گریه راه میندازند با اینهمه از شجاعت او خوشش می آمد.

بعد در کاوش تپه معلوم کرد که وارتان با سایر حفران در مدخل را بریده و دارند با مشعلها داخل مدفن می گردند و گفت: من از اینکار خوشم نمی آید! و کتیبه آشور بانپال آشوری را به خاطر آورد که در ویرانه های شوشان دیده بود که بطور آشوریان مقابر عیلامی ها را خراب کردند و آرامش و مراسم قربانی ارواح آنها را از بین بردند. وارتان که دنداننش میان ریش زولیده اش می درخشید گفت: این قهرمانی پارسی تو است که به زبان آمده مگر در این مدفن غیر از استخوان و دفتنه که به موجب خرافات وحشیان خاک کرده اند چیز دیگری است؟ آیا از این دختر سمرتی چندان بیم داری که که نمی خواهی نفرات تو چیزدار بشوند؟ کوروش گفت: نه. در نتیجه بعضی از اسواران با علاقه به سوی وارتان و حفران گرویدند. واقعاً اطاق مدفن که سقف تیریوشی داشت درخور شایستگی امیری که باز به این زندگی خواهد برگشت ترتیب داده شده بود. اولین چیزی که دیدند استخوان بندیهای اسبها با زین و یراق قیمتی و مهرهای مرده بود. سپس اجساد خدمتکاران دیده می شد که شرابخورهای شاخی در دست داشتند. بر صفحه تالار خودگزر می خوابید که با ریش زردش مانند زنده دیده می شد. تاج و خلعت و کمر بند مرصع و بازوبندها و کلاه خود طلا با علامت گوزنی شاخ دار



مشهود بود. در کنارش لوازمی نظیر چکمه شکار و تازیانه دسته طلا با تزیینات مناسب مقام گزر گذاشته شده بود. به نظر کوروش، گنجینه سرمته‌ها را در اینجا مدفون کرده بودند. در هر صورت تیمیریس دختر گزر چنین تزییناتی نداشت. چون هوای آنجا خفقان‌آور بود و ارتان و کارگران به شتاب اشیای قیمتی را برکنندند و درون یک دیگ بزرگ که برای پختن یک بره تمام کافی بود جمع کردند. در کنار دست راست گزر زنی که همسال او به نظر می‌آمد افتاده بود. هنوز با رخت حریر و ابریشم خود زیبا دیده می‌شد و پهلوی او یک چراغ سیمین با روغن و یک آینه دیده می‌شد. گویا او خود انتحار کرده بود تا نزد شوهرش مدفون شود و با این فرض ناچار او ملکه و مادر تیمیریس بود. کوروش با یک ندای تعجبی آینه مغفوری دسته طلا را از زمین برداشت و روی دسته نقش ماده شیر و سرزن کنده شده بود که به نقش دستگیره دهنه کوروش شباهت داشت و شاید هر دو، کار یک صنعتگر بود. و ارتان بعد از غارت مدفون در حمل دیگ مملو و بردن آن از مدخل معبر به زحمت افتاد و بعضی پارسیان این پیش‌آمد را به فال بد گرفتند. مشارالیه تخمین می‌زد که گذشته از جواهر، صد کیل طلای خالص گیرشان آمده. کوروش هنوز خنجر ماندانه را در دستش داشت، یکباره تحریک شد و آن را بر توده طلای سگایها کوبید و تمام اشیای جمع شده را زیبا و ساخته صنعتگران ماهر دید.

چون روز داشت به پایان می‌آمد، و ارتان دستور داد دیگ را به محض برداشتن به چادر او ببرند. کوروش دستور داد پس از فرو رفتن آفتاب، نگیهانان را زیادتر کنند زیرا ممکن می‌دید شبانگاه زنان دشتی حمله کنند و حتی به رزمیان ورزیده هم صدمه رسانند. دختر امیرزاده سگایی در حدود قدرت خود متمایل به فتنه دیده می‌شد. با همه این نگرانی، خواب کوروش بی‌سر و صدا گذشت و بر وجه عادت در هوای سرد فجر در

جامه خواب برخاست و پایش به امبا خورد که در مدخل در غرق خور خور خواب بود و فرو غلطید و در بیرون چادر روی جسم سنگینی افتاد و معلوم شد همان دیگ مغزیست و بر فراز آن کله و ارتان را مشاهده کرد که دندانهایش از میان ریشهایش می درخشد و در آن سوی، تن برهنه او بریده و پاره شده افتاده بود که گوشتی گوشت حیوانی است که برای کباب شدن تهیه گشته. کوروش قبل از روشن شدن آتش، تمام پاسداران را احضار نمود و پس از رسیدگی معلوم شد هیچ فردی از خطوط آنان داخل و خارج نشده ولی با این همه سگایهای راهنما از میان اسبهای بسته با مرکوبهای خود تا آخرین فرودرفته بودند. کم کم قضیه روشن شد. جنگاوران زنانه پس از مشاهده غارت تپه دیگر جرات بازگشتن را نکردند و گویا این وضع سگایهای بی صدای راهنما را خشمگین نمود. البته کوروش خیلی می خواست در همان اول تمام گفته های تیمیریس را به مترجم فهمیده باشد و شاید چیزی راجع به همین واقعه اخیر دستگیرش می شد. گنجینه طلا هم درون دیگ مستقر بود و سگایها می توانستند تمام آن را در کیسه های کمر چند اسب ببرند. پس این شکاربان بادیه نشین توانستند از میان سربازان دزدکی بدر روند.

کوروش و سرکردگان بر طبق مذکور فوق قضاوت کردند. مدت ها بعد بود که کوروش راز راهنمایان سکایی را پی برد. و آن این بود که این سکایها از طرف شاه ماد استخدام شده بودند کوروش را در سرزمین دریای گیاه بکشند. بعید نیست آن وقت که پیش از گرفتار شدن زنان، تیری به سوی او رها شد، برای اجرای همین مقصود بوده است. الا اینکه دور نیست سکایها در آن موقع در اثر خشم یا طمع گنجینه اسلحه خود را به سوی وارتان ارمنی برگردانده باشند. البته با این عمل مزد بیشتری گرفتند تا آنچه بنا بود از دست ازدهاک بگیرند. این واقعه کوروش را در

کنار مدفن غارت شده، بدون همراه و راهنما گذاشت و وظیفه بردن جسد منقطع و ارتان و رساندن آن به هاریگ تا مراسم تدفین به عمل آید نیز به گردن او افتاد. به یاد آورد که روزی وارتان، انجام چنین خدمتی را نسبت به خود کوروش به او وعده کرده بود. پس دیگر در این اقدام فکر این را که در صورت بازگشت به دربار همدان چه عاقبتی ممکن است برای او پیش آید، به مغز خود راه نداد. وانگهی از جنوب دور هم اخباری می‌رسید که باعث نگرانی‌های دیگری می‌شد.

(باید گفت در آن اوان افسانه‌های شرقی کم‌کم به شهرهای یونانی در مغرب راه یافت و عده‌ای به هوای پیدا کردن پشم زرین به گلکیز مسافرت کردند و آنان بودند که افسانه‌های دریای گیاه (یا جلگه‌ها) را با خود باز آوردند که در آنجا بادیه‌نشینها همیشه بر کمر اسب زندگی می‌کردند. بسی نگذشت یونانیها که معمولاً خانه گیر بودند، صحبت از طوایفی نمودند که گویا تنه انسان متصل به تنه اسب داشتند و آن را آدم اسبی یا ستورس<sup>۱</sup> نامیدند. همچنین است افسانه‌ای که دربارهٔ قبیله زنانی که بر ضد مردان می‌جنگیدند به نام آمازون‌ها<sup>۲</sup> نقل می‌شد.

قرنی گذشته، صنعتگران آتش شروع کردند به حجاری نقش جنگ بین قهرمانان و آمازونها بر پی ستونهای معابد خود. ولی پیش از آن زمان تیمیریس و زنان دیگر که بر مدفن شوهران خود پاسبانی می‌کردند، به سوی خاور آنسوی دریای گرگان عزیمت کردند.)

### 1. Centaurus

۱. Amazons به موجب افسانه‌های یونانی، قبیله‌ای زنان ساکن آسیای صغیر که مرد به آن قبیله رانمی‌دادند و جنگاور و رشید بودند

### کوروش به پارساگرد عزیمت می‌کند

آنچه اردوی پارسیان به سرعت به جنوب می‌رفت، خیرهائی می‌رسید. کوروش بوجه وعده‌ای که در کنار رود ایبری کرده بود با فرماندهان خود در باب طرز عمل به مشاوره پرداخت. همه آنان با اتفاق نظر اظهار داشتند که دریای گیاه سرزمین بدی است و مایل نیستند بیش از این در آنجا توقف کنند. به اندیشه کوروش چنین رسید که از آن دم که وی خنجر منقوش با نقش الهه بزرگ را توی طلاهای سگایی انداخت، فال بدی روی آورده. با این نظر از هر یک از فرماندهان درباره جهت و جاده مسیر از صحرا پرسش نمود و همانطور که انتظار داشت همه جهت جنوب را توصیه کردند ولی خطوط مختلف نشان دادند زیرا هرکس در باب گذار رودخانه کوهستانی سفید نظرش به یک خط بود. کوروش خطی را برگزید که در ذهن خود آن را از موضع ستاره‌ها که هر شب رصد می‌کرد و تعداد پیشروی‌ها و مجموع تخمین مسافتی که می‌مود تعیین کرد و این کاوش از روی حافظه را چندین بار برای اطمینان تکرار نمود زیرا اشتباه برایش خطر داشت.

سواران او در مشاهده برخاستن گرد و خاک در پشت سر آنها به سوی جنوب شرقی می‌شتافتند. زمین در آن موقع که هنوز زمستان نیامده بود خشک بود. سپس پارسیان به عقب سر نگاه کردند و اسلحه خود را برکشیدند و معلوم گشت سوارانی که شمار آنها کمتر از ده تن بود پشت سرشان می‌تازند. آنان کلاه‌های روپوش‌دار و شلوارهای تنگ پارسی که برای راه‌پیمائی دور و تند مناسب است پوشیده بودند. رهبر آنان یک همخانمی جوان بود که اسب خود را با ندای مسرت به پیش راند. چشمهایش در اثر غبار ریز و پوست تنش تار دیده می‌شد. پس از درود چنین گفت: به خورشید آسمان و آتش زمین که شما مانند ماری که

به لانه اش می رود خطی بر پشت سر گذاشته اید ولی راهی را که شما در دو سال پیموده اید ما دو ماهه پیمودیم. اینک از پارساگرد می آیم.

این جوان تا چشمش به کوروش افتاد که میان فرماندهان است یکباره از اسب فرو جست و به سوی او دوید و کرنش نمود و پای او را به خود فشرد و گفت: کوروش پسر کمبوجیه من به پای تو می افتم، ای خداوندگار! ای شاه انسان!

همراهان کوروش در آنجا اردو کردند تا اخبار آن قاصد را بشنوند. معلوم شد کمبوجیه در گذشته و در بالای مسیر رودخانه مدفون شده و از همدان خبر رسیده بود که خود کوروش هم در جنگ کشته شده ولی این خبر را کاسندگان زن کوروش تکذیب نموده و نزد داوران سوگند یاد کرده که در خواب کوروش را زنده و در حال بازگشت به پارساگرد دیده است. سپس مهرداد لنگ اظهار داشته وی کوروش را به عنوان پسر کمبوجیه و تنها شاه شجاع انسان می شناسد و در این امر هخامنشیان و ماسپی ها یکدل بوده اند. پس رؤسای ماراسفی<sup>۱</sup> هم به آنان پیوسته و هر سه طایفه در انتظار کوروش برآمده اند و هفت طایفه دیگر ایرانی مختظر بوده اند تا از طالع او مطلع گردند. قاصد بعد از این اطلاعات اضافه کرد که کشتن کوروش از پی شهرت شاهانه کفایت و موقع آن است هر چه زودتر به سرزمین خودش برگردد.

در این موقع کوروش به سمت شاهی نخستین تصمیم خود را اتخاذ کرد که سربازان سه طایفه را همراه خود بردارد و راست به سوی پارساگرد حرکت نماید و بقیه سپاهیان در مشایعت جسد وارثان از راه سرزمین پست و ارمنستان به همدان عزیمت کنند. جسد پاره را به هم گرد آوردند و بر حسب مرسوم، پاکیزه گردانیدند و با روغنهای تند تدهین کردند و میان

گیاهها بستند.

آنچه کوروش شتاب کرد، زمستان تندتر از او رسید و او و همراهانش مجبور شدند در گردنه کبود کوه به انتظار آب شدن برفها توقف نمایند. کوروش از تأخیر ناراحت بود. امپارا با ده تن از برگزیدگان و اسبهای یدکی با خود برداشت و از پیش و رو به مشرق زمستانی به راه افتاد و به سوی دره خودش که در سبز شدن گیاهها پشت سر گذاشته بود راند و آنگاه که در پله‌های کاخ پیاده شد، معلوم گشت پدرش از ساختن مجسمه‌های نگهبان کوتاه آمده و در ایوان کاخ، کاسندگان را مشاهده کرد که با دو بچه خود که اکنون پسرهای رشد کرده شده بودند در انتظار است. رویوش نو ارغوانی رنگ بر تنش داشت که نقش دو پره‌خامنشی بر آن دیده می‌شد و در حضور کوروش سر فرود آورد. کوروش به او گفت: خواب خوب و به موقعی دیدی!

چون با هم به آتشگاه خانزاده رفتند و تنها شدند، کاسندگان با اشک در چشمان زیبایش گفت: دشمنان به سر شوهر نازنین من چه آوردند، چه سیاه سوخته و لاغر و درمانده شدی، این چه لباس پاره‌ایست؟ کوروش گفت: حالم بسیار خوب است. فقط در راه کسب افتخار در جنگهای مادی که خودت هم آن را می‌خواستی، ناچار ناراحتی‌هایی پیش آمد. سپس موقع خوابیدن، تمام تفصیل خدمات سپاهی خود را شرح داده کاسندگان بار دیگر به گریه درآمد و با ناله گفت: این چه افتخاریست کسب کردی؟ ملت‌هایی را فتح نکردی و در مقابل ازدهاک را دشمن خود نمودی! سپس آهی کشید و گفت شوهر عزیزم از این پس باید مانند کمبوجیه پادشاه پارسیان مال اندیش گردی و گرنه ملت تو عاقبت خوبی نخواهد داشت. در واقع هم عاقبت نامطلوبی به کوروش روی آورد و علت آن نرفتن او به همدان و لجازی او بود.

## فرمانی از طرف ازدهاک

موقعی که شاهی کوروش را در انشان رسماً اعلان کردند، وی بیست و هشت سال داشت و در واقع آن شاهی نبود مگر ریاست سه طایفه پیرامن پارساگرد. کوروش خواست در معبد نوین ناهید<sup>۱</sup> رسم سوگند به جای آورد. در آن موقع، مانند سابق، احساس نمود که آب روان مددکار او بوده. به علاوه ناهید گریزیا، تنها زنی بود که پس در آغوش کردن او، دیگر مزاحم او نگشته بود. آنگاه کوروش در مجلس روحانیان و سران معتبر که در تالار مرمر گرد آمده بودند، از خوراکیهای اهدائی مانند انجیر، پسته کوهی و ماست که برای او آوردند تناول کرد. این رسم باستان آریائی، او را متذکر ساخت که او را به دهاتیان رجحانی نیست. پس از آن، داوران تشریفات سوگند را در حق او اجرا داشتند که در گفتار و کردار نیکی پیشه سازد، و در حق دوستان دوستی به کار برد، ضعیف و قوی را یکسان قضاوت نماید، و هدفش حراست ملتش باشد نه خودش. بسی نگذشت ملتفت شد که به کار بستن این مواعید بسیار دشوار است، و مانند کلیه حکمرانان تازه به کار آمده، در تکالیف و امور داخلی مستغرق گشت؛ به حدی که از آنچه در خارج کشور اتفاق می افتاد بی خبر ماند.

موقعی که به مناسبت جشن تاجگذاری، هدایای گرانبهای سیمین به رؤسا می بخشید، مهرداد اعتراض نمود که چرا خزاین پدرش را خالی می کند. کوروش به او توجه کرد و آن مخالف دیرین خود را به خزانه داری تعیین نمود. شاهزاده ماسپی گفت: مرا برای چه؟ کوروش در جواب نگفت که چون تو را در خشم جوانی از پا لنگ کردم، یا اینکه تو کار سواری نمی توانی انجام دهی بلکه اظهار داشت: چون تو از من بدت

۱. تلفظ قدیمی. انابه به معنی بی عیب. نام سیاره زهره به موجب آیین ایران باستان

می آید ولی با اینهمه مردم ماسپی را نسبت به من وفادار نگه داشتی. من کس دیگر در درستی مانند تو نمی شناسم!

کوروش هم، مانند سایر شاهزادگانی که به حکومت برسند، می خواست کاخی بسازد که از آن پدرش کاملاً فرق داشته باشد. و مایل بود زایرین مشهور به یک تالار بار واقعی هخامنشی وارد گردند نه اینکه به حیاط ناهارخوری ساده ای. موقعی که این فکر را به معماران بابلی و مفسیسی بیان کرد در جواب گفتند نمی شود عمارتی را بدون تجدید پی ها تغییر داد و برای این مقصود، لازم است بنای قدیم تماماً خراب گردد.

کوروش موافقت نمود که بنیانی مرمرین با ستونهای مرمر در ایوان یک تالار به بزرگی تالار ازدهاکی که در همدانست با ستونهای بیست پائی که در عین حال مانند درختان، به حدی که مردی بتواند بازوانش را دور آن حلقه زند، باریک باشد ساخته شود و گفت بام کاخ باید به سبک آریائی شیب دار باشد که برف به آسانی به پایین ریزد. این معماران، که از بیابانهای آفتاب سوز می آمدند، فکر برف نکرده بودند. چون لازم بود کاسندگان در مدت بنائی از قصر بیرون رود، کوروش دستور داد کاخی اندرونی، از آجر قرمز، به فاصله چهارصدگزی تالار بزرگ، بسازند زیرا مناسب می دید که خانواده اش از دربار کنار باشد. کاسندگان، تا حدی نظیر مادها، که در ارگ زندگی می کردند، در کاخ نوین خودش ماند. به علاوه روحیه ایرانی اقتضا می کرد چیزهای گرانبها، جفت باشد نه تک. روی همین سابقه در ارتفاعات آنجا هم آتشکده جفت وجود داشت که کوروش آن را با اضافه کردن صفه زیاتر کرد. ظاهراً از قدیم عادت آریائیها بوده که چیزها را همیشه دو عدد نظیر هم یعنی جفت بسازند. چنانکه آدمی جفت دارد. روشنی با تاریکی توأم است. نیکی با بدی مقابل است. شاید مستند به همین اصل باشد از فکر کوروش می گذشت که کمبوجیه در نظر داشت



برای او زنی از خون شاهی بیگانه بگیرد.

در این موقع، وی اراده کرد به مرزهای مملکت خویش براند. پس همان ده تن نظامیان وفادار را که از دریای گیاه تا موطن، پشت سر او بودند، برگزید و دستور داد هر یکی، ده تن مانند خودشان انتخاب کنند تا با او سوار شوند. (این صد نفر نگهبان مخصوص اصیل زاده، آغاز همان هزار نفر ثابت بود که یونانیان آنها را به نام «جاودانان پادشاه ایران» نام دادند).

با این همراهان قهرمان عالی قسم یاد کرده بود که کوروش اولین گشت کشور خود را آغاز کرد. در هر یک از دهات، سه طایفه چه اعیان و چه کاسپی‌ها با هدایا بیرون می‌آمدند و میوه و خوراکیهای دیگر و پارچه‌های بافت‌دار و تحف دیگر می‌آوردند. کوروش در مقابل به هر زنی یک سکه طلای کرزوس<sup>۱</sup> می‌داد، که تنها سکه‌هایی بود گاهی درون این کوهستان به چشم برمی‌خورد. کوروش بیرون قلمرو «سه طایفه» راند و به مردمانی دیگر رسید که جمله از خلقت و خلق و گفتار قانع‌کننده او خوششان می‌آمد. او از آنان چیزی مطالبه نمی‌کرد، مگر اینکه می‌خواست دوستان شاه گردند. موقع برگشتن این سخنان را به‌طور مطایبه به آنان گفت: «حیوانات اهلی هم موقع خطر به هم گرد می‌آیند و از رهبری تبعیت می‌کنند. و آیا اگر آفتی به سرزمین ما روی آورد، و امنیت ما را به هم زند، نباید ما هم همان کار را بکنیم؟ پس هر وقت چنین حجتی پیش آید، عقب من بفرستید تا شما را حمایت کنم!»

میان کلیه ایرانیان بیرون گرمانی‌ها درشت‌خوتر بودند و در نقاط دوردست، در سرزمین مرتفع و قرمز رنگ مرز دشت کویر می‌زیستند

۱. Croesus پادشاه لیدییه چنان که می‌دانیم از اولین سکه‌زن‌های تاریخ محسوب

(این زمین‌های مرتفع، هنوز هم به نام کرمان نامیده می‌شوند). رئیس آنان «تابال» نام داشت که قوانین آنجا را خود وضع می‌کرد و در جشن تاجگذاری کوروش نیز حاضر نشد. زیرا گفت من که فرمانفرمای هخامنشی نیستم<sup>۱</sup> و وقتی کوروش شخصاً پایین شهر او که در محل خم رودخانه برفراز تخته‌سنگی پهن شده بود آمد، تابال داخل دروازه بسته از برج شهر نظر می‌کرد، و در داخل دروازه، چند هزار شمشیرکش گرمانی در انتظار بودند. در پیشانی‌ش شاه هخامنشی، علمداران و کرنای نوازان پیش می‌رفتند و پشت سرش، صد سواران، با سپرهای علامت‌دار بودند. پس از آنکه کوروش خاره‌سنگ را مشاهده کرد. اسب نیسیائی خود را که به منظور جشن، زین و یراق زینتی پوشانده بودند هی زد و آن طرف بند رودخانه رفت و تابال را که هنوز تماشا می‌کرد، صدا زد و گفت: چرا آنجا نشسته‌ای و از بیرون آمدن خودداری می‌کنی؟ تابال پشت سر کوروش نگاهی انداخت و جز سپاهیان چند هخامنشی خدمتگزار و بنه چیزی ندید. و آنگاه با یک سادگی در جواب گفت: زیرا من نمی‌دانم دیگر چه بکنم! کوروش اظهار داشت که شنیده‌ام تابال خودش را به جای فرمانده سربازان، شاه مردم می‌خواند. تابال گفت بلی درست است کوروش جواب داد در این صورت بیا پایین به پای محاکمه! گفت محاکمه برای چه؟ کوروش جواب داد برای حکومتی که به مردم خود گرمانیان می‌کنی. پرسید چه کسی مرا محاکمه خواهد کرد. کوروش گفت آن کسی که حتی بدون محاکمه می‌تواند تو را محکوم کند؛ و آن کس، من کوروش پادشاه هستم. در نتیجه این مخاطبه، تابال خود را در بن بستنی یافت. زیرا با سمت حکومتی که داشت، نمی‌توانست از رسیدگی سر باز زند. پس از تفکری،

۱ مؤلف محترم در اینجا برای مفهوم فرماندار کلمه خستر (Khsatra) به کار برده. در این باب رجوع کنید به پاورقی ص ۲۱

با حدود صد شمشیرزن و کلیه داوران و مشاورانش از صخره به پائین آمد و دادگاه در کنار رود تشکیل داده شد. لازم شد تابال که یک سپاهی کارکرده بود در برابر کوروش خوش‌بینان که روی سنگی نشسته بود، بایستد ولی طبق قانون پارسیان، کسانی که با بزهای متهم می‌شدند، حق داشتند هر عمل نیکی را که از آنان سر زده بر وجه استشهاد شرح دهند، و اگر اعمال نیک نسبت به اعمال بد افزایش داشت تبرئه حاصل می‌نمودند. تابال از شجاعتها و رهبری‌های خود در جنگها و اینکه چندین نفر را از مرگ نجات داده، بحث کرد.

کوروش سر برآورد و گفت: «من این گواهی را شنیدم. تابال به سمت فرماندهی گرمایان کار بندی نکرده؛ ولی به سمت فرماندار مردم، اتهاماتی بر او وارد است. تابال گفت آنها کدام است. کوروش با انگشتان خود شروع به شمارش کرد و گفت: حکومت بد تو نسبت به کشاورزان، و کوزه‌گران، و ماهی‌گیران، و ریسندگان، و آهن‌گران، و بازرگانان، و گله‌داران، و کاسپی‌ها؛ تابال، برای اثبات نیکی در حق این طبقات حرف زیادی نداشت بزند و کوروش به این نکته خوب متوجه بود. پس چنین حکمی صادر نمود: «این مرد، از لحاظ فرماندهی سپاهیان، بدون ایراد است. ولی از لحاظ حکومت، نسبت به نیکی به مردمی که محتاج او بوده‌اند، بی‌اعتنائی کرده و در پیدا کردن راه زندگی بهتری برای آنان بی‌عقلی نشان داده، و آنان از این حیث زیان دیده‌اند.»

داوران که حاضر مجلس بودند، بر ضد این حکم اعتراضی نکردند. کوروش اقداماتی را که به نفع گرمایان می‌توان نمود شرح داد و با کمال فصاحت در باب استفاده از آب رودخانه صحبت کرد. بالاخره محاکمه به پایان رسید و تابان وضع خود را به کلی عوض کرد و از کوروش خواهش نمود پادشاه هخامنشی از دروازه او وارد شود و در تالار او مهمان باشد و

مطالبی را که در باب او در نظر دارد بگویند. پس از این سانحه، مردم عشایر به کوروش لقب «پادشاه مردم» دادند. این پادشاه، حین گشت در نواحی کشور، به هر یک از رؤسای عشایر می‌گفت چرا آنان هر سال تعداد معینی اسب و تیراندازان پارسیان باید به ازدهاک بپردازند؟ چرا ایرانیان خدمتگزاری خود را نسبت به مادها ادامه دهند؟ در صورتی که بهتر و سودمندتر این است که به نفع خودشان خدمت کنند! کلیه سکنه میان کویر و سواحل دریا می‌دانستند که خود کوروش از فرستادن اسبهای نیسیا و تیراندازان طوایف ثلاث به همدان خودداری می‌کرد. موقعی به مهرداد می‌گفت کسی که حکومت می‌کند، نمی‌تواند خود را موجود واقعی نشان دهد، مگر اینکه مطابق هدف خود عمل کند. مهرداد گفت: پدر تو این را می‌دانست، در ظاهر خود را مطیع ازدهاک نشان می‌داد و در باغها کوزه‌گری می‌کرد ولی در حقیقت سپر بلای ملت خود بود و آنان را از مهاجمات حفظ می‌نمود. و آیا هدف تو هم اینچنین عاقلانه است؟ کوروش متوجه شد که یک شخص ناقص‌الاعضاء مسائل را روشن‌تر می‌بیند تا افراد قوی و دریافت که صداقت مهرداد، نسبت به سنت ایرانیان وقوع داشت نه به شخص کوروش.

پادشاه جوان انشان همه ساله از فرستادن باج اسب و آدمی به مادها امتناع می‌ورزید و خوابی که می‌دید عبارت بود از عصیان طوایف ایرانی بر ضد ازدهاک در باب قدرت مردمی که زیر یوغ بودند فکر می‌کرد و آنها را مانند اسبهای قوی تصور می‌نمود که با ریسمانهای سخت به عرابه بسته شده‌اند و روزی را آرزومی کرد که آن طنابها پاره شود.

در یک ماه فروردین یعنی ماه ظهور اولین سبزه، یک چار زن از طرف ازدهاک مقابل دروازه پارساگرد ظاهر شد. کوروش در طرفین آن لوحه سنگهایی برای حجاری ارواح محافظ نصب نموده بود، ولی مانند پدرش

کمیوجیه یقین نداشت کدام ارواح محافظ کاخ او را حمایت می کردند. قاصدی که ابرداد نام داشت هدایائی با خود نیاورده بود و فقط دو منشی ریشو همراه داشت که سخنان او را ثبت کنند. عصائی بلند به دست گرفته بود که بر سر آن یک عقاب طلا بر پره‌های باز نصب کرده بودند و می درختید. آنگاه جاززن جوان و بی باک چنین خطاب کرد: در این روز نیسان<sup>۱</sup> فرمان استیاگ پادشاه، پادشاه سرزمین‌ها، و تمام طوایف مادی و ارمنستان و گرگان و مردم مانه‌یی و اورارتو و عیلام<sup>۲</sup>.... بر این است که کوروش شاه ایشان تا اواخر نیسان به حضور سرور خود ازدهاک بیاید. سپس لهختی منتظر شد تا منشی‌ها سخنان او را نوشتند و نزدیکتر آمد و در تالار با کوروش که هنوز سقف آن را فیوشانده بودند مقابل تخت کوروش رفت و به صدای آهسته تر به او گفت: ازدهاک مدتی است منتظر است از تو پذیرائی کند.

کوروش از کلمات پیچیده جاززن خشم شد و گفت: اگر او مرا گیر بیاورد از من پذیرائی نخواهد کرد!

قاصد گفت: آیا جواب تو همین است؟ کوروش گفت بلی!

کوروش در آن ماه از دره خود نجیبید و در وسط تابستان مرد عبری که اولین بار به کاسندان رخت ارغوانی آورده بود دوباره پیدا شد و این دفعه مشارالیه را در کاخ جداگانه اش دیدن کرد و نمایش باشکوه او را مانند لاله در بوستان ستایش نمود و ضمن دادن جواهر گرانبها به قیمت‌های گزاف، طرف گوش او خم شد و آهسته گفت اخباری از راه شمال دارم اردوی

۱ نیسان نام ماه سربائی مصادف با فروردین ماه.

۲ Mannans مانه‌یی‌ها نام قومی که به‌اغلب احتمال از نژاد آریائی و یا مادها خویش بودند و در ناحیه جنوب دریاچه ارومیه حکومت داشتند در توراته منتهی ضبط است. اورارتو Urartu ناحیه وان به زبان ارمنی آرارات و طبق ضبط آشوری اورارتو مسکن قومی که هرودت از اقوام «آلارودی» می‌نامد.

مسلح مادها را دیدم که صدای قدمهایشان مانند صیحه موج دریاست و رو به جنوب در حرکت است و هارپیگ فرمانده سپاه ماد با آنان است. آن شب را کوروش فرمان نمود آتش‌های علامت همه جا روی قله‌ها روشن کرده شود و پارسیان را به سیج دعوت کرد که این بار نه بر خدمت مادها بلکه بر ضد آنها برخیزند.

### انتقام هارپیگ فرمانده سپاه

یک روز کوروش بر خود بالید به طوری که در همه عمر چنین مباهاتی حس نکرده بود. سینه دم برخاست و به راه پهنار شمال و بر چمنزارهای نیسائیها رفت و چون آخرین ستاره‌ها از نظر ناپدید شدند شش هزار اسواران او جنب اسبهای جنگی خود دست بر لگام و رو به مطلع آفتاب ایستاده بودند. کلاه‌خودها و نقره‌کاری سپرها و زره‌های آنان می‌درخشید و چون شرفه زرین آفتاب طلوع را مشاهده نمودند جملگی دعا کردند که به آنان توانائی اعطا شد تا شر را از سرزمین خود همانطور بیرون رانند که نور آفتاب تاریکی را از سطح زمین میراند. و چون سوار شدند نایبهای نشاط آور به نواختن شروع کردند و آنان به سوی سیاهی بزرگ لشکر دشمن که میان رود و کوهستان بی حرکت دیده می‌شد رو آوردند.

کوروش اسب سفید خود را مهمیز زد تا در پیشاپیش سربازان سه طایفه بر ضد اردوی مادها بتازد و به قصد پیش افتادن از صد سواران اسب خود را فشار آورد و سربازان با کمان‌های خود که حمایت سپرها بود پشت سر او به راه افتادند. گونی کوروش می‌خواست در این موقع از فرط شادی فریاد برآورد. اسبهای بی آرام یکباره به تاخت آمدند و اکثر آنها رو به علمهای برنجی و صف پیاده نظام مادها که با علاقه پشت دیواری از سپرها و شبکه نیزه‌ها مترصد بودند هجوم کردند.

موقع غروب، کوروش بر زین خود سرش دور زد و زین پوش را گرفت. زخمها تنش را مانند آتش می سوزاند. اسبش که از عرق سیاه شده بود در راه هموار هم افتان و خیزان می رفت. تمام سپاهیان اطرافش می کوشیدند او را بر زین نگه دارند. در خموشانی راه می پیمودند و آفتاب دست راست آنها بود. میدان جنگ را پشت سر و در معرض یغمای مادها گذاشتند. از جنگ روز فقط خاطره های گریزانی مانند صفیر تیرها و خون چکان تیرها که به کله های اسبها نواخته می شد و دیوار سپرهای چرمی، در ذهن کوروش می ماند.

آنگاه که کناره آفتاب زمین را تماس کرد کوروش اهتمام نمود بر زین راست نشیند و با صدای روشن صدا زد: در پارساگرد در برابر آنها مبارزه خواهیم کرد. همانطور که آنها ما را همین روز عقب راندند ما هم آنها را از موطن خود بیرون خواهیم راند. جواب سواران زمزمه ای بود که شنیده شد. خورشید غروب کرد و پارسیان در تاریکی عقب نشینی نمودند. کوروش از ضعف این سوی و آن سوی آریزان می شد و بقیه صد سواران نگهبانان بازوان او را می گرفتند. درین بین به مغز خود فشار می آورد و نقشه دفاع دره و شهر خود را آماده می ساخت؛ شهری که حصار نداشت و فقط تپه ها آن را حفظ می نمود. روز بعد فرا رسید. کوروش و سرکردگانش در تپه ها مراقب بودند و مادها می دیدند که مانند اژدها از دامنه ها بالا می خزند. کوروش می دانست این آخرین مقاومت اوست. نیروی او حالا کمتر از آن شده بود که در چمنزار شمال وجود داشت. موقعی که کوروش و برای بار دوم کمک خواست عده کمی آمد و صف سه طایفه به واسطه شکست باریکتر شده بود. سرکردگان قدیمی عقیده داشتند کوروش کسان خود را به صحراهای پهناور مغرب به سوی

بادیه‌نشینان دایا و قلعه گرمانیان سوق نماید. <sup>۱</sup> ممکن بود پارسیان با گله‌های خود به سرعت به آنجا بروند و برای آتش زدن مادها چیز زیادی در پارساگرد باقی نگذارند. ولی کوروش این اقدام را نپذیرفت و حرف کمبوجیه را به خاطر آورد که می‌گفت دره بهترین پناهگاه است و تصور کرد اگر بار دیگر مهاجرت کنند از تو باید چادرنشینی اختیار کنند و برای گیر آوردن چراگاه بکوشند و به سرزمینهای ناشناس بروند. در عین حال می‌دانست که مردم او غیر از پیشوائی او ملجائی ندارند و تجربه نشان می‌داد که این هم در برابر مهارت هارپگ تأثیری ندارد زیرا این سرکرده ارمنی که خدمت ازدهاک می‌کرد از راز سوق سپاهیان به سوی فیروزی آگاه بود. کوروش پس از تفکر درین امر، راهی برای جلوگیری از مادها اندیشید که گرچه محال نبود ولی دشوار بود. لاقلاً بدون تضییع وقت یا کشته می‌شد و یا به فیروزی می‌رسید. نقشه را در دل خود مطالعه می‌کرد ولی به سرکردگان خود اظهار نمی‌نمود. لازم هم نبود بدانند. فقط در صورت کامیاب نشدن آزاد بودند هرچه می‌خواهند بکنند. کوروش اردوی اسواران خود را از نظر دشمن نهان نگه می‌داشت و موقعی که جلو داران پارسیان دور تا دور ماهر نمایان می‌شدند، قوای مادها با تفنن نزدیک می‌شدند و در کنار رودی اردو می‌زدند. کوروش پس از آنکه چراغ مدت سه ساعت در چادرش می‌ساخت. به سوی پاسبانان که در بیرون چادر می‌ایستادند پدر آمد و دستور داد قوای امدادی را بی صدا بیدار سازند تا اینکه جمعاً به حدود بیست تن رسیدند و هم در آن سوی چراغها به دور او گرد آمدند در صورتی که سپرها و نیزه‌ها را گذاشتند فقط

۱. دایی‌ها یا داهی‌ها Dahac و گرمانیها از اقوام ایرانی قدیم بوده‌اند. داهیها در حوالی کرمان و گرمانیها بعداً در ناحیه کرمان مسکن جستند و نام گرمان و ایالت امروز کرمان هم‌ویا از یک اصل است.



قمه‌ها و تیرهای خود را برداشته بودند. پس از آنکه کوروش با آن سربازان بیدار شده بهم آمد، منظور خود را بیان نمود که آنان را پیاده به اردوی مادها سوق می‌دهد و آنان از میان پاسداران مادی که عمده انتظارشان به مهاجمین سوار است راه پیدا می‌کنند و در تاریکی که ظاهراً بدون اسلحه هم هستند خود را به چادر هارپیگ می‌رسانند که علمهای سپاه در آنجاست و او را می‌گیرند و با اسیر خود از اردوی مادی بیرون می‌روند. با این ترتیب به نظر کوروش سپاه منظم ماد که از فرمانده محروم شد مشکل بتواند دوباره به پارسیان غلبه جویند. آنگاه ازین بیست تن که از صد سواران بودند پرسیدند آیا حاضر هستند جان خود را بدین گونه در خطر اندازند یا نه. همه با کمال میل حاضر به این اقدام شدند و اصرار کردند که خود کوروش با آنان نرود. آن وقت فکر کرد دو تن از آنان را برادر چادر خود به پاسبانی گمارد که گویا او در آنجا در خوابست. سپس آن‌ها را در حلقه پهنی برای گذراندن از پاسداران پارسی پیش برد و می‌دانست آنان بیشتر مراقب خطوط دشمن هستند و در ضمن فاصله میان آنها و قرارگاه فرمانده مادی را هم خوب مطالعه کرد. این نقشه کوروش مانند تمام اقدام غیر مترقبه متهورانه در ابتدا قرین موفقیت گشت. دسته کوچک با ارتباط با هم در تاریکی از خط پاسداران عبور نمودند. با این که زخمهای کوروش بهتر شده بود ولی بسی نرفت که ضعف به او روی آورد و اثرش را هم نشان داد. پس چون به چادرهای سربازان رسیدند، به دسته‌های چهار نفری منقسم شدند و پیش رفتند. تیردازان تیرهای خود را پایین نگه می‌داشتند تا اینکه در ساعت آرام فجر به چادر روشن فرمانده رسیدند. حدود شش نفر نیزه‌دار در اطراف چادر نشسته یا ایستاده بودند. روشنی از چادر خوب می‌تابید. مثل اینکه درون چادر مشعل‌هایی روشن بود. کوروش تصور کرد وجود مشعلها ممکن است مفید واقع شود. یکباره

حمله را آغاز کرد پاسبانان را برانداختند و به چادر راه یافتند و معلوم شد درون آن خانه خانه است و در یکی از آنها هاریگ میان دو مشعل می ایستاد. چون به سوی او دویدند، شمشیرزن هائی از خانه مجاور بدر جستند. چکاچاک اسلحه و سر و صدای آسیب دیدگان بلند گشت و آنگاه زبانه های آتش گسترده شد و دود فضا را فرا گرفت. چون هاریگ مشعل ها را به سوی مقاتلین پرت کرده بود. پس یکباره نعره کشید: اسلحه خود را متوقف سازید - احمقها! در نتیجه فرمان او یا در اثر تحیر آنی همه مبارزه را ترک کردند و کوروش فوراً فهمید که نقشه اش به آب افتاده و فرمانده ارمنی در یک آن با یک نیش مانند نیش مار وضع را تحت تسلط آورد. عجب اینکه هاریگ فرمانهای دیگر صادر نمود و به همه دستور داد به قسمت بیرونی چادر روند به جز کوروش و چون همه به او توجه کردند فریاد زد: متارکه است و هر که آن را بشکند پوستش را می کنم! تا پارسیان و مادها بیرون رفتند، هاریگ از پیش خدمتان چراغ خواست و گفت یک شیشه شراب یونانی بیاورند و مشغول نوشیدن شد و یک نوع حال تمسخر در صورت بی رنگ او می پیچید. آنگاه با یک غرغر خطاب به کوروش گفت: پس ازین در خاطر داشته باش وقتی اشخاص از تاریکی بیایند، روشنایی چشم آنها را خیره می کند. خیال کردی من بدون پاسداران درونی می خوابم؟ دست کوروش کارد بود و می توانست فرمانده ارمنی را که غیر مسلح بود بکشد ولی چون هاریگ متارکه اعلام کرده بود نتوانست چنین کاری کند. در نتیجه زحمات زیاد ضعف به پاهای کوروش مستولی شده بود و هاریگ آنی برای تفکر به او فرصت نمی داد و بدون القاب و احترام به او چنین خطاب کرد: گمان کردی از انتقام پسر وارثان غفلت می کنم که تنش مانند گوشت قصابی پاره شده! این را گفت و چشمهای سیاهش برق زد و اضافه کرد: کوروش، من به وارثان دستور داده

بودم با تو باشد و تو را مصون و محفوظ دارد!

کوروش در حال بهت کارد را به زمین انداخت و داستان مرگ وارتان را در صحرا نقل کرد و او به دقت استماع نمود. در این بین یک نوع حس محرمیت در کوروش پیدا شد و گوئی آن روز که با هاریگ در نور چراغ خواجه حرم دربار همدان ایستاده بود در نظرش مجسم شد. آنچه آنجا شروع کرده بود در اینجا پایان می یافت و هاریگ ملتفت بود. در این موقع با یک کلمه به کوروش امر کرد بشینند و پیاله سیمین خالی را به دور انداخت و چروکهای صورتش را عمیق کرد و گفت: تصور نمی کنم تو دروغ بگوئی. حالا از تو می پرسم اگر رفیقی با استخرانهای شکسته برای استمداد نزد تو آید کیفیت جراحی را برمی داری و او را عمل می کنی؟ کوروش جواب داد: نه این کار پزشک است. فرمانده با صدای آرام گفت: با وجود این شما که تجربه نداشتید دو هفته پیش فرماندهی مشهزار جنگاور را به عهده گرفتی. و این اسواران را که بهترین تیراندازان بودند بر ضد تیزه داران من که با منجنیق پشتیبانی می شدند برانگیختی. به علت این جنون تو چه مایه مادرها که در شهر در مصیبت پسرهایشان مویه می کنند! من می توانم حساب دستهایی را که بریده و برابر چادر من انباشته شده به تو بدهم پس کمانهای اسواران تو کجا ماند؟ آیا نمی توانستی ساعت ها بلکه روزها اطراف نیروهای من دور بزنی و آنها را به ضرب تیر خفیف سازی؟ آیا ما می توانستیم تاخت نسیائیهای تیرناز تو را مانع شویم؟ و از آنها رهائی یابیم؟ کوروش دریافت که اگر بنا می شد او و هاریگ بار دیگر با هم در میدان نبرد طرف شوند، این طرز صحبت با وی نمی کرد ولی در هر صورت وضع حرف زدنش وحشیانه بود و این طور ادامه می داد: شکی نیست کوروش شاه انشان رئیس سه طایفه آن وقت که از گیاه زار به سوی فلاکت تاخت خیلی هم افتخار می کرد. قهرمانی که بخواهد برای یک

شهرت خود را به کشتن دهد در واقع آدم جیونست؛ می باید برای وصف جنون قهرمانی تو ساده ترین سخنان را به کار برم. یک فرمانده که می خواهد نفراتش را به خطر کشاند باید از بهره ضعف هم استفاده کند. یعنی فرمانده باید خودش را نوعی تربیت کند که برای اغفال دشمن موقعی که قویست خود را به او ضعیف نشان دهد و موقعی که واقعاً ضعیف است خود را قوی جلوه دهد و مجبور است دور اعمال خودش یک تور از دروغ بیافد و از خدعه و خیانت و دزدیدن اسرار و غارت و بی رحمی مضایقه نکند.

کوروش منتظر شد تا فرمانده ارمنی مقصود خود را از این کلمات بیان دارد و او چنین ادامه داد: خوب، زبان داری حرف بزن، کدام را برمی گزینی؛ یک هخامنشی باشکوه یا یک رهبر خردمند مردم را؟ کوروش هنوز هم سکوت کرد و هاریگ سخن خود را ادامه داد:

هخامنشی شاهانه من آیا به عقل شمار سیده که ازدهاک با یک هفته فاصله از من رو به این طرف در پیشروی است یا نه؟ این کار ازدهاک یا به منظور مراقبت من است یا برای کسب افتخار از شکست تو. زیرا تو با امتناع از قبول دعوت او به مقام او برمی خوری و نشان می دهی که حاضر نیستی مانند پدرت باجگزار او باشی. درست نمی دانم ازدهاک کدام یک ازین دو مقصود را تعقیب می کند، شاید هر دو را او به اندازه کافی زیرک بود که قویترین سپاه را با اسبهای خطرناک گرگانی و پارسی تحت فرمان خودش نگاه دارد. من دلیل دارم که در مقصود او شبهه کنم زیرا شاید عقیده اش این است که من در سپاه ماد خیلی قوی شده ام و مایل است در افتخار شکست تو شرکت کند؛ شکستی که در واقع طالع دولت او را معین می کند. وگرنه او به این آسانی قصر خود را ترک نمی کرد.

درین بین خاطره ای به قلب کوروش خطور کرد و یکباره گفت: پس

معلوم می‌شود کلاهی زرین بر فوق باروی بزرگ همدان پایان یافته! هاریگ با تعجب نگاهی کرد و گفت بلی، آهان، منظور شما حرف آن پیشگوی مغ است که در برابر دربار گفت وقتی آخرین طبقه برج تمام شود دولت ماد سقوط خواهد کرد. کوروش گفت بلی مقصود من همین است! هاریگ پهلوی اسیر خود نشست و نگاهی آرام به شعله چراغ افکند و تغییر لطف در او پدید آمد: کوروش بزرگوار. شما علاوه بر راست‌گویی یک خصلت دیگر دارید و آن این است که کارهای غیر مترقبه می‌کنید که یک فرمانده دشمن را گیج می‌کند. بعد به ساعت آبی که بالای سر تخت‌خوابش بود نگاهی کرد و گفت: نیم ساعت پیش من یک حال ناجوری داشتم، ممکن است واقعاً آن مغ فرستاده خدائی - که بر من مجهول است - بوده است خدایی که تو را حمایت می‌کند بخصوص در همین آن‌که این جا هستی. تو نقشه کشیده بودی دولت ماد را ساقط کنی!

کوروش گفت: هنوز هم در این صدد هستم. ریش هاریگ در اثر خنده مانند‌ی به حرکت آمد و گفت: کوروش با این حرفها خود را سزاوار زنجیر کردی، چوبی در بیرون دروازه همدان برپا می‌شود تا جان تو را مانند یک ماهی بستانند. اگر ازدهاک مانند هوخشتر<sup>۱</sup> بود تا حال عاقبت شما همین شده بود! اگر نظر فرمانده ازین حرفها ترساندن کوروش بود که کامیاب نشد. کوروش باز می‌کوشید به مقصد هاریگ از سختانی که می‌گفت بهتر پی ببرد تا اینکه او چنین اظهار داشت:

ولی ازدهاک نیست مگر مانند خوکی که در یک زیاله گاه فراوان افتاده

۱. Huakhshatra جزء اول کلمه در ایرانی قدیم یعنی هو به معنی خوب و خشتر به معنی شهر یا حکومت. پس هوخشتر یعنی دارای حکومت خوب. نام پادشاه ماد پدر ازدهاک

باشد. ناچار او به آن دسته اسیران سگانی مزد داده بود تو را در صحرا بکشند. شاید خدای تو به دادت رسید زیرا به جای تو پسر مرا کشتند. آنگاه دستهای سنگین خود را بالا برد و پایین انداخت و گفت: اکنون خاندان من از بین رفته و زندگی من فقط یک هدف دارد و آن عبارتست از متقاعد نمودن ازدهاک! این را گفت و ناگهان برخاست و از فاصله پردهٔ مدخل فریاد زد: ای سگها، لیسیدن زخم کافیت، زود به تمامی فرماندهی‌ها اطلاع دهید که متارکه این خیمه شامل کلیه سپاه و پارسیان هم هست و امر کوروش است که آنان اطلاع یابند. این را گفت و به صدای درون پیشخانهٔ چادر گوش داد و آهسته از شکاف پرده نگاه کرد و بازگشت و نشست و دوباره گرم معاینه چراغ گشت و به مالیدن ریش خود پرداخت و گفت: یک دقیقه بگذار من برای خاتمه دادن به دولت ماد فکر کنم! کوروش گفت من چندین دقیقه در اختیار تو می‌گذارم. پس هاریگ چنین گفت:

بلی در این آن بخصوص کسی در بیرون پرده نمی‌داند آیا تو اسیر منی یا من اسیر تو هستم. من نخواستم گواهانی در کار باشد. ممکن است شما کارد خود را به دست بردارید و من اسیر تو باشم! آن وقت ابروهای پرموی خود را درهم کشید و افزود: آنگاه تو تسلیم شدن اردوی مرا می‌خواهی. آرامنهٔ من اطاعت خواهند کرد و مادها هم چه خواهند چه نخواهند باید همین کار را بکنند. حالا ببینم؛ تصور کنیم بامداد یک هفته دیگر نیروهای من پشت سر نیروهای شما گرد آورده شوند و اسلحه هم در دست رس فراهم گردد و فرض کنیم ازدهاک بر ضد ما پیش بیاید. چون مرا از پیش فرستاده که این کار کثیف را انجام دهم خودش عملیات ما را نظارت نمی‌کند و جاسوسی هم ندارد چون همه جاسوسها پیرامن منند با این همه ضرری ندارد آنچه دیده‌اند گزارش دهند. ازدهاک از وقتی که

فرماندهی آخرین جنگ را داشت مدتی طولانی گذشته و در این مدت با زنبایش خوشگذرانی کرده اکنون مستقیماً می آید تو را خورد کند، سوارانش از پیش مانع دیده شدن پیشروی او خواهند بود. کوروش گفت اگر سواران ببینند من تنها به سوی آنان می رانم، پارسیان برای سلام به نزد من خواهند تاخت. هاریگ گفت: صحیح است و گرگانیان هم تابع آنان خواهند گشت و پس از آنها دیگران هم برای اینکه ببینند عاقبت کار چه می شود جمعاً تسلیم خواهند شد.

آن وقت شما با سوارانی که پشت سرت هست و با کمک ارامنه شاه بزرگ ماد و نگهبانانش را محاصره می کنید و در آن موقع می فهمند که بایست پیشوای باهوشتری می داشتند و ما آن وقت چنین پیشوایی را به آنان تقدیم می داریم که عبارت است از کوروش شاه مادیان و پارسیان! کوروش خنده زد و گفت: هاریگ مگر نگفتی رهبر خردمند توری از دروغ به اطراف اعمال خود می تند آیا تو اکنون برای گول زدن من همین کار را نمی کنی؟

فرمانده بدون اینکه خشمگین شود، سر خود را تکان داد و گفت: تو یک درس ساده را خیلی زود می آموزی. البته تعجب می کنی من که دو هفته پیش با تو می جنگیدم چرا می خواهم نسبت به ازدهاک خیانت ورزم. لازم است با ازدهاک خدعه به کار برم. این پسر فربه هوشتره ممکن است تن پرور باشد ولی احمق نیست. البته نباید حس کند ما چه دامی برایش می نهیم. این را گفت و پا شد و به سوی پرده رفت و بیرون نگاه نمود و معلوم شد غیر از پارسیان زخمی کسی نیست. آن وقت با امتنان آهسته اظهار داشت: پسر کمبوجیه، تو باید یک درس دوم هم بیاموزی. آنگاه که ما ازدهاک را اسیر کنیم کار تمام است. فیروزی واقعی وقتیست که پایتخت او را با خزاین و دربار تسخیر کنیم پیش از آنکه دیگران در آنجا

مستقر گردند.

پس صورت داغ‌دار خود را به‌روشنی ضعیف روز گرفت و گفت: خدای تو یاریت دهد تا پادشاه مادها و پارس‌ها گردی، آن وقت به‌آنچه اکنون به‌تو می‌گویم باور خواهی کرد.

کوروش که فرسوده و از استماع خسته شده بود غیر از اظهار امید دیگری نگفت.

ده روز بعد سواران کاروانهای بیگانه و جاسوسان که به‌جاده پارساگرد قدم نهادند، اخبار شگفت‌انگیز با خود آوردند. سپاه ماد عصیان کرد و جنگاوران اسلحه خود را پیش پای شاه کوچک انشان به‌زمین نهادند. ازدهاک مادی به‌دست کوروش پارس اسیر شد، کوروش او را نکشت و اسیران خود را با میله‌های آتشین کور نکرد و ازدهاک را در قصر به‌عنوان گرونگه داشت. این خبرگزاران اخبار خود را در شوشان و بابلی که بنوید<sup>۱</sup> حکومت می‌کرد نیز انتشار دادند ولی آنان که از جاده شمال همدان می‌آمدند پیش از آنکه اخبار خود را بدهند توقیف شدند.

### سوگند در تالار مادها

کوروش در آن شب فیروزی بدون خونریزی بر فراز تپه‌های پارساگرد نتوانست بخوابد. شاعران مدایح خود را خوانده و سرکردگان به‌خوابگاه رفته و آتشیهای جشن مشتعل شده بود. فقط یک منظره کوروش را ناراحت می‌کرد و آن صورت جاق پر از اشک ازدهاک بود در حالیکه خدمتکاران اسلحه او را که صفحه‌های آهنین داشت گرفته بودند و او با پیراهن چرک و شلوار سواری در برابر آنها ایستاده بود یک خاطر مانند یک مگس نیش‌زن مدام به‌خاطر کوروش می‌آمد و آن حرفهای هاریگی

۱. Nabonid نام آخرین سلطان بابل که مغلوب کوروش شد.



بود که بامدادان در چادر به او گفت. تمام پیشگوییهای مشارالیه درست درآمد و شکی در کار نبود. هاریگ در همان چادر به خواب رفت ولی کوروش در تالار بار بدون سقف که پاسبانان پاس می دادند به اندیشه فرو رفته بود. باز هم خستگی داشت و در آن خوشانی در حافظه خود کلمات گریزانی را که شنیده بود می جست و تصور می کرد آنها دروغهایی بودند به صورت راستی. البته ازدهاک جز یک هنرپیشه که لباسهای نمایش او کنده شده باشد دیده نمی شد. این پس از فیروزی بود ولی فیروزی واقعی بسته است به اینکه کوروش و هاریگ همدان را بگیرند. کوروش هم فکر می کرد تا اینکه کلماتی که شنیده بود در گوشش مانند موجهای رودخانه ترجیع پیدا نمود. بالاخره به صدای رودخانه توجه نمود و دمی راحت کرد. صدای آب برای او لحنی تازه داشت و نوید حمایت می داد و احساس می نمود که فروشی او برای تشویق نزدیک او می آید.

در آن موقع در افکار تار او تابشی پیدا شد. خنده ای زد و بازوان خود را بلند نمود و پیش خود گفت فیروزی و قیست که همدان گرفته شود ولی آن فیروزی از آن هاریگ است نه کوروش زیرا در آن شهر بزرگ مادها هاریگ قیام پارسیان را پس از آنکه به دست او شکست خوردند اسارت ازدهاک را اعلام می دارد. آن وقت فرمانده سپاه در آن قصر کلیه تیروها را گرد می آورد و احتمال دارد - بلکه یقین است - پسرکی متسبب به ازدهاک را به نام حکمران ساختگی معرفی می کند و کوروش هخامنشی را به عنوان بازیگر دیوانه ای که خیال می کرد بازی او به حقیقت مبدل خواهد شد مخلوع می سازد. هاریگ این منظور را در پرده حرفهای نیمه راست که از دزوغ صرف فریبنده تر است پنهان می دارد. برای هاریگ اجرای چنین عملی آسان است زیرا ازدهاک میان مردم ما محبوبیت ندارد و کوروش هم شناخته نیست.

چون پسر کمبوجیه پیش راه خود را روشن دید یکباره عمل کرد. اردوی بزرگ پارساگرد در خواب رفته بود مگر مهرداد و رؤسای طوایف ثلاث که موقعی که کوروش اسب تازه‌ای را به سوی گودال شمالی می‌برد به همراهی او می‌رفتند و با هم به‌طور جدی حرف می‌زدند. پشت سرش بقیه صدسواران هر یکی با رفیقی برای انجام وظایف خاصی و با یک اسب یدک روانه شدند. علمهای مادی و سلاح زریشان ازدهاک را هم حامل بودند. وی در کاخ مسکون کوروش می‌خوابید و کلاه خود درشتی با نقش سر شیر شاهین<sup>۱</sup> و جواهر با خود داشت. کوروش خودش فقط یک کلاه ساده سواری پارسی و یک جبه پوشیده و به‌همراهی دسته صد و چهل تن از برگزیدگان جنگیان می‌رفت. روز دیگر در جاده شمالی به‌مخبرین خارجی رسیدند و آنها را پیاده کردند تا پشت سر آنان پیاده بیایند. کوروش می‌دانست که اگر پیش از وقت از آمدن او مطلع نباشند، کسی نمی‌تواند مانع حرکت او گردد. برای این‌که کاروانی از پارساگرد به‌همدان برسد معمولاً یکماه وقت می‌خواست ولی کوروش و همراهانش ظرف پنج روز مسافت را پیمودند و روز پنجم برابر دروازه زیر قلعه سنگ‌خارای الوند قرار گرفتند. همه آنان بلا مانع اول روز وارد شهر شدند زیرا بیش از یک دسته سواران پارسی با علامات عقاب مغفری که نشان ماد بود دیده نمی‌شدند و چیز فوق‌العاده در کار نبود. در کوچه‌ها جبه‌ها را عقب زدند و به‌دسته‌ها منقسم شدند و سرکردگان و اعیان شهر را دعوت نمودند به فرمان شاهنشاه برای اجتماع در تالار پذیرائی کاخ حاضر گردند.

نسلها بود مادها مراسم آشوری را که وقتی با شکوه بود اقتباس

۱. در ترجمه کلمه griffin بکار رفت و آن را شیر دال هم توان گفت که حیوانی است افسانوی.

می کردند و در مهمانیها و تشریفات حضور بهم می رساندند و خوششان می آمد که آرام آرام برآیند بردگان با تردستی آنان را سرکیسه کنند. خیلی ها که در آن صباح به کاخ می رفتند ریش مصنوعی گذاشتند تا به تشخیص خود بیفزایند و لباسهای تیره دار پوشیدند تا ثروت خود را نشان دهند. جز خنجرهای زینتی اسلحه ای با خود نداشتند. یکباره مشاهده نمودند کوروش بر فراز تخت مرمر حجاری شده ازدهاک در انتظار آنان است و اسلحه ازدهاک در پایین تخت است. نیزه داران خلعت پوش معمولی که در طرفین برابر دیوارها می ایستادند دیده نمی شدند و به جای آنان چهل تن پارسیان با کمانهای کشیده مراقب مهمانان بودند. کوروش لباس جنگ برتن داشت و کلماتش مانند آهن بر ستان صدا می کرد. به سرکردگان سپاه و ملاکین اطراف، تسلیم و زانلانی شدن حکمرانشان ازدهاک پسر هوخستره را اطلاع داد و فرمان نمود به نام او پادشاه پارسیان و مادها سوگند وفاداری یاد کنند و گفت ای مردان نامور اگر این اقدام را بکنید خانمان و زنان و دارائی شما مانند سابق مصون خواهد بود. مهمانیها و جشنها محدود خواهد بود ولی وظایف خودتان را کمافی السابق اجرا خواهید نمود. این است گفته من، کوروش پادشاه!

در حالیکه مردم حیرت زده برای سردرآوردن از وضع تقلا می کردند که بفهمند واقعاً چه اتفاق افتاده، صدای آشکار زنی از بالا بلند شد و گفت: «ایا پسر، فیروز مندانه برگشتی. امید و دعای من هم این بود، من ملکه ماندانه هستم!» معلوم شد وی از محل حرم از پشت پرده مراقب اوضاع بوده. همگی با احترام به بالا نگرستند و نقش بر سنگ الهه بابل ایستار را نگاه کردند و خیلی ها در ضمن سوگند خوردند ولی یکی به نام ابرداد خودداری نمود و گفت تا ازدهاک زنده است من خدمتگزار او خواهم بود. کوروش او را شناخت و گفت: آقای ابرداد من به تو گفته بودم

که ازدهاک از دیدار من خوشش نخواهد آمد. حالا چنین پیش آمد کرده! آن وقت دستور داد او را لخت کنند و به قفسه حیوانات درنده بیندازند. ابرداد فوراً اعتراض نمود و گفت به جای آن به من اسلحه دهید تا در تالار بزرگان با شرافت کشته شوم نه در قفسه درندگان. کوروش در جواب گفت: چند سال پیش مرا میان همان حیوانات انداختند و چندان خطرناک ندیدم! پس از این خاطر جمعی دادن دستور داد فرمانش را اجرا کنند. پیش خود از بی‌یاکی ابرداد خوشش می‌آمد و به مادهای دیگر گفت: در موقع مناسب صداقت این مرد را بیش از شماها تقدیر خواهم نمود. مستمعین دریافتند که کوروش هخامنشی عزم راسخ و قضاوت صریح مؤسس کشور آنان هوخشتره را مالک است و در آن برابر او کرنش نمودند. به حکم تنبلی معمول بین درباریان قسمت اعظم روزگذشت تا مراسم سوگند به پایان برسد. آنگاه غذا آوردند. در ضمن گوی و برزن شهر پر از شایعات شد. ولی احکام منحصرأ از کاخ صادر می‌شد و تنها کسانی که به پرسشهای مردم می‌توانستند جواب دهند اسواران گشتی پارسی بود.

پس از غروب کوروش با کمال تعجب مشاهده نمود که هاریگ با محافظین شخصی خودش شتابزده وارد شد و فرمانده سپاه مجلس و پیاله‌های شراب را از نظر گذراند و کوروش را که بر تخت ازدهاک جلوس کرده و کمانداران پشت سرش ایستاده بودند نگاهی نمودند. آنگاه از خستگی نفسی کشید و دستهای خود را پهن کرد و به صقه تالار رفت و گفت: کوروش تو سوارکار بهتر از من هستی. کوروش تصدیق کرد و سکوت نمود.

فرمانده ارمنی ریش خود را کمی بهم پیچید و گلوبند طلا با کله شیر را سرانگشتان گرفت. شکسته و پیر دیده می‌شد. آن وقت با صدای درشتی چنین گفت: درست است من پیش از همه چیز تسلیم شدن ازدهاک را

می خواستم و بالاخره گریه و لابه او را دیدم. به یاد آر که در چادر خودم جان تو را حفظ کردم و اکنون می توانم به سمت فرماندهی مادها و پارسیان یاور تو باشم. دیگر عرضی ندارم.

آنگاه گلوبند خود را با نشان باز کرد و به پای کوروش نهاد و خود به زمین افتاد و به صدای بلند گفت: من، هاریگ، حکمران آنی<sup>۱</sup> فرمانده سپاه ماد جان و مال خود را در اختیار پادشاه مان کوروش می گذارم! کوروش او را بلند کرد و او را اجازه داد پشت سر به او بایستد و از آن تاریخ به بعد هاریگ را نزد خود نگه داشت ولی تا سه سال به او فرماندهی مستقل نداد و چون پیرتر شد و مطامع سیاسی او از بین رفت به تدریج نسبت به پادشاه هخامنشی همان علاقه را پیدا نمود که در حق پسرش داشت. در جنگاوری و سیاست نظامی همان اندازه قابل و ماهر بود که کوروش در حکمرانی.

ماندانه در این باب گفتنی ها داشت چون کوروش اولین پامداد از خواب برخاست دید بردگانی بی حرکت ایستاده اند تا برای شست و شوی سر و دست او آب صاف بریزند و چون به مهتابی رفت تا به آفتاب طالع نماز به جای آورد دید ماندانه دختر بخت النصر<sup>۲</sup> نزد ندیمه ها نشسته و خواجگان در خدمتش ایستاده اند. گرچه وی تاج بر سر داشت و چهره نیمه پوشیده بود با اینهمه روشنائی روز در صورت رنگ زده او خطوط اواسط سن را پیدا می ساخت. در این موقع ماندانه می خواست در قیافه یک زن شاهانه ظهور کند نه یک روسپی پیر و الهه بزرگ. پس از آنکه

۱. نام شهر قدیمی در ارمنستان

۲. بار دیگر در اینجا داستان به تاریخ غلبه کرده ماندانه به موجب تواریخ قدیم مخصوصاً تاریخ هرودت دختر بخت النصر نبود بلکه دختر ازدهاک پادشاه ماد و زن کمبوجیه و مادر کوروش کبیر بود.

کوروش نماز خود را پایان داد، مشارالیه‌ها سر خود را پیش او فرود آورد؛  
 آنگاه چنین گفت: «پسر من، تغییر یافته‌ای، هوش از چشمان تو پیدا است و  
 تو زور مردوک<sup>۱</sup> پهلوان خدایان را داری. با این همه من در حق تو بیم دارم.  
 افسوس تو نشان مرا درست موقعی که بر ضد شر مبارزه داشتی گم کردی  
 چنانکه مردوک بر ضد تیامت<sup>۲</sup> درنده که زندگی را با نیروی ظلمانی شر  
 آفرید مبارزه می نمود» آن وقت به او نزدیک تر شد و آهی کشید و گفت:  
 «بیش از همه از این می ترسم که الهه بزرگ به علتی از تو رنجیده باشد.  
 شاید تو زنی را که مورد توجه او است رنجانده باشی البته روش رنجاندن  
 تو به من معلوم نشده. کوروش، پسر من، یک زن - زن من نظیر خودم - در  
 باب اراده خدایان نادیده بینی دلیل نمی گردد. یا به او یک نوع بصیرت اعطا  
 می شود و یا هیچ چه نمی فهمد. اکنون من نمی دانم در الواح طالع تو چه  
 نقش شده. فقط آرزوی من این است تو را حفظ کنم چنانکه موقع خشم  
 جنون آمیز تو در تالار بزرگ و همچنین دیروز که اعیان کشور درباره تو  
 دودل بودند اقدام نمودم.»

کوروش تصور نمود ماندانه از اینکه زن محرومی شده غمگین است و  
 به او وعده داد که خدمه و اطاقها و دارائی شخصی او را نگه دارد و با او  
 طبق احترامات یک مادرخوانده رفتار نماید. این سخنان اسباب امتنان او  
 شد ولی باز ابروهای خود را خم کرد و آه کشید در صورتی که تن خود را  
 با سر بلند راست نگه می داشت. آنگاه چنین گفت: «البته ازین مساعدت  
 سپاسگزارم ولی خاطره ازدهاک درین اطاقهای سنگی مانند بوی گراز  
 حار محسوس است. بلی وی تن فربه خود را از گوشت ادویه دار پر می کرد  
 و شهوات خود را با تنهای زنان زر خرید که در عیاشیهای لیدیایی آموخته

۱. Marduk نام خدای بزرگ بابل

شده بودند ارضاء می نمود. او در چشم من موی و در گلوی من استخوان درشتی بود. مرگ او مرا شادکام خواهد نمود». چشمان سیاه شاهزاده خانم کلدانی از پشت نقاب در کوروش تأثیر کرد و او حرف خود را ایستاد. ادامه داد: «اکنون در بابل پدر من بخت النصر، که نظر کرده نبو، خدای سرنوشت و فاتح مردوک است، موقعی به یک عروس که شاهزاده مادی بود تمایل زیاد نشان داد، این عروس فربه بود ولی مانند زنان آریائی زلف لطیف و دندانهای زیبا داشت، چون مشارالیه غصه کوهستان موطن خود را می خورد، پدرم در بابل برای او بر بلندترین بام باغی درست کرد. باغی آویزان که از آنجا شهر پرغوغا را مانند اینکه از تپه های دیار خودش می بیند، تماشا کند. افسوس مگر من ازو کمترم؟ به راستی دلم آرزوی بابل را می کند. صفای آن باغ معلا در غم زن پیری که هنوز مادر و حامی تو است موجب تخفیف خواهد بود». کوروش در اولین جلوس دربار صبحانه دستور داد ماندانه مورد احترام واقع گردد ولی در همدان، منشیان این فرمان را نوشتند و سرکردگان در برابر فرمان نوشته سر فرود آوردند. این مراسم همیشه در تالار پادشاه ماد مرعی می شد. هر وقت مادها می خواستند به او خطاب کنند، دست راست خود را برابر دهان می گرفتند. گویا او را از آلودگی از نفس خود محفوظ نگه دارند یا شاید برای نشان دادن اینکه اسلحه پنهانی در دست ندارند ولی کوروش که می خواست کارها به سرعت انجام گیرد از اینگونه چیزها بدش می آمد. موقعی که سوار شد برای بازدید برج زیگورات رود، تنبورزنها جلو آمدند و شیپور برنجی نواختند و منشیان دامنه های خود را جمع نمودند و پشت سر او راه افتادند. مردم انبوهی در برابر قصر گرد آمدند و فقط راه پارکی برای او گذاشتند تا حکمران نوین خود را ببینند. برج تازه واقعاً به پایان رسیده بود و نوک آن از طلا برق می زد. وقتی کوروش توقف کرد آن را

بازدید کند، دستجات عمله خود را به خاک انداختند مگر یک نفر که گودیه‌های متعدد تن برهنه‌اش را پوشانده بود و به بیل سنگ چقماقی خود تکیه می‌زد و در صورتی که مگها روی زخمهای شانه‌های از یوغ فرسوده او می‌نشستند به سوی کوروش نگاه می‌کرد. با اینکه تا این پایه تغییر قیافه داده بود، کوروش او را شناخت و خطاب نمود: «مغ پیشگوئی تو درست درآمد.» مرد ژولیده که محبوس و محکوم به اعمال شاقه بود سری تکان داد و گفت: «گفته زرتشت بود!» و نگاهی بی‌اعتنا به برج درخشان نمود و ادامه داد: «برای پیشگویی سقوط حکمرانی که بیش از عاقبت خود فکر گنجینه نماید، هوش زیادی لازم نیست.» یکی از مراقبها که صدای این مرد را شنید با تازیانه روبه او آورد ولی کوروش با خشم اشاره نمود عقب برود و گفت: «مغ وقتی تو مرا برای شرکت در شام خود دعوت کردی، اکنون هم می‌خواهم به دوستان من پیوندمی تا درباره اسراری که بر من مجهول است گفتگو کنیم.»

مرد شکسته بسته دستی به بیل خود مالید و گفت: «سلطنتی که من می‌خواهم فرق دارد، من حیات جاودان می‌خواهم.» کوروش پرسید: آن در کجاست؟ مغ مگها را از جلو چشم براند و گفت من نمی‌دانم شاید همان باشد که آفتاب را در آن مشرق نگه می‌دارد! این حرف در دل کوروش خاطره‌ای از موطن اصلی آریایها یعنی مشرق بیدار ساخت بعداً هم از آن یاد می‌نمود. پس گفت: از کدام راه می‌توان به آنجا رفت؟ جوانک از استغراق خود بدر آمد و خنده‌ای زد و در حالیکه بیل سنگی را بلند کرده بود گفت: این را بگیر و پیاده شو و نباتات نامی زندگی را مراقبت کن. و گرنه هر که سلطنت مرا می‌جوید چیزی نمی‌یابد.

این نوع سخن گفتن، کوروش را خشمناک ساخت زیرا با بی‌اعتنایی گفته می‌شد. پیش خود فکر می‌کرد این جملات مغ مانند جملات تمام



کشیشهای معابد باید محفوظاتی باشد که از یک معلم آموخته. با اینهمه مثل اینکه او معنی گفته‌های خود را می‌فهمید. در هر صورت کوروش دستور داد او را از کار آزاد کنند و تنش را بشویند و ببوشانند و کف دستش را با نقره پر کنند و موقع حرکت به منشی گفت مواظب باش از کدام طرف می‌رود و به من اطلاع ده.

فرمان کوروش به سرعت اجرا شد و منشی چنین گزارش داد: پادشاه! درویش در کاروانسرا راه باختر را پرسید پس دو شکل<sup>۱</sup> نقره داد و خری پوزه سفید خرید و رو به گرگان و مشرق نهاد!

سال بعد اتفاق افتاد که کوروش خود بسوی مغرب سفر کرد. چاره‌ای هم نداشت. مادیها با پارسیها خویشانند بودند و از این حیث، حکومت کوروش جوان را بدون حرف پذیرفتند به شرط اینکه عادت آنها را دست نزنند. البته کوروش به این موضوع پی برد. ولی سرزمین آنان پراکنده و پدیده و بیابان گسترده بود و مرکز اتکائی جز همدان نداشت. ازدهاک به خوشگذرانی در آنجا قناعت می‌کرد ولی کوروش آنطور نبود. در آن موقع هم نمی‌توانست پارساگرد را که دور و فقر زده بود به جای همدان نهد و مقر پادشاهی قرار دهد. حقیقت اینکه همین موضوع انتخاب پایتخت او و اخلاف او را مدتها گرفتار کرد. هنوز غریزه چادرنشینی و خانه به‌دوشی در او وجود داشت و خوشش می‌آمد بر کمر اسب حکومت کند. مهر داد را در تخت روان به شهر مادها احضار نمود و او را شهریان یا فرمانده جانشین پادشاه تعیین نمود که یونانیان ساتراپ تلفظ می‌کردند. ضمناً خزاین همدان را از شمش‌ها و احجار کریمه و جواهرات برای حفاظت به شهر خود فرستاد. ازدهاک را هم با وسایل راحتی و خوردنی و آشامیدنی در همانجا نگه داشت. ظاهراً شراب بیگانه یک

خاصیت که داشت ذهن نوشنده را تار می‌کرد.

در این بین کوروش برای گشتن قلمرو وسیع خود سوار شد تا ببیند طرز حکومت آنجا که از آشوریها تقلید شده بود در نقاط دوردست چه تأثیر داشته. با این اقدام علاقه‌ای را که به فعالیت داشت کمی تسکین نمود ولی خیلی دور هم نرفت. اخبار قبضه کردن او حکومت را در ممالک اطراف تا مقرر فرعون پخش شد و مانند معتاد داستان هم توأم با آن اخبار راه افتاد مثلاً گفتند کوروش مانند صاعقه با لشگری جرار جهان‌گشا ظهور کرده در صورتیکه این طور نبود. نماینده‌هایی از صور و غزه می‌آمدند که در اولی رنگ ارغوانی ساخته می‌شد و در دومی شیشه. مقصود این نمایندگان کشف قدرت تخت‌نشین جدید بود. این سفیرهای بازرگان چیزی جز اینکه نیروهای مسلح را همه جای کوهستان در جنبش می‌دیدند دستگیرشان نگشت. در جاده‌های گرم بابل به طول ساحل رودخانه ارمیا نبی اعلام نمود که خداوند دارد در نقاط شمالی یک مجمع ملل بزرگ به وجود می‌آورد و صدای خود را به این نحو به آنان فرستاد: «ای جمع کمانداران در برابر بابل از هر طرف صف آرایی نمائید تیرها بر او بیندازید و دریغ متمائید زیرا به خداوند گناه ورزیده است. پس از او انتقام بگیرید و به طوری که او عمل نموده است همچنان با او عمل نمائید.»<sup>۱</sup>

ولی چون عبریها عادت داشتند غالباً بر ضد حکام خود بدین طرز حمله کنند این است که در آن موقع جلب نظر خاصی نکردند. ولی اول کسی که به کار کوروش مداخله کرد، کرزوس شاه لیدیا بود که هم فراست داشت و هم ثروت‌مندترین حکمران زمان بود و در نتیجه وقایعی به وقوع پیوست که بر بساط کره زمین تحولی عظیم به وجود آورد.

۳

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

کتابخانه  
گروه زووس

در جزیره ساموس که در بحر الجزایر واقع است، برده هوشمندی بود به نام اسوپ<sup>۲</sup> که با قصه سرانی معروف گشت. شاید اسوپ قصه های حیوانات ناطق را خود اختراع نمی کرد ولی چیزی که هست خوب نقل می نمود و مردم در گوشه و کنار بازار گرد می آمدند و گوش می دادند. به سالی که کوزوش پادشاه مادها گشت یعنی ۵۵۰ پیش از میلاد اسوپ به طور نامعمولی درگذشت.

یکی از قصه های او، رنگ سیاسی داشت و آن این است که روزی قورباغه ها از حکمرانی یک کنده درخت احمق به جان آمدند و یک لک لک خوش قامت را دعوت کردند سلطان آنها باشد. او هم تا حکومت خود را آغاز نمود به خوردن اتباع خود پرداخت. این حکایت لافاقت نسبت به حکمران جبار ساموس که در آن زمان جای شورای اکابر را گرفته بود معنی سیاسی داشت این شخص مستبد چون نمی خواست قصه سرای ملی را خود بکشد کار را به کاهن آپولو در دره دلفوس ارجاع نمود. این

۱. Delphi شهری در ناحیه افسیس یونان که معبد پیشگویی آنجا معروف بود.

۲. Aesop اخبار و قصه های منتسب به این شخص همان است که در کتب ما به ابقمان حکیم نسبت می دهند. وی قصه نویسی بود و زمان او را ۵۶۰ - ۶۲۰ پیش از میلاد نوشته اند.

ارجاع با یک هدیهٔ حسابی مالی توأم بود. البته قضاوت در عمل از دهن زنی می‌آمد به نام پیتیا که روی یک شکاف قرار می‌گرفت که بخار از آن تصاعد می‌کرد ولی حقیقت اینکه روحانیان باهوشی قبلاً آن را می‌نوشتند و آن زن را تمرین می‌دادند آن کلمات را عیناً تکرار کند و در این موقع جواب کاهن این بود که اسوپ باید بمیرد و معیشت ورثه او اگر موجود باشد باید با طلای خونبها تأمین شود. حکم کاهن اجرا شد.

می‌گویند وقتی اسوپ از حکم اعدام خود اطلاع حاصل نمود قصه سنگ پیر شکاری را گفت که در اثر ضعف پیری نمی‌توانست بدود و خرگوشی برای صاحبش بگیرد و او هم آن را به سختی می‌زد و درسی که از این حکایت منظور بود این بود حتی سنگ باوفائی هم تا نیرویش سبزی شد از چشم بیفتد. این قصهٔ رقت‌انگیز هم نتوانست حکم اعدام را از بین ببرد. یسی نگذشت یک پرستی مهمتری به معبد دلفی آمد که همراه با شمشهای زیاد نقره بود. پرستن از طرف کرزوس شاه لیدیا آمد بدین مضمون: اگر من از رود هالیس علیه ایرانیان لشکرکشی کنم نتیجهٔ آن چه خواهد بود؟

موضوع چنانکه ظاهراً دیده می‌شد ساده نبود. رود هالیس از وقتی که کسوف آفتاب در دو سپاه مجارب لیدیائیها و مادها ایجاد نگرانی کرد و با وساطت بخت‌النصر قرار متارکه داده شد خط مرزی تعیین شد. و در این موقع کرزوس که فیروزمند بود می‌خواست بداند آیا صلح موجود را حفظ کند بهتر است یا به کوروش حمله کند. اعتقاد کرزوس به کهنانت دلفی از خرافه‌پرستی نبود بلکه از احترامی بود که به سیاستمداری روحانیان آنجا داشت که با وقایع در تماس بودند. ملوک متمدن میداس<sup>۱</sup> در کوهستانهای

۱. Midas شاه فریگیه که با توفیق دیونیسوس به هر چه دست می‌زد طلا می‌شد.

ساورای ساردیس<sup>۱</sup> نیز حل مسائل خود را به تدریج به کاهن ارجاع می نمودند. گرزوس که فرزند خوشبخت یک پدر کشورگشائی بود مالک سرزمین میداس و طلای رودخانه پاکتولوس<sup>۲</sup> بود با اینهمه عمده منبع ثروت سرشار او از بابت تسلط به شاهراه تجارتی بود که از مشرق به بندرهای یونانی<sup>۳</sup> مواد اولیه حمل و نقل می شد. و از آنجا بازرگانان فنیگی و یونانی اجناس مصنوعه به ممالک وحشی مغرب حمل می کردند. لیدیاییها که به این طرز و به خارج در کار توسعه بودند، شهر داخلی خود ساردیس را به یک شهر بزرگ تبدیل کردند که در یک نقطه خیلی قدیمی زیر کوه مقدس تمولس<sup>۴</sup> واقع بود. در این شهر وسایل و طرق زندگی آماده شده بود که فقط مصریها با آن می توانستند برابری کنند یعنی مردم مصر تابعین فرعون - اعم از اینکه فرعون هرکسی می خواهد باشد در پیوستگی به رود نیل که منبع حیات آنان بود معیشت خود را راه می انداختند.

لیدیاییها در جنگهای قدیم ترویا خدمت کرده و در سرودهای همسر شهرت جادوان کسب نموده بودند. همچنین آنان بودند که اولین پول تجارتی را با نقش روی قرصهای فلزی به وجود آوردند و بازیهای توپ و

#### ۱. Sardis پایتخت لیدیا.

#### 2. Pactolus

۳. Ionin نام سواحل شرقی مدیترانه توسط یکی از طوایف یونانی موسوم به این اسم مسکون بود و ابرانیان نام «یونان» را از نام همان طایفه گرفتند و به تمام یونانستان که خودشان هلاس می گفتند اطلاق کردند.

#### 4. Timolus

۵. Troya نام ناحیه قدیم در ساحل آسیائی دارد **دانیل** به قلمبه ۴ کیلومتر از دهانه آن را (ایلین) هم گویند و خرابه آنجا امروز (حصارلیق) نام دارد.

۶. Homer (یونانی و امپروس) شاعر داستانسرای یونانی که گویا در قرن نهم پیش از میلاد می زیسته.

طاس انداختن را معمول داشتند، از خارجه آشپزها جلب کردند. برای نوشابه به سلامتی مهمانان پیاله‌ها ساختند و ساز و آواز درست کردند و به ممالکی مانند ماد خواجگان می‌فرستادند. دختران طبقه عامه آنها برای جمع‌آوری جهیزیه تن به روسپیگری می‌دادند و گفته‌اند هر وقت لیدیاییها به یاد خدایان خود که در واقع نیاکانشان بود بنائی یا گنبدی می‌ساختند، بزرگترین اعانه را روسپی‌ها می‌دادند. لیدیاییها از نژاد آریائی نبودند.

برای اداره بلاد تابعه حکام محلی برمی‌گماشتند. مثلاً در شهرهائی مانند افسوس یا ساموس حاکم با اختیار کامل اوامر ساردیس - و در این موقع اوامر کرزوس - را اجرامی کرد فقط مهم بود که خود کرزوس از زیان مصون و اتباعش از مالیاتهای گزاف معاف باشند و البته دولت ساردیس تحت اداره کرزوس اهتمام داشت سیاست مدارا و دوراندیشانه پیش گیرد.

چنانکه گفته شد کرزوس اقدام به درخواست رأی کاهن دلفی نمود. شخصی بود متمدن و مرموز. راه استفاده از ثروت را آشنا بود و بر خلاف آنچه به او نسبت داده‌اند مال خود را مانند حکمرانان سگانی مادی صرف تجمل نمی‌کرد و احتکار هم نمی‌نمود. زینت تالار غذاخوری او مرمر و مغفر بود که صنعتگران آن را سر و صورت می‌دادند. مجسمه‌های او خاصیتی تازه داشت زیرا به جای اینکه نمودار خدایان خیر یا دیوان شر باشند بیشتر به انسان شبیه بودند و در عین حال زیبایی هم داشتند. ایجاد چیزهائی که فقط زیبا باشند در نقاط دیگر نامعمول و نامعلوم بود مگر در جزیره کریت دوران حکومت میثوس<sup>۱</sup>

کرزوس تشنه فتوحات بود. در عین حال از پیش آمدها نگرانی داشت. در عین اینکه اسیر امیال خود بود می‌کوشید اتباع خود را مرفه بدارد و

باهوشی که داشت می دانست خدایان غلو بشری را در عظمت مجازات می کنند از الهه نمه سیسی<sup>۱</sup> می ترسید. شاید بزرگترین ضعف اخلاقی او بی ارادگی او بود.

وقتی جواب کاهن را ملاحظه کرد اسرارانگیز و معما مانند بود زیرا می گفت «اگر رود هالیس را بگذری، دولت بزرگی را منقرض خواهی ساخت». کرزوس فکر نمی کرد که آن دولت ممکن است مال خودش باشد. تصور می کرد مال او جز یک حکومت معمولی نیست در صورتی که مادها دولت بزرگی داشتند. پس فکر می کرد مقصود همان دولت است. در نتیجه سپاهی تشکیل داد و به سوی ایرانیان اعزام نمود.

### الهام گوبارو<sup>۲</sup>

کوروش در چراگاه های نیسار در کار آمدگی برای مسافرت به سوی مشرق و حدود کویر بود که قاصدی خبر پیشروی لیداییها را نزد او آورد. کوروش به جای استفسار از کاهن برای مشورت با گوبارو حکمران شوشان رو به جنوب سوار شد. سالها بود به سرزمین گرم عیلام قدم ننهاده بود و چون رفت آنجا را سبز و خرم یافت. مانند دفعه پیشین گوبارو از دروازه قصر به پیشواز او آمد و این دفعه در دستش خاک و آب برداشته بود که علامت اطاعت شمرده می شد. پیرتر و باوقارتر دیده می شد. در یک سکوت پر از احترام منتظر شد تا فاتح جوان برسد و به او درود گوید. کوروش این مرد عیلامی را پیرو آرامتر از پدر خودش دید و پرسید: این

۱. Nemesis به موجب افسانه های یونانی الهه قصاص

۲. Gubaru به قول بوستی و آلمانی حاکم گوتیوم (Gutium) یا ناحیه بین زاب و دیاله بودند شوشان و یکی از فرمانروایان کوروش بود که اولی او وارد بابل شد. قول کزنوفن را که او را یک آشوری می نامد که به کوروش تسلیم شده رد می کند. مؤلف محترم روایت کزنوفن را اختیار کرده.



چيست؟ گویارو نفس خود را حبس کرده اظهار داشت: انقیاد سرزمین عیلام که به مادها باج می داد اکنون تقدیم کوروش پادشاه پارسیان و مادیان می شود.

کوروش خاک و آب را تماس کرد و اشاره نمود کنار برند و بلند اعلام کرد که گویارو شهربان عیلام تعیین می شود و در هیچ چیز تغییرات داده نخواهد شد. و چنین گفت: «سرکار گویارو شما زمین را قوت داده اید. دام را فرونی بخشیده اید، کشاورزان در مزارع آواز می خوانند. اینجا سرزمین خوشبختی شده همین طور نگاه دارید. این است گفته من کوروش پادشاه!» ناچار گویارو خیلی تعجب کرد. آنچه اظهار داشت مسرت و افر بود و دست کوروش را با هر دو دست فشار داد و پرسید چه خدمتی باید نسبت به مهمان شاهانه خود انجام دهد چون می دانست کوروش فقط برای تماشای مزارع به آنجا نیامده کوروش به او گفت: «یک موقع از من خواستی زمان مرگ بخت النصر با تو مشورت کنم ولی امکان نبخشید. اکنون می خواهم به من بگوئی با حکمران لیدیاییها که او را نمی شناسم چه معامله بکنم.»

چون گویارو اخبار شمال را شنید چیزی نگفت و اول به پذیرایی مهمان شاهانه خود پرداخت و دخترش آمیتس خوراکیهای لذیذ از خرما و نان عسلی آورد. آنگاه گفت بهتر است با مشاورین مصلحت کنیم. کوروش تصور نمود باید نزد معمرین و داوران برود ولی گویارو او را به یکی از اطاقهای قصر برد که چندین دانشمند مشغول خواندن پوستهای نوشته و الواح گلی بودند. اینها مانند ذخایر گرانها روی پایه هائی دور دیوار چیده بود و گویارو اظهار نمود که آنها مخزن حکمت است زیرا محتوی وقایع گذشته است و گفت: «آخرین حکمران آشوری یعنی آشور بنی پال یک کتابخانه بزرگتری داشت. کاش خودش به جای سوار شدن به عرابه جنگی

در همان کتابخانه اش می ماند!»

کوروش که نمی توانست آنها را بخواند منتظر شد تا عیلامیهای دانشمند سؤال او را پاسخ گویند ولی گوبارو مانند کسی که مراسمی انجام می دهد چراغی در دست گرفت و به طومارها و الواح خود دست برد و شروع به توضیح مطالب آنها نمود. سر انقراض هیتی ها که چنان توانا بود همچنین اخبار آشوریهای جنگاور در آن بود. گوبارو گفت: آنها با وجود قدرتی که داشتند نتوانستند از سوانح پیشگیری کنند و بر ضد همدیگر جنگیدند - مانند بابل زمان سارگن<sup>۱</sup> - و در برابر خطرهای بزرگتر کور بودند. شمربها<sup>۲</sup> بر سرزمین آنان تاختند و آنچه از قصر و معبد ساخته بودند ویران ساختند. آنگاه از یک طوماری که به خط آرامی بود چنین خواند: «ایشان مسمی پیشه هستند، و بر اسبان سوار شده در برابر قوای دختر بابل مثل مردان جنگی صف آرایی خواهند نمود. الم و درد او را مثل زنی که می زاید در گرفته است. به مزارع نرئید زیرا شمشیر دشمن و ترس همه جا را فرا گرفته.»

این بود لوحه ارمیای عبری<sup>۳</sup> مردم تا یک نسلی در ترس و بیچارگی گذراندند و از پشت سواران تاخت و تاز کن امراض شیوع نمود. آنگاه گوبارو حرف خود را چنین ادامه داد: دو مرد بر ضد آن سواران برخاستند که یکی هوخشره مادی و دیگر الیاتس<sup>۴</sup> پدر کرزوس بود. ایندو یلای مهاجم را رفع کردند ولی بیماری همان طور ادامه یافت. آنگاه مادها بر

۱. Sargon منظور سارگن دوم شاه آشور است (۷۰۵-۷۲۲ ق. م.).

۲. شمر یا سومر (Sumer) نام قدیمیترین محل قوم غیرسامی شهری در بین النهرین که در قرون چهارهزارم قبل از میلاد حکومتی و تمدنی در آن ناحیه داشتند و بعد با سامیها مخلوط شدند و حکومت اکد و پس حکومت بابلی را به وجود آوردند.

۳. این جملات از کتاب ارمیای باب پنجاهم در قفوره ۴۲ به آن طرف التقاط شده

4. Alyattes

ضد لیدیاییها مجاهدت کردند و فرمانروای بخت‌النصر مصری‌ها را کوفت و بابل را بر ضد حملات محتمل آتی مستحکم نمود. من با مهندسان او همکاری کردم که حصارى بر ضد مادها می‌ساختند در عین حال بخت‌النصر با مال پینی که داشت - خدا رحمتش کند - با لیدیای پیمان دوستی می‌بست. او را به واسطه اینکه پیش‌بینی منجم‌ها را داشت کلدانی نام می‌دادند. می‌گویند نیروی ملت خود را صرف سنگر سازی نمود ولی بابل در وراء آن حصار تا تسل حاضر در تجارت و ثروت پیشرفت کرده است. آنگاه گوبارو چراغ را به زمین نهاد و دستهایش را به هم بست. کوروش گفت: تو چیزی به من نگفتی. جواب داد خداوندگار من همه چیز را به تو گفتم آن چه اتفاق افتاده باز هم می‌فند مگر اینکه کار بر مسیر نوینی سیر کند که جانشین وضع کهنه گردد.

کوروش در این باب به اندیشه فرورفت زیرا آن مرد نزاع شهری را با شهری مانند بابل بر ضد نیوا و همدان بر ضد ساردیس هم چنین بلای بزرگتری را که مهاجمه بادیه نشین‌ها از سگانی تا شمیری باشد وصف می‌نمود. تنها چیزی که کوروش در این مورد می‌خواست آن بود که به دره خود برگردد و همانطور که گوبارو سرزمین ویران خود را از نو آباد کرده بود او هم سرزمین خود را آباد کند. و چون این را به گوبارو اظهار کرد آن پیرمرد سر خود را تکان داد و گفت: این یک چیز را که عقب‌نشینی باشد تو دیگر نمی‌توانی بکنی. به نظر من پدر تو این سیاست را با مهارتی خاص به کار برد ولی شاه ماد می‌خواست تمام اتباع متعدد خود را حمایت کند. حالا هم گویا لیدیاییها و کاپادوکیها<sup>۱</sup> تو را در آن قلعه دوردستان که در

۱ Cappadocia نام ناحیه قدیمی در آسیای صغیر که با آب رود هالیس (قزیل ابرماق امروز) مشروب می‌شد این ناحیه کوهستانی و مستقل در ۵۴۶ پیش از میلاد به واسطه کوروش کبیر تسخیر شد. ضبط این کلمه در کتیبه‌های ایرانی کاتبانوک (Katpatuka) است.

خرابه‌های هیتی واقع است در محاصره نهاده‌اند. سپس با تیسمی که از خاطره‌ای حاصل شده بود گفت: آیا شما که جانشین هوخستره هستید چاره‌ای جز رفتن به کمک کاپادوکیه‌های وحشی دارید؟ در هر صورت آیا می‌توانید از جنگ نوین احتراز کنید؟ کوروش از این استدلال مصرانه خسته شد و با صدای بلند گفت: ممکن است اسواران خودم را فرمان دهم به آن مرز برویم و اوضاع را خودم مشاهده کنم تا آنچه کردنی است بکنم. خطوط صورت پیر عیلامی عمیق‌تر شد و گفت: من می‌دانستم این کار را می‌کنی. من خواستم بعضی عواقب را روشن کنم. در واقع پرسشی که در دل تو است این است که این گویاروی حقیر در این اولین جنگ تو چه کمکی می‌تواند نمایند؟ پس بیا به صدای تجربه گوش کن. این را گفت کوروش و هاریک را نزد معمرین عیلام برد چون آنان مبتلا به هخامنشی را شنیدند مانند قضات که در محاکمه نشینند بنای مطالعه نهادند و سرهای سفید خود را به هم آوردند و با هم زمزمه کردند تا این که نتیجه قضاوت خود را به گویارو دادند و گویارو چنین گفت:

این مردان بصیر بر سر راه تو یک مشکل پنهان می‌بینند. کرزوس لیدیایی خود را به واسطهٔ اتفاق با فرعون مصر که از تجارت با او برخوردار است و با ملوک اسپارته که به او علاقمندند نیز با ازگیله<sup>۱</sup> یعنی قلعه بابل خود را تقویت نمود، پس تو ممکن است به جای یک دشمن با چهار دشمن روبرو شوی. سفاین اسپارتی‌ها و عراقیه مصری‌ها خیلی دور است و در چند ماه به تو نمی‌رسد ولی بابل که نیرومند است نزدیک است. این است که معمرین پیشنهاد می‌کنند بی‌درنگ با دولت بابل یک پیمان دفاع دو جانبه ببندی با این پیشنهاد سیاستمداران کلدیه‌ای میل خواهند کرد مترصد گردند تا ببینند آیا کرزوس تو را شکست می‌دهد یا تو او را. در هر

صورت در دست برای هر غالی یک قرارداد خواهند داشت و با شکست آن دیگری، برنده خواهند بود. کوروش با مواد پیمان بابل مخالفت کرد و رد نمود و گفت با یک دوست واقعا باید دوستانه معامله کرد و از خدعه خودداری نمود. ولی معمرین با این نظر موافقت ننمودند تا اینکه هارپیک راه حلی پیدا کرد و گفت حالا که عیلام نسبت به مادها و پارسی ها باجگزار است، می تواند به بابل یک پیمان عدم تعرض پیشنهاد کند. چنین پیمانی کوروش را مکلف نمی کند و از طرف دیگر کلدانی ها تصور خواهند نمود گویارو از آن پیمان نفعی برای خود در نظر دارد و مترصد خواهند بود تا از فرصت استفاده نمایند.

کوروش هارپیک را نزد معمرین گذاشت تا درباره پیمان بابل بحث کنند و خود با گویارو از کاخ به پیل رفت و قصد کرد غوغای بحث پیمان را از دل خود بیرون کند و گفت: پدر من در خاک مدفون است و من تو را به جای پدر می خوانم و با این ترتیب رشته میان ما هیچ وقت گسته نخواهد شد. گویارو هم تعجب کرد و هم عواطفش تحریک شد و آن شب ثابت کرد که رابطه خوینی را پذیرفته است. زیرا موقعی که کوروش به اطاق خواب رفت، دید چراغی در آن روشن است و آن دست دختر گویارو است که خطاب به کوروش گفت: ای هخامنشی امیدوارم نسبت به ما لطف خود را دریغ نداری. سپس چشمان خود را به سوی او بلند کرد و تبسمی نمود و گفت: حالا که من خدمتگزار تو هستم هرگاه مایلی می توانی از من کام ستانی!

با این ترتیب آن شب را امتیثش برای کوروش وسیله خوشی فراهم ساخت و بدین گونه زن دوم او شد. البته بچه ای که از او می آمد، نسبت به پسران بزرگتر کوروش در مقام کمتر می شد. دیگر احتمال بدعهدی از جانب گویارو در حق او متصور نبود و کوروش که از این حیث اطمینان

حاصل نمود اوایل ماه نیشان (۵۴۶) که اسبها بتوانند گیاه تازه بچرند روی به سوی کرزوس عزیمت کرد و قبلاً یک پیشنهاد صلح بدین مضمون به او فرستاد: شاه لیدی فرماندهی و حفاظت کوروش پادشاه مادها و پارسی ها را بپذیرد در آن صورت می تواند در ساردیس به ملت خود حکومت کند چنانکه حالا می کند. جان و خانواده او مانند حالا محفوظ می ماند و با تسلیم شدن به حکومت کوروش، تغییر در آن حاصل نمی گردد. کرزوس به موقع به این پیشنهاد جوابی کوتاه و زنده بدین مضمون فرستاد: کرزوس هیچ گاه تابع فرمان دیگری نبوده و به فرماندهی پارسیان که خود بردگان مادها بوده اند و بردگان لیدیاییها خواهند شد اعتنائی نمی کند. هارپیک گفت: می خواهد در شأن او کتیبه ای نوشته شود. ناچار مہیای جنگ است ولی شما تهیه ای ندیده اید. کوروش گفت: عیب ندارد حالا اقدام کنید!

هارپیک فوراً به نیروهای مسلح جاده شمالی فرمانهای کوتاه فوری فرستاد. ارمنی های کوهستانی او در «دروازه آسیا» یعنی گردنه خاکستری رنگ که به رود زاب منتهی می شود، به دیگران پیوستند. آنجا محل طوایف کرد پشت سرساران خودسوار می شدند و منگول های موی اسبی آنها بر تارک دستارهای پجایب آویزان بود. کوروش به آنان سلام کرد و پرسید چه احتیاجاتی دارید. جواب دادند نقره لازم داریم زیرا علاقه وافر به آنگونه چیزها داشتند و از آن حیث ازدهاک آنها را قبایل غارتگر می نامید. کوروش صندوق های نقره را به جیب آنها خالی نمود. هارپیک گفت: بهتر است اول استحقاق خود را نشان دهند. ولی کوروش به پند آن مغ نظر داشت که آنانی را که به جای پیروی از طالع خود مال می اندوزند حقیر می شمرد.

رزمیان با تجربه، کوروش را بین خود خیالپرست می شمردند و به او با این نظر نگاه می کردند که با تاج سنگین مادی بر سر با چشمان

خاکستری‌رنگ و بینی عقابی و ریش کوتاه پیچیده به حکومت می‌نشست و همان وقت شکسته‌تر از یک مرد سی ساله دیده می‌شد. وقتی شهرت پیدا کرد که پادشاه هخامنشی به تمام آنان که افتخار حضور پیدا کنند عطایا می‌بخشد، کدخدایان دهات از صفوف نگهبانان فشار می‌آوردند و به کوروش می‌رسیدند و از او یاری و دادرسی می‌خواستند. کوروش به عرایض آنان گوش می‌کرد و رفته‌رفته کیسه‌های نقره سبکتر می‌گشت. شب دیروقت اسب خدمتگزار کوروش با اوقات تلخی سرور خود را از میان جمع بیرون کشید تا به خوابگاهش برود. روزی این شخص که دهتی پر از نی شکر داشت در حالیکه برای پاک‌کردن راه گلو آن را به بیرون تف کرد به کوروش گفت: اگر تا این اندازه شیرین باشی سگها تو را فرو می‌جویند. کوروش در جواب گفت: از طرف دیگر اگر زیاد تلخ باشم مرا به بیرون تف می‌کنند. با اینکه کوروش خدمتگارش را به این نکته متذکر ساخت ولی خودش از توجه به اینکه مخالفین سابق او مانند تابال، گرمانی و هاریک که یک وقت در سقوط او می‌کوشیدند اکنون به او خدمت صادقانه می‌کنند، احساس امتنان می‌نمود. حتی از دهاک هم که قصد از بین بردن او را داشت، حالا در حال خماری از می‌آسوده در پارساگرد زندگی می‌نمود. با تمام این احوال، کوروش نمی‌دانست که طالع او را از پارساگرد بیرون می‌کشاند.

بالاخره روزی گنجور به او خبر داد که صندوق‌های نقره مانند لانه زنبورهای پار خالی شده. کوروش با علامت موافقت سری تکان داد و گفت: خوب حالا دیگر زحمت زیادی نخواهی داشت، از قراری که می‌شنوم کرزوس ثروت زیادی دارد! سرکردگان کوروش جملگی به فکر افتادند که آن لیدیایی مغرور را از بارگران ثروت رها سازند و چون صحرا را به طول ساحل ایسر دجله پیمودند از در و دیوارهای تیره رنگ

به کوروش نشان داد که فراز یک تپهٔ علفزار دیده می‌شد و آن عبارت بود از اطلال شهر نینوا که در آنجا در طرفین دروازه پهن‌آور دو مجسمهٔ نیمه آدم گاو‌میش دیده می‌شد که تاج شاهی بر سر نهاده و دو بال برافراشته داشتند. در داخل دیوارها جاده جای اسفالتی خالی از سکنه امتداد می‌یافت که وزش بادهای آنها را رفته و ابرهای گرد به‌وجود آورده بود و از میان آن‌گرد و خاک، مردمی گدا و جذام‌گرفته از ترس سربازها به‌خانه‌های ویران پناه می‌آوردند و سربازان، محلی به‌آن مخلوقات نمی‌گذاشتند. موجودی ریشو که هنوز لغت قدیمی اکادی تکلم می‌کرد سرکردگان را به‌تالارها راهنمایی می‌نمود که دیوارهای آن از کاشی‌های یا نقش مجالس شکار پوشیده بود و همه چیز را تا برسد به درختهای خشکیده خرما در حیاط کاخ نشان داده و در حیاط متروک پیکری را که بر سنگ نقر شده بود اشاره کرد و گفت: این نظر کرده آشور است! پس بر سنگ نشست و متمایل بر آن نقش شد.

می‌دانیم گویاروی خردمند درباره این سلطان گفته بود کاش وی به‌جای سوار شدن به‌عربه جنگی در کتابخانه خود می‌ماند. زیرا گویارو عقیده داشت و می‌کوشید کوروش را هم متقاعد سازد که نتیجه جنگ بدبختی بیش‌تر نیست. کسی که شمشیر بکشد خود تیز با شمشیر نامرئی کشته می‌شود. کوروش در تحیر شد از این‌که آیا آدمیزاد می‌تواند به‌مخاصمه‌ای تن درهد و آنگاه از عواقب شوم آن مصون بیرون آید؟ مگر اینکه مورد حمایت تواناترین خدایان واقع شود؟ تا آن زمان در این باب یعنی ثمرهٔ اعمال آدمی اندیشه نکرده بود. و چندان نگاه به‌نقوش سنگی آشوریه‌ها افکند که سرکردگان او تصور نمودند مجذوب شده است. پیره‌مرد راهنما از خواستن انعام خودداری نمود.

افرادى که درین پیشروی سپاه تازه به‌آن پیوسته بودند با تعجب ملتفت



شدند که خدائی در آن دیده نمی‌شود حتی تصویرهای حامی نبو و ایشطار نبود. ظاهراً کوروش چنان تصویرهایی نداشت. هم‌چنین آن پادشاه در آغاز هر روز به واسطه ذبح حیوانات یا آزاد کردن پرنده‌ها تیمن نمی‌کرد. دویست بار صد نفر افراد را با گله و عرابه‌های گاوی و شترها به طول زنجیربندی‌های تپه‌های بزرگ سوق داد و در منابع فرات رو به تپه نهاد و سپاه رو به شمال به بالا رفتن از دره‌های کاج‌پوش روانه شد. کوه مقدس آرارات به سوی مشرق و از نظر ناپدید بود کلیه سرزمین‌های متعلق به هیتی‌ها و آشوریها به تصرف مادها درآمد و اکنون از آن کوروش شده بود. بین راه شخصی به نام اویرویاتوس<sup>۱</sup> که اهل افسوس بود به او رسید. وی یونانی بود و عرابه‌های ساده‌ای که نفوذ لیدیائی حمل می‌کرد با خود آورد و به کوروش تسلیم نمود. توضیحی که داد این بود که آن وجوه را کرزوس ظاهراً برای معبد دلفی و در حقیقت به منظور سربازگیری فرستاده است. معلوم می‌شود اویرویاتوس نسبت به حکام کرزوس تنفرداشت و از اینکه مشهور شده بود کوروش پادشاه پارسها و مادها رفتار نیکی نسبت به مردم نشان می‌داد نزد او آمده بود. مشارالیه برای اثبات حسن نیت خود اطلاعاتی در باب جزئیات نیروهای نظامی کرزوس در اختیار هاریک نهاد و راجع به پیاده و سواره لیدیائی مطالبی گفت. کوروش از اینکه یک یونانی به نوع خود خیانت می‌کند در شگفتی شد. سردار ارمنی هم نسبت به شماره دشمن که توسط جاسوسان خود کسب کرده بود سرش را تکان می‌داد.

کوروش از او پرسید: پس در این باب چه می‌خواهی بگویی؟ هاریک بوجه معمول جواب و ارونه داد ولی موقع پیشروی با نشاط تر گشت زیرا مسؤلیت دیگری نداشت مگر اینکه نیروی هخامنشی را از تجارب خود

آزمایش بخشید. در این موقع قصه‌ای از اسوپ برده حکایت نمود و آن این است که گرگی با یک بز کوهی نزاع داشت. گرگ می‌خواست بز زیرک را به دام اندازد ولی او در تپه‌ها همیشه دور از او می‌رفت. با این ترتیب درین نزاع فیروزی نصیب هیچ‌یک نمی‌شد تا اینکه روزی بز عکس خود را در آب دید و به تحسین خود پرداخت و گفت: چه شاخهای نفیس بر کله و چه پاهای باریک بر تن دارم! چرا تاکنون ازین نیروی خودم استفاده نمودم؟ به حکم این غرور نوین گرگ را جست و بر او حمله کردن همان بود و فشردن گرگ گلوی او را همان که او را کشت و گوشتش را خورد. کوروش در شنیدن این قصه گفت پس معنی آن این است که من مانند آن بز کوهی هستم و به زور خودم مغرورم. آیا اگر مانند معمول به فراز تپه‌ها عقب‌کشی کنم چطور؟ هاریک گفت: در این صورت همگی سالم خواهیم ماند. درین بین داشتند وارد فلات جنگ دیده کاپادوکیه می‌شدند.

### کلاه‌خودی که در ساردیس فرود افتاد

کاپادوکیه یا به لفظ ایرانیان کاتپو مرکز شبه جزیره آناتولیا<sup>۱</sup> بود. سرزمین بلند مستوی آنکه روبابرها سر برمی‌آورد برای رسیدن به منابع دجله و فرات جاده طبیعی تشکیل می‌دهد که از جنوب آن دو رود و از مشرق به کوه‌های ارمنستان و از شمال به بندرهای تجارتی یونانیان در سواحل دریای سیاه محدود است.

اولین کشتیرانان یونانی این شبه جزیره را آناتولیا نامیدند که معنی سرزمین مشرق می‌دهد ولی بعداً که مساحت واقعی آن را پی بردند آنجا را آسیای صغیر عنوان دادند. کروزوس برای تصرف کاپادوکیه اقدام کرد که

۱. Anatolia تقریباً به همان سرزمین اطلاق می‌شود که آسیای صغیر گوئیم و آن کلمه هنوز در ترکیه مصطلح است. اصل آن یونانی است و به معنی مشرق می‌آید.

از لحاظ نظامی موفق شد ولی فایده‌ای نبرد سپاهیان او معلوم کردند که شهرهای مستحکم آن سرزمین، قلاع ویران هیتی‌ها بوده که بنیانگذاران فعلی بوده‌اند. پایتخت آنان که مشکل لایق این عنوان توان شمرد، الایه نامیده می‌شده که برابر دروازه آن مجسمه عظیم با سر زن شبیه به ابوالهول مصر - به سوی ارواح بلند می‌شد. پس ناچار پیشگویی کاهن برله کرزوس بوده زیرا وی پس از عبور از رود هالیس، کاپادوکیه را فتح کرد و سکنه به کوهستان و برجهای قرمز رنگ فرار کرده و با گوسفندان خود در بیغوله‌ها پنهان شدند. سربازان لیدیائی با وجود فیروزی غیر از پوست و تعداد ظروف تجارتمی یونانی و چند کنیزک، غنیمتی نبردند. این گونه غنیمت‌ها نه سربازان متعددی چریک یونانی را ارضاء می‌کرد و نه سواران زنده دل لیدیائی را که در جستجوی دشمن لایقی بودند تا به زمین بزنند. تابستان به تدریج گذشت و سپاهیان کوروش به جنگ مبادرت نکردند و فقط گاهی حملات ناگهانی علیه دسته‌های تهیه خواربار یا کاروان ساردیس به عمل می‌آوردند. مواقعی که ستون لیدیائی در جستجوی ایرانیان راه می‌افتاد، سواران جنگاوران نیسیائی در حوالی شامگاه به اردوی دشمن حمله‌ور می‌شدند. سواران ورزیده لیدیایی با ایرانیان مبارز و حریف میدان بودند ولی ایرانیان تیراندازی نابودکننده می‌کردند در صورتی که نیزه‌داران لیدیایی تیر و کمان نداشتند. لیدیائیان در هر زد و خوردی مدعی پیروزی می‌شدند ولی پارسیان و مادها آنان را از حمل خواربار از مخازن کاپادوکیه مانع می‌شدند و آنان از خوردن جو سفت و گوشت ماهی در مانده شده بودند. خاک سیاه آتشی فشانی آنجا جای گشت و محصول برداری نبود. مادها و پارسیان غنایمی که به جنگ بیارزد سراغ نداشتند. چون طوفان خزان، لیدیائیان را در اردوگاههای مشاغل آنها

متوقف ساخت، سرکردگان کرزوس به او تذکر دادند که حلول زمستان به مبارزه خاتمه خواهد داد و جنگیان سوار در آن فلات برفگیر تحمل زمستان را نمی توانند کرد. بنابراین کرزوس در الایا، ستونهای پیروزی برپا نمود و سپاهش به مسیر طولانی به سوی موطن و سربازخانه های مطمئن تر بازگشتند تا برای تجدید جنگ در تابستان آینده آماده گردند.

چون برف از آسمان تار باریدن گرفت، فرماندهان مادی در باب همان نوع دشواری ها به کوروش تذکر دادند این فلات بایر که در هر صورت چندان حاصل خیز نبوده، از طرف لیدیا بیهوا از حیث ذخایر به کلی غارت شده بود و مردم کاپادوکیه فقط با آرد کردن بلوط و ماهی خشک می توانستند زمستان را سرآزند ولی چیزی برای اعاشه ایرانیان نداشتند که مجبور بودند به دره های گرم خود مراجعت کنند. کوروش موقع بازدید حصار متروک الایا، اقوام سپاهیان مادی و پارسی را استماع می کرد. مادی ها آرزوی تالارهای گرم همدان را داشتند، آراستی ها می خواستند زمستان را در دهات و مساکن خود به سر برند و سواران پارسی آرزو داشتند از کوتاه ترین راه به پارساگرد برگردند. پس از راهنمایی هایی که متعین همه کردند، کوروش به سخن آغاز نمود و اولین بار بود که نظر سرکردگان رزم آزموده خود را رد کرد و گفت: ما زمستان را به راحتی در ساردیس می گذرانیم. نخستین بار بود که آنان خود را در برابر یک اراده آهنین یافتند. پس آنان را بر زمین سرخ رنگ یخ بسته از رود هالیس رو به مغرب سوق داد و از برف و باران به سرزمین گرم زیتون زار در جوار کوره مقد تمولس رسانید.

چون کرزوس سالها به تارهای خود که از روی دره بانسوی به ارتفاع تمولس ناظر بود رسید، چریکهای خود را پس از تأدیه جیره مرخص نمود و آنان به سوی خانهای خود در بندرهای یونی مراجعت نمودند. و با این

ترتیب جیره‌های دوره زمستان آنها را صرفه‌جوئی نمود و آنگاه به متفقین خود در سواحل دریای و بابلی‌ها را اطلاع داد که ظرف پنجاه لشکریان و ناوگان امدادی برای او بفرستند تا صحرای بین‌النهرین را مورد حمله قرار دهد. پس برگشت و به‌رسیدگی به محاسبات پرداخت و دستور داد صنعتگران او سپری از زر بسازند تا ارمغانی شایسته‌تر روحانیان دلفی فرستاده شود که انتظار خدمات دیگر از آنان داشت.

گرچه این لیدیائی زیرک یک پیشگوئی آن معبد را برای خودش نگاه می‌داشت یا لاقلاً از آن بحث نمی‌نمود و درباریانش از آن سخن به‌میان نمی‌آوردند، از نگرانیهای کرزوس عمیق‌تریش متوجه به‌پسر جوان‌ترش بود که جوان مراهق یونانی خوش‌اندام ولی کر و لال بود از توسل به‌هیچ یک از خدایان شفا حاصل نشد در صورتی که کرزوس ساعتها با دعا و شفا می‌گذرانند و به‌معابد ارتمیس و آفیسوس و معبد اپولو واقع در سرچشمه هدایایی فرستاد. از این معبد اخیرالذکر، امید وافری داشت زیرا به‌موجب افسانه اپولو درین چشمه‌سار پسری به‌نام برانکوس به‌وجود آورد. فرعون بزرگ مصر یعنی نخو<sup>۱</sup> در اثر فیروزی که در برابر یوشع حکمران یهود درارمه‌گدون نصیبتش شده، لباس خود را که در آن جنگ بر تنش بود نذر، همانجا نمود. بعداً هزاران اسیران یهود در کار ساختن یک تنگه برای عبور کشتیهای نخو از دریای بزرگ به دریای احمر هلاک شدند. گویا روحانیان معبد دلفی از هدایای کرزوس نسبت به معبد رقیب یعنی اپولو اطلاع یافته بودند زیرا جوابی که به‌سؤال مربوط بر پسر بیمار او دادند، مبهم بلکه دشمنانه بود و این همان بود که کرزوس از بحث از آن خودداری می‌کرد و چنین بود:

۱. Necho فرعون مصر در قرن ششم قبل از میلاد و در ۶۰۵ در جنگ با بخت‌النصر

هرگز در پی شنیدن صدای پسرت که دعا برایش شده مباش.  
زیرا در چنان روزی آسیب به تو خواهد رسید.

این جوانب، فکر منظم کرزوس را به زحمت انداخت و به یاد قول اندیشه آور فلاسفه یونان در آن میان سلن افتاد که وی نباید در زندگانش امید شادی داشته باشد مگر پس از مرگ. برای خود محیطی با شکوه ساخت. شهر خود را تزیین نمود و برای مزار گنبدپوش نیاکان خود ستونهایی که به سبک ملطی حجاری شده بود برپا کرد که در هزینه آن روسی ها سهمی بزرگ داشتند. و خود از یک زندگی مرفه سالم بهر مند می گشت و تنها غمش غم فرزند کر و لالش بود.

وقتی اولین بار خبر نزدیک شدن ایرانیان به او رسید، آن را به عنوان شایعه به دور انداخت زیرا عقیده داشت هیچ سپاهی در زمستان نمی تواند از کاپادوکیه به لیدیا روانه شود به علاوه کرزوس تجربه ای از این مخاصم سبکها حاصل نکرده بود. خبر دوم از دیدبانی محل تبرک تمولس رسید که سواران بیگانه مانند گرگان گرسنه بدره آنجا که از وفور تاکزار تاریک شده بود رسیدند.

بحران توسعه یافت و کرزوس پیش آمد باور نکردنی آن را با شگفتی تمام احساس نمود و دریافت که احتراز از آن بی حاصل است. برای جمع آوری چریک پادگان مسلح یونانی فرصت نبود. کشتیهای تند که از امیر گسیل شدند نمی توانستند از طرف متفقین مصری و اسپارطی به موقع برگردند. دعاهای کشتیهای زنانه بر دامنه های تمولس و در خواستهای مشاورین نظامی خود را در خصوص اعزام سواران لیدیائی استماع نمود.

سرانجام سرکردگان از خبر اینکه ایرانیان برای مبارزه با نیزه داران فاتح لیدیائی در میدانهای باز بیرون شهر گرد آمده اند ممنون شدند.

اخبار جنگ که بعداً رسید مانند سابق باور کردنی نبود. کرزوس که در باغ قصر خود در زیارتگاه کبیله<sup>۱</sup> مراقب رسیدن اخبار بود اطلاع یافت که نیزه‌داران او با همان روحیهٔ معهود خود به دشمن حمله‌ور شده ولی اسبهای آنها با ظهور چارپایان مهیب نعره‌زن هولناک طرف رَم کرده و رو به فرار گذاشته‌اند و سواران رشید او ناچار پیاده شده و به نیروی پیاده پیوسته ولی در مقابل حملهٔ مرگبار نیراندازان مادی و پارسی که دوروبر آن فریاد می‌کشیدند دوام نیاورده‌اند (در این پیشروی به درهٔ لیدیا، هاریک متوجه شد که اسبهای محل از منظره و بوی شترهای بارکش او رَم می‌کردند. این حیوانات بارکش عیلامی و بیابانی ایران تاکتون در آن نواحی دیده نشده بودند. هاریک موقع حمله شماره از آنها را بدون بار با راننده‌های آنها به پیش انداخت. اسبهای نسیانی با شترها مانوس بودند و چون از رَم اسبهای لیدیانی هرج و مرج به وجود آمد، پس نیزه‌داران پیاده شده اهتمام نمودند به نیروی پیاده پیوندند).

فراریان لیدی به داخل حصار شهر رفتند و دروازه‌ها را بستند. سپاه میروس پس از اهتمام بی نتیجه‌ای برای باز کردن دروازه‌ها در بیرون شهر در میدان پهناور کنار دریاچه چادر زدند تا اسبها را راحت کنند و خود اطراف را برای تهیه مایحتاج کاوش نمایند. و از آن به بعد آن محل «میدان کوروش» نامیده شد.

در واقع به طوری که کرزوس از غرفه مرتفع خود می‌دید، درهٔ پایین شهر یک چراگاه برای کوروش شده آتشی در یاغات اطراف زیانه کشید نه خونی از پله‌های خانه‌ها جاری شد و نه دستهای اسیران برای بردگی به طناب بسته شد در صورتیکه همهٔ این وقایع در حملهٔ شمریها اتفاق افتاده بود. ولی این مهاجمین طوری رفتار کردند که گوئی جنگ را

فراموش کرده‌اند.

اسبهای خود را در زمینهای پهناور پشت سر جادرها بستند و برای کمک به دهاتیها که آخرین محصول خزانگی انگور خود را گرد می‌آوردند بالای تپه‌ها می‌رفتند و در حمل آنها یاری می‌کردند. و با اینهمه به صراحی‌های شراب دکانها توجهی نمی‌کردند و کوزه‌های خود را از آب صاف که در رود پاکتولوس جاری بود پر می‌نمودند.

کرزوس که خیلی نگران بود از یک رسم دیگر عجیب دشمنان خود هم اطلاع حاصل کرد و آن این بود که بعد از ساختن آتشکده جفت سنگی آتش روشن کردند و مؤبدان که کلاههای سفید نمادی بر سر داشتند، شعله‌های آتش را با چوبهای سیدار در دست، مواظب شعله‌های آتش بودند و دهن خود را پوشیده نگه می‌داشتند و به رسم تقدیم فدیه به آتش، آب و عسل به آن می‌پاشیدند. یکی از اسیران کاپادوکی به یلدیانیها توضیح داد که این مراسم به نام ناهید خدای آب که کوروش به آن ارادت می‌ورزد اجرا می‌شود.

این کار سبب شد کرزوس هم به مراسم بپردازد. البته الهه بزرگ در سرزمین لیدیا اهمیت زیاد داشت و به صورت ارتیس کماندار و آپولو در طبیعت زن، یا در قیافه چپله ما در زمین عبادت می‌شد. در کاخ کرزوس معبد مشارالیها تحت مراقبت خواجگان و روحانیان زن بود. زنان کرزوس با همراهان در داخل معبد نقابهای خود را کنار می‌گذاشتند تا بدون اینکه او بشنود با هم صحبت کنند و نماز به جای آورند. ممکن بود آن الهه ننگبان زنان او دارای قدرت بیشتر از انتظار کرزوس را مالک بوده باشد. کرزوس یک قربانی آیینی به نام او در حیات باز مقابل ایوان زیارتگاه او آماده نمود. به بردگان فرمان داد توده‌ای از چوب خشک با گیرانه برپا سازند و اعلام دارند که اگر دشمنان به شهر وارد شوند خود را در آنجا



می‌سوزاند و حاضر نمی‌شود مانند پیرام<sup>۱</sup> به دست سربازی با شمشیر پاره پاره شود.

کزوس در عین دعا و توسل، خود را با منطق فلسفه خود هم تسلیم می‌داد. اگر مصری‌ها و اسپارطیها به موقع نرسیدند تا محاصره ساردیس را بشکنند، شاید حصار شهر مقاومت می‌کند و اگر شهر بیرونی سقوط کرد، کاخ سلطانی بر فراز رود غیر قابل عبور خواهد ماند و گرنه در هر موقعی می‌تواند فرار کند ولی فکر فرار مانند یک برده خلاص شده برای او گران می‌آمد. با این وضع روزها با تشنج و ناراحتی خاطر می‌گذرانند. ولی ظرف دو هفته سانحه مترقبه بروز نمود علت آن با کمال بی‌سروصدائی در آرامش فجر بر فراز حصار به حصول رسید. یکی از پاسبانان کاخ که موقع فجر روز پربادی بر لب حصار اینسو و آن سو می‌رفت از آن کنار دیوار خم شد تا پایین نگاه کند و باد کلاه خود او را یکباره برکند و آن با صدا بر سنگ افتاد و در فاصله چند نیزه فرار گرفت. قصر بروی تخته سنگها طوری ساخته شده بود که پی دیوارها درست بر لب رود نبود. پاسبان نمی‌خواست از کلاه خود دست بکشد؛ پس اسلحه خود را کنار گذاشت و از فراز دیوار توسط جایای‌ها پایین رفت و پس از برداشتن کلاه خود دوباره به بالا رفت. یکی از جنگیان ماردی که مشغول گشت بود این عمل را با علاقه وافر مشاهده کرد و پیش خود گفت اگر یکی می‌تواند دیوار را به بالا رود چرا دیگری نتواند. این ماردی که خود کوهستانی بود گفت بالا رفتن از سنگ نرمی که جایای دارد عملی است و اگر یک تن برود صد تن هم می‌تواند. پس این مطلب را نزد فرمانده خود توضیح داد که او هم او را نزد هاریک برد. هاریک موافقت نمود آزمایش کنند زیرا اگر موفق نشدند بیش از ده بیست تن تلفات نخواهند داد ولی اگر

۱ Priam به تلفظ یونانی پیراموس پادشاه افسانوی ناحیه ترویا

کاخ به دست افتد و حکمران لیدیا اسیر گردد، ممکن است متهمی به تسلیم شهر شود. کوروش که این را شنید برای اولین کسی که این اقدام را به عمل آورد جایزه تعیین نمود.

در آرامش غروب بعد دسته‌ای از سربازان ماردی دیوار را بالا رفتند و طنابها آویزان نمودند که دیگران بالا روند تا اینکه پاسیانه‌ها که تخته سنگهای پیرامن را خوب نمی‌پاییدند یکباره ملتفت شدند عده‌ای سرباز به قصر روانه‌اند. در حال فریاد بلند شد و چکاچاک اسلحه در اطاقهای حکمرانی که هنوز آخرین اشعه آفتاب به آن می‌تابید به قضا پیچید. جهش شراره‌های مشعلها و ضجه زنها و تکاپوی وحشت‌زده بردگان حرم، راهروها را پر کرد. چون کرزوس و درباریانش به حیاط دویدند، آتش ماتم که دستور داده بود مشتعل گشت.

بی‌تصمیمی او را در یک حال رنج متوقف ساخت و متوجه خواجگان حرم شد که با شتاب به اطاقهای زنان می‌دویدند و کاردهای خود را درآورده بودند تا گلوی آن پردگیان را ببرند. پیشخدمتان دور کرزوس را گرفته و ناظر این اوضاع بودند. برای اینکه فرمانی صادر کند زیانش بند می‌آمد. سرکردگانش به افراد مسلح دور تا دور فریاد زدند و یکباره ملتفت شدند که آنان سپاهیان پارسی هستند. در آن هیاهو صدای پیچیده‌ای به کرزوس داد زد و آن صدای پسر کر و لال او بود که خود را به آغوش پدر انداخت.

نزاع اطراف مانند خوابی به کرزوس دیده می‌شد که دست‌های خود را بلند کرده بدون حرکت ایستاده بود. خواجه سربازان نگهبان اسلحه خود را بر زمین انداختند. سربازان ایرانی توده چوبهای آتش گرفته را پراکنده کردند و روی آن آب ریختند.

با این ترتیب قلعه ساردیس بدون جنگی قابل ذکر سقوط کرد. سالها

بعد شاعران یونانی آن واقعه را توسعه دادند که گویا کرزوس خود را فدا کرد و در آتش سوزاند و بعضی گفتند اپولو در آن اجتماع ظاهر شد و از روی رحمت باران از آسمان بارانید تا کرزوس نجات یابد.

همان‌طور که هاریک پیش‌بینی کرده بود، روز دیگر شهر پایین دروازه‌های خود را باز کرد و دسته‌ای از پارسیان و مادها داخل شهر شدند و به دریا رسیدند و از ایوان به تماشا پرداختند. کرزوس در لباس فاخر در مدخل ایستاده و نظاره می‌کرد. فاتحین را صدا زد و درخواست نمود پس از غارت قصر آتش به آنجا نزنند. مترجمین بر وجه عادت گفته‌های او را ترجمه کردند. یکی از سرکردگان که آفتاب سوخته و بی آرام بود و جبه و شلوار سواری بر تن داشت برگشت و به او نگاه کرد و پرسید، چرا چیزی که مال خودم است بسوزانم؟

آنگاه کرزوس در حال تردید و نگرانی آنان را به تالار باربرد و نقاشی‌های نادر روی مرمر و صراحی‌های رنگی را نشان داد. و در کتابخانه خود به آخرین سبک‌های نقاشی کورینتی<sup>۱</sup> اشاره نمود که هیچ‌یک خیالی یا ساختگی نبود. در سرای مراسم فاتحین را نزدیکی کاسه بزرگ زرین غذاخوری که به شکل کشتی از میدی<sup>۲</sup> ساخته شده و پشت آن بتون با دو پای باز نصب شده بود برد. دور تا دور آن را با شرفه سیمین پرداخته بودند. در اطاق پایین که مخزن شمشهای زر و سیم بود، درهای برنجی شفاف را باز کرد که طوری ساخته شده بود که چون کلیدهای مخصوص سه‌گانه را می‌کشیدی محکم بسته می‌شد. آنگاه با نوعی غرور به فاتحین تعارف کرد آنچه میل دارند از شمشهای براق نقره و

۱. مربوط به شهر کورینت Corinth در جنوب یونان معروف به هنر

۲. Nicaean مربوط به نیکایا شهر قدیمی در ساحل دریای مرمره که اکنون از مید

طلا و سکه بردارند و با کمال امتنان متوجه شد که این بیگانگان اگر نقود و فلزات بهادار او را ببرند در هر صورت نقاشیها را به خودش واگذار می‌کنند.

فاتحین پس از نظاره به دور و بر خود به حرفی که یکی زد شروع به خنده نمودند. در هر صورت شاد به نظر می‌آمدند. پشت سر آنان اوریباتوس متقلب که با پولی که به او امانت سپرده شده در رفته بود ظاهر شد و بکرزوس نزدیک شد و به گوش او گفت «کروزوس هخامنشی می‌پرسد چه لزوم دارد او شما را از بار نگهداری این ثروت خلاص نماید؟»

پس از آنکه کروزوس و همراهان به بازدید کوچهای شهر رفتند، کروزوس دست پسر جوان خود را گرفت و برای استراحت به خوابگاه خود رفت. بالاخره در چنین روز «صیبت پسر» شروع به حرف زدن نمود به همان طور که کاهن بتیا پیش‌گویی کرده بود. به خاطر کروزوس رسید که به آن معبد هدیه فوق‌العاده تقدیم کند ولی بعد فکر کرد که در این موقع دیگر نمی‌تواند چنان هدیه‌ای بدهد زیرا حتی یک تالنت<sup>۱</sup> نقره هم نداشت. مانند پریاموس شهری را که محل زندگی او بود از دست داده بود. عیب کار این بود که وی در آخرین وهله از جاویدان کردن خود به واسطه رفتن توی آتش عاجز شد ولی پس از تفکر در آن باب خود را با این قانع کرد که ایرانیان مانع اقدام او شدند. سپس در صدد برآمد بر قلعه تخته‌سنگ تمولس مقدس بالای مقابر اجدادش بقعه‌ی مهمی در جوف سنگ بتراشد. در این موقع یک فکر آسایش‌بخش میان آن همه خستگی به مغز او زد و آن این بود که او را یعنی کروزوس شاه لیدیا را نه فرصتی برای اقدامی مانده بود و نه لزومی برای اقدامی بود و نه می‌توانست

تصمیمی اتخاذ کند و از عاقبت کار خود هم خیری نمی‌توانست داشته باشد. پس پهلوی پسر کر خود دراز کشید و به خواب رفت. گرچه کوروش در حق او حکومتی در امور قائل نشد ولی او را با خود نگه داشت که در مواردی سئوالاتی از او بکند. کرزوس که از اندیشه فارغ شد، نشان داد که رفیق باذوقی است و برای نوای ساز گوش بازی دارد. هخامنشی فاتح در گنجینه لیدیا را مقفول نگه داشت و پاکتیوس گنجور را که در حکومت کرزوس مأمور جمع مالیات بود برای گرد آوردن وجوه جدید به ساردیس ابقا و تابال گرمانی را که آدم رکی بود به فرماندهی پادگان و مراقبت پاکتیوس تعیین نمود.

درین بین کرزوس فرصتی پیدا کرد و قاصدی بدون هدایا به کهنانت دلفی گسیل داشت تا نسبت به پیشگویی مبهم آنجا اعتراضی کند، در مقابل روحانیان دلفی پاسخ سختی به او فرستادند که کرزوس از عقل سلیم محروم بود. وگرنه بایست بپرسد مقصود از دولتی که ویران می‌گردد کدامین است. پس برای کرزوس معلوم گشت که یک سلطان زندانی دیگر نمی‌تواند مانند یک حکمران فرمانروا مورد نوازش معبد دلفی قرار گیرد. پس از آن دیگر از کاهن دلفی مشورتی نخواست و با اینکه مهمان زندانی پادشاه هخامنشی بود به رضایت تن در داد. اما کوروش از طرف خودش حواسش از بابت رفتار یونانیان سواحل اناطولیانا جمع می‌گشت.

کوروش با اسپارطیها روبرو می‌شود

شفق مغربی سواحل را فرا گرفته بود. آفتاب غروب، باغهای نرده‌دار را روشن می‌کرد و این روشنایی سکنه یونانی<sup>۱</sup> و بولی را یکسان تماس

۱. Ionians نام یکی از قبایل یونان که در سواحل مدیترانه نشیمن بسته بودند و

می نمود. در سایه یک نمایشگاه خالی دامنه تپه‌ها، دختران و پسرانی دست به دست از آهنگ‌های یک موسیقی فراموش شده به رقص آمده بودند. هنرپیشه‌ای در قیافه یک خدای جنگلی دیده می شد. گرچه چنین مخلوقی در سواحل اناطولیا به چشم بر نمی خورد. شفق پیر و غروب از دریا و جزایر منعکس می شد. در شهر کنوسوس<sup>۱</sup> جزیره کریت بر فراز قبور ارواح در گردش بودند و دختران و پسران متهور که وقتی در حضور شاهان مینوس<sup>۲</sup> رقص می کردند از زمین گجی که امروز مقر راهزنان حرفه‌ای دریائی بود ناپدید شده بودند. ولی سواحل یوننی کاملاً پر از نشاط زندگی به نظر می آمد و ثروت نوین که به دست آمده بود میراث فرهنگ دبرین آنجا را حفظ می کرد. مردم نسبت به آن فرهنگ واقف از افول آن بیمناک بودند. کودکان در چراگاهها با هم این سرود را می خواندند.

چهل و پنج صنعتگر و شصت کارگر را سه سال تمام کار کردند تا روی این رود پل بکشند، هر روز آن را ساختند و هر شب ویران شد!

کروش چون توانست از سارد خارج شود، به سوی بندر از میر سوار شد، این بندر لیدیایها را با دریای غرب مرتبط می ساخت. آبهای بی موج خلیج را مجاور با جفت قلّه کوه مشاهده کرد و از اینکه عمارت‌های سفید ویران شده بود، توی فکر رفت. فقط باران‌دازهائی دیده می شد که کشتی‌های باری یونانی و فنیگی در آنجاها صف کشیده بودند. مترجمین به او توضیح دادند که شاهان لیدیا در فتح سواحل مایل شدند از رقابت از میر با ساردیس جلوگیری کنند. پس آنجا فقط به صورت بندری بماند. از

۱- ایرانیان نام یونان را از نام این قبیله به تمام یونانستان اطلاق کردند. یولی‌ها Acolians هم

از قبایل یونانی بودند.

۲- Minoan به موجب افسانه یونانی پادشاه کریت.

آن دو قلعه هم یکی معبدی داشت مخصوص نبتون که قدرت او تسلط به آنها است، دیگری مخصوص نمه‌سیس الهه آب بود که هر که را از آدمیزادان، مغرور قدرت گردد، غضب می‌کند. مترجمین سخنی از کرزوس به میان نیاوردند.

همان‌طور که سکنه یونانی زبان این شهرهای کوچک زیبای ساحلی، اسباب حیرت کوروش بود، آنها هم از ظهور غیر مترقبه او در میان خود در شگفتی شدند. اینان کوروش را از حیث لباس پیراهن پشمی آستین‌دار و شلوار سواری، اجنبی ولی از حیث شخص مأنوس و نجیب یافتند. سؤالات حکیمانه می‌کردند و رجال سیاست از نقشه و تدابیر او نسبت به خود اطلاعی نداشتند. و او یکباره و بی سابقه میان آنان آمده بود. مردم اناتولیا و یونانیان مهاجر از بندگی آشوریا و بابلیها خبر نداشتند، درست است هر یک از این شهرها غیر از ملطیه - زیر تسلط لیدیا رفته بود ولی لیدیاییها مردم فهمیده بودند و راه بازرگانی زمین‌های حاصلخیز سواحل را با بازرگانی کاروانی سرزمینهای داخلی به نفع طرفین مرتبط ساختند و اکنون رابطه آن سرزمینها در شخص کوروش ظهور می‌کرد که اجناس بار شتر با خود داشت. یونانیها درخواست کوروش را در باب انقیاد به امر او شنیدند در جواب گفتند اول می‌خواهند تضمین شوند که تحت همان شرایط ملوک لیدیا زندگی کنند، آنگاه کوروش به فرستاده آنان این قصه را حکایت کرد: نی زنی به ساحل این دریا آمد و به ماهیان نی زد تا بیرون آیند و با او برقصند. ماهیان گفتند ما این کار را نمی‌کنیم مگر اینکه از همان شرایط برخوردار گردیم که در آب هست. در نتیجه، نی زن، نی را کنار گذاشت و توری آورد و با آن تور ماهیها را بیرون کشید و آنگاه رقص حسابی کردند! کوروش برخلاف مرسوم اسوپ که در این موقع مرده بود - درسی را که از آن قصه منظور بود توضیح نکرد ولی یونی‌ها آن را کاملاً

فهمیدند و کار خود را به وقت مناسب احاله کردند چون از لاکدمونیان اسپارطه برای یاری به متفقین مغلوب خود لیدیایها کمک دریائی فوری خواسته بودند تا سواحل را بر ضد ایرانیان بیگانه دفاع کنند.

اما اسپارطیها این درخواست را رد کردند و فقط قاصدی نزد کوروش فرستادند تا او را بر حذر دارد. وی نماینده اسپارطی را که نامش لاکینس بود در تالار کاخ لیدیا در صورتیکه تاج بلند بر سر و قبای ارغوانی تیره دار پادشاه مادی را بر تن داشت، پذیرفت. لاکینس پیام خود را همانطور که مأموریت داشت، عیناً به این ترتیب ابلاغ نمود: کوروش هخامنشی دقت کند که زبانی به شهرهای یونانی سواحل آناتولیا ترساند و گرنه اسپارطیها را نسبت به خودش خشمناک خواهد ساخت! چون این پیام را ترجمه کردند، کوروش شکیبائی خود را از دست داد و آنچه را در ساحل کولخیز از بازارگانان اسپارطی و چانه زدن آنها برای طلا دیده بود، به خاطر آورد و در جواب چنین گفت: اگر زنده مانم، من از این مردم که فقط در بازار گرد می آیند تا در باب معیشت بحث کنند و بکوشند همدیگر را برای پول گول بزنند بیمی ندارم. ممکن است روزی برسد که اسپارطیها به جای اینکه از فلاکت این بوثیها شکایت کنند از فلاکت خودشان بنالند!

لاکینس این جواب را با آنچه در آن سواحل دیده بود به اسپارطیها برداشت ولی اقدامی برای تنبیه کوروش از طرف آنان به عمل نیامد. کوروش این تعرض احمقانه اسپارطیها را هیچ وقت فراموش نکرد. اگر رو به سوی مغرب فراتر مسافرت می کرد، شهر آنها را می گرفت و صحایف جدیدی به تاریخ میفرود ولی دریا مانع بزرگی بود و اسواران نمی توانستند اسبهای خود را فراموش کنند و سوار یک عرشه چوبی گردند و بر آب روند. اما سایر متفقین کروزوس زحمتی بر او ایجاد نکردند. کلدانیها با او پیمان عدم تعرض داشتند و مصریهای سرسنگین در خود



رغبتی ندیدند که برای جنگ در راه یک حکمران مغلوب نیرو بفرستند. و کشتیهای آنها از نیل به جوار کشتیهای یونانی می رفتند و بارهائی از معادن آهن و گل اخرا و مرمر سفید و الوار و آهن و شراب و خننگه یار این سواحل حاصلخیز را خالی کنند.

کوروش را از دریا بیشتر روحیه یونانیان مبهوت می کرد، چنانکه در آن باب می گفت:

ما مانند ماهیهایی هستیم که از آب بیرون مانده باشند! این حال در جاهای دیگر هم پیش آمد نمود یعنی هر وقت پارسیان یا خود مادها از ممالک بومی و کوهستانهای خود بیرون رفتند و مثلاً به دریای گیاه رسیدند و با ساکنین عجیب صحراها مانند جنگیان زنانه تصادف کردند، همین بیگانگی و غریب را احساس می نمودند. در سرزمین پست شوشان، کوروش با کمال احتیاط عمل کرد و به حزم و خرد پدرخوانده خود گویارو اعتماد نمود. ولی در غیر این صورت سرزمینهایی که پشت سرش بود، مانند زمان بلوک مادها و همان اراضی مرتفع بودند که در فراز صحرا بهم پیوستند و مانند خود پارساگرد و ماد اصلی و ارمنستان و کاپادوکیه. تمام آنها در خارج مراکز قدیم تمدن بودند، هر یکی از آنها را کوروش به عهده یک شهریان<sup>۱</sup> واگذار نمود و شهریانی نوین را که ساپرده<sup>۲</sup> باشد در آن زمستان تحت اداره خودش نگه داشت و از کرزوس به عنوان مشاور استفاده می کرد. دره مطبوع زیر کوشک کاخ بهترین خواربار مانند پتیر به جای شیر و روغن زیتون به جای روغن کنجد و قرقاول به جای مرغهای ایرانی فراوان بود. کرزوس با داشتن آشپزهای خود مباحثات

۱: عین کلمه شهریان در پارسی باستان خستر پاون تلفظ می شد و یونانیان آن را سائراپه تلفظ کردند.

۲: Saparda ضبط دیگر ساردیس پایتخت لیدی.

می‌کرد و غذاهای لذیذ با آب خورش‌های شیرین تهیه می‌کردند که یشت سرش نوشابه صرف می‌شد نه آب. اما ساردیس از دریا پیدا نبود و لیدنیاییها از طایفه ایولی که طایفه شرقی بودند و سازهای خوب می‌ساختند و از نی یونانیان اجنبی که آن را در سواحل یونی یا به قول کوروش یونا<sup>۱</sup> معمول کرده بودند خوششان نمی‌آمد. کرزوس از ستن ایولیا حکایت می‌کرد که بی‌شبهت به ستن هخامنشیها نبود زیرا رهبران قهرمان هر دو در زمان‌های دیرین آریاییها بودند. این ستن از ملوک میداس یافریگیها حکایت می‌کرد که هیتی‌ها را از سرزمین خود خلع ید نمودند و از پریاموس حکمران یاد می‌کرد که حصارهای خود را مدتی طولانی یعنی ده سال در برابر دریانوردان وحشی حکمران مغرب یعنی اگاممن دفاع نمود گرچه کوروش آن را باور نمی‌کرد.<sup>۲</sup>

کوروش پرسید آن دریانوردان پس از فتح ترویا چه کردند؟ به نظر کرزوس پس از تسخیر شهر، فاتحین بعضی زنان ترویا را به خدایان خود قربانی کردند، پس با غنایم فراوان بازگشتند. در هر صورت در آن موقع ترویا جز ویرانه‌ای بود که فقط به درد یک مرکز گمرکی می‌خورد که از بازرگانان رهگذر باج جمع می‌کرد.

کوروش گفت: بالاخره یک محل متروک بیابان می‌گردد زیرا دیگر کسی آنجا را نمی‌کارد! آن پادشاه در مسافرت‌های خود ویرانه‌های زیاد دیده بود. اینطور به نظر می‌آمد که سکنه اراضی پست، مدام قلاع مستحکم می‌ساختند تا در آنها خزاین جمع آورند و به همان دلیل آن مستحکامات مورد حملات واقع می‌شد تا خزاین را بربایند. کرزوس اظهار داشت:

1. launa

۲. Agamemnon به موجب افسانه یونانی شاه میکنه و فرمانده یونانی در جنگ‌های

طالع این را می‌خواهد! کوروش پرسید: طالع چیست؟ کرزوس آهی برآورد و گفت: سر است که هیچ آدمیزاد از آن آگاه نیست. گرچه فلاسفه یونان عقیده داشتند که الهه‌های نامرئی رشته‌های حیات بشری را می‌تنند و می‌یافتند و سپس پاره می‌کنند. ولی به نظر کوروش خیلی بچگانه می‌آمد که خدایانی به شکل آدمی وجود داشته و زندگانی انسانی را مانند رشته‌های چرخ نخریسی به دست گرفته باشند. کوروش پس از مباحثاتی با لیدیایها متوجه شد که معامله با ایولیهای تن‌پرور، اشکال زیادی ندارد و در فکر خودش قسمتی از ساحل را به نام آنها تعیین نمود که به دست شهربانی مهربان بپارد. این قسمت شامل جزیره لسبوس<sup>۱</sup> هم می‌شد که در آن حتی زنان هم شعر می‌سرودند و یکی از آنان ساپفو<sup>۲</sup> نام داشت که تعارفات مردان را به نظم پاسخ می‌داد و به همراهی سایر زنان لسبوس با طالع مبارزه می‌نمود.

کوروش به حکم تجربه، به عادات محل مداخله نمی‌کرد. در انشان هم قبایل بومی، امور و احکام خود را خود انجام می‌دادند. کوروش مانند شبانی از آنان هدایائی می‌پذیرفت و آنان را در موارد خطر حراست می‌کرد و قوانین پارسیان را هم در اداره امور مرعی می‌داشت. در این ساحل حاصلخیز فراوان بار بیم خطری در میان نبود. به قول یونانیها، طوایف کیمری سه نسل پیش از آفاق آن دیار ناپدید شدند. پس در نظر صائب کوروش برای اداره آن سواحل مسئله غامضی در کار نبود فقط اقتضا می‌کرد سکنه را وادار سازند برای حراست و سعادت خود با هم متحد گردند و همکاری کنند. اما در باب یونی‌های ساحل جنوبی کرزوس با نظر کوروش موافق نبود و می‌گفت: تنها چیزی که یونانیها در آن کاملاً

۱. Lesbos از جزایر بحرالجزایر.

۲. Sappho شاعره یونانی قرن ششم قبل از میلاد.

متفق‌الرأیند این است که آنان هیچ‌گاه متفق‌الرأی نخواهند شد.

کوروش گفت: پس لازم است شورای قبیله تشکیل دهند.

کرزوس گفت: یونانیها فقط موقعی که هنرمندانشان پاداش خوبی می‌گرفتند در ساردیس جمع می‌شدند! و اظهار می‌کرد که خودش یک موقع به یک نقاشی به اندازهٔ وزنش طلا داده است. مردم که جمع می‌شدند زیر کوه میکال مراسم دینی برپا می‌داشتند. کم‌کم از حال قبیله‌ای به در آمدند و شهر به وجود آوردند و با شهرهای دیگری جنگیدند یا رقابت کردند. این رقابت تا به بازرگانی دریائی بسط می‌یافت. کرزوس بابرام می‌گفت که وی با کمال مروت برای آنان در افه‌سوس یک معبد ایوان‌دار به نام ارتمیس<sup>۱</sup> بنا نهاد. با اینکه در آن موقع مجبور بود فاکیا<sup>۲</sup> را محاصره نماید. به علاوه موجهای مهاجرین جدید یونانی از موطن اصلی یعنی از کورینت و آتن به سوی سواحل در حرکت بود. بزیستراتوس<sup>۳</sup> جبار آتن، مخالفان خود را واداشت به یونی فرستاده شوند و در کشتیهائی که آنها را حمل کرد، اسفالت و گچ و ستونهای چنار باز آورد تا بر سنگهای سخت ارگ شهر خود، ایوان جدید برپا دارد.

کوروش عقیده پیدا نمود که یونانیان مردمی صاحب‌نظر و فعال و در حجاری و نقاشی ماهرند، اشیای کوچک زیبا می‌سازند. ولی درست نمی‌دانست که هدف عمارات آنها چیست و به‌طور کلی چه می‌خواستند به‌وجود آورند؟

برای کشف این موضوع از حکمرانان و فلاسفه یونی به ساردیس دعوت نمود ولی هر یکی را جداگانه از مراکز می‌مانند از میر، فاکیا، تئوس،

۱. Artemis به‌موجب افسانه یونان الههٔ ماه و حیوان و صید.

۲. Phocaea نام شهر قدیم یونانی در ساحل آسیای مدیترانه.

۳. از حکمرانان آتن معاصر یا کوروش کبیر ۵۲۷-۶۰۵ ق. م.

افه سوس، و ملطیه و هم چنین جزیره ساموس یعنی موطن اسوب احضار نمود.

### حکمای ملطیه

آنگاه که ایرانیان و یونانیان یونی با هم جمع آمدند، به وجود یک نوع شباهت متقابل برخوردند. گوئی خویشان دوری به هم می رسیدند که حتی کلمات مشترک هم به گوششان می خورد. با این همه قرابت خونی، به واسطه بعد مسافت و اختلاف شرایط زندگی تقریباً از بین رفته بود. ایرانیان و گله های آنان به سرزمین های پهناور داخلی و یونانیان دوری به سواحل دریا مهاجرت کردند و این آخریها در شهرهای کوچک بندری مستقر گشتند. ایرانیان که به پیش آمدها عادت داشتند، کامل تر و در عمل تواناتر و یونانیان، تعلیم دیده تر و حریص تر بودند. در جنگاوری شمشیربازان سنگین سلاح زره پوش سپردار پیاده یونان از ایرانیان سوار تیرانداز فرق داشتند.

کوروش از ابتدا نسبت به این دوره گردان که پیرامن دریا را با اجناس زودشکن خود پر می کردند سوءظن داشت. حتی اشراف زادگان آنان بازرگانی می کردند و کارگزارانشان هم بردگان بودند.

مردم فاکیا و تئوس با بندرهای تجارتهی خود مباحثات می کردند. در پارساگرد امور بازرگانی به عهده کاروانهایی گذاشته می شد که از سندن به شوشان و بابل می آمدند. اولین یونانی که کوروش با او مواجه شد، اویریپائوس نام داشت که خیانت پیشه و محیل بود. با اینحال وی حاضر بود نسبت به ساردیس خیانت ورزد مگر شهر خودش افه سوس را خدمتی انجام داده باشد. به کوروش اصرار می کرد نسبت به افه سوسی ها

رفتار متفق نماید و مردم سایر شهرها را به نظر اتباع خود نگرد. پاکتیوس مالیات جمع کن هم افسوس را با داشتن بقعه ارتمیس ستایش می کرد.

کوروش پرسید اگر این ارتمیس الهه بزرگ شماسست پس چرا آنجا و اینجا فرق می گذارند و در این جا نام مادر زمین به او می دهند. بسا می شد که یونانیان هوشمند در برابر پرسش های این هخامنشی عاجز می ماندند. زیرا در مسائل بفرنج جوابهای ساده انتظار داشت. خیال می کرد هرچه خدایان وجود دارند باید در تمام اکناف جهان یکی باشند. پاکتیوس عقیده داشت که از اسرار ارتمیس خدای افسوس، فقط زنان آگاهند و می گفت آنان در ایام جشنهای سالانه، شوهران خود را ترک می گفتند و می رفتند به عبادت ارتمیس می پرداختند و در آن ضمن تن خود را در اختیار مردان بیگانه می گذاشتند و هدایای آن مردان را به بقعه او وقف می کردند و از این رو ثروت و شهرت آنجا روز به روز زیادتر می گشت.

کوروش گفت: پس در این صورت قسمتی از تقویدی که شما هر سال دریافت می دارید از دست آن زنان یونانی به شما می رسد! جواب دادند: همان طور است که پادشاه بزرگ فرماید. یکی هم از مالیات بندرها می رسد.

موقعی که آن پادشاه به عزم بازدید بعضی شهرهای یونی از ساردیش حرکت کرد، از افسوس و فاکیا و تیوس عبور نمود. سپس به سوی جنوب سوار شد و به مسیر رود مه اندر دور زد و سیر خود را تا ساحل ادامه داد تا به آخرین و مهمترین بندر یعنی ملطیه رسید و در یکا دره روشنی بین دامنه های قتل که به باغستان تبدیل شده بود پیاده شد. اهالی ملطیه، حکمران جبار نداشتند که امور آنها را اداره کند و به پیشواز مهمان شاهانه شتابد و رهبرانی که به کوروش هدایای تشریفاتی تقدیم داشتند، فلاسفه و دانشمندان بودند که بدون تأمل او را به پادشاهی خود پذیرفتند. در

صورتی که این کار را درباره کروزوس نکرده بودند. آنگاه از کوروش خواستند هر خدمتی لازم دارد از آنان بخواهد و گفتند حوصله اشتغال به امور سیاسی را ندارند.

کوروش مقصود یونانیان را از سیاست نمی فهمید. به نظر می آمد که سیاست از عواملی بود که تمام فعالیت های آنان را تعیین می کرد. هر حکمرانی یک نوع سیاست داشت و مردم خود را هم وادار می کرد از آن پیروی نمایند وگرنه مردم قوانین یا قدرت خاصی که کوروش بتواند تشخیص بدهد نداشتند. در هر صورت دریافت که ملطی ها سیاسیات را به او واگذار کرده اند و این امر منطقی دیده می شد زیرا وی شاه آنان بود. ملطی ها، سنن مخصوصی نداشتند مگر آنچه را که استقلال می نامیدند. نیاکان آنان با کشتی از جزیره کریت در مغرب مهاجرت کرده بودند و مدعی بودند که نظرشان متوجه به فعالیت آینده است نه یاد های گذشته. کوروش در معابر آنان از عراب های چهارچرخه بالگام و ابزار شبیه مال شوشان مشاهده نمود خطوطشان را روی پوست بره معمول اقوام آرامی زبان می نوشتند.

الوار خود را با تبرهای دودمه می بریدند و اینگونه ابزار را از ملط شرق اکتساب کرده بودند. هم چنین آنان ساعت های آفتابی مصری با صحیفه و عقربکها و نقشه عالم معلوم را داشتند.

همچنین دانشمندان آنان ابزار دقیق پیوسته به حلقه های بزرگ تعبیه کرده بودند که حرکات سیارات را جداگانه از ستاره های آسمان تعیین می کرد. دانشمندان کوروش را سر قبر یکی از همکاران خود یعنی تالس بردند که وقتی تاجر نمک بوده و با کروزوس مسافرت می کرد. تالس همان است که کسوف آفتاب را محاسبه و تعیین نمود که چهل سال پس از آن سپاهیان لیدیا و ماد را متحیر می ساخت. وی برای تعیین دور

کسوف‌های آفتاب برای ۲۶۰۰۰ سال از جدول منجمین کلدانی استفاده کرده بود.

آنچه مورد علاقه کوروش واقع شد، نظریه ملطیون بود در باب اینکه زمین جسم واحدیست محاط با آتش دائمی که از فاصله‌ها آن عالم خارجی را می‌توان درک نمود. و عقیده داشتند در آن عالم خارجی، اجرام نامرئی دیگر در مدارات خود دور می‌زند بدون این‌که مرور زمان تغییری در آنها حادث کند.

منشأ حیات را از آب می‌پنداشتند و آن را لااقل در این زمین - توسط اجزای زمان متطور به سوی مراحل کامل‌تر می‌دانستند. در اینکه آیا چه مدتی درخور بوده تا یک ماهی به انسان ماشی بر سطح زمین متحول گردد فکر می‌کردند. اظهار می‌داشتند که اناکسیمندر گفته است اگر آدمی در آن زمان یعنی در منشأ خود همین‌طور می‌شد که اکنون هست هرگز نمی‌توانست زنده بماند.

تمام این مطالب در نظر کوروش، دلیل جلال آفتاب و خدایان متعال و آتش آسمانی و صفت حیات‌بخش آب بود. از طرف دیگر آنچه را که ملطی‌ها با ابزار عملی کار می‌کردند، کوروش محاسبات آنان را به ذهن خود می‌سپرد گرچه اینکار بدون نوشتن آسان نبود.

بخصوص باور می‌کرد که موجودات انسانی به‌جای اینکه به حکم طالعی جابه‌جا شوند می‌توانند به‌نوع کاملتری تحول یابند چون دید ملطی‌ها باغهای خود را خوب آبیاری می‌کنند و آب را از چشمه‌های کوهستان به واسطه لوله به‌پایین جاری می‌سازند که برای پارسیان تازگی داشت به‌جای اینکه از آنان باج گیرد یک صندوق از سکه‌های پاکتیوس را به آنان داد تا ابزار بیشتر بخرند و در برابر این انسانیت درخواست نمود یکی از دانشمندان ملطی همراهی او به پارساگرد برود. سالخوردگان



ملطی بروی هم نگاه کردند و با رسم ادب شکایت کردند که هم تالس و هم اناکسیمندر در همان اوقات درگذشته‌اند و تنها شاگرد امیدبخش آنان یعنی فیثاغورس به اختیار خود به جزیره ساموس جلای وطن کرده ولی حقیقت این است که چنانکه خود کوروش هم ملتفت شد هیچ‌کس از ملطی‌ها حاضر نبود شهر خود و بقعهٔ اپولو را در آن ساحل ترک گوید.

در حرکت از ملطیه عقیده داشت که یونانیان را می‌توان با رشوه خرید ولی نه همهٔ آنان را. کهنات اپولو را می‌توان به واسطه هدایای گرانبها مهیا به دادن جواب‌های مساعد نمود.

پس با راهنمایی کزروس، شمش‌های قطور به دلفی و بقعهٔ جواز ملطیه ارسال نمود.

لااقل این شهر حکومت او را بپذیرفت و یونیه‌های دیگر به انتظار نشستند ببینند او چه اقداماتی خواهد نمود. کوروش به آنچه وقوع یافت قناعت حاصل نمود و به اقدام پرداخت و پیش از سبز شدن زمین‌ها با قسمت اعظم سپاه خود از ساردیس به راه افتاد و باروبنهٔ خود را به انضمام لوله‌های آب که از ملطیه تهیه شده و بار شترها گشته بود با خود حمل کرد. نقشه خود را که رفتن به همدان و از آنجا به مشرق بود اعلام کرد و گروهی با خود جز شخص کزروس و پسر کر او برنداشت. سپاه مرتفعات را تا قلعه ملوک میداس بالا رفت و به عذر جرای بهتر در چراگاه‌های بالا و در آن حدود توقف نمود و اردو زد. ولی در حقیقت نظر کوروش این بود که منتظر شود و ببیند یونیه‌ها در غیاب او چه اقدامی می‌کنند. ماه دیگر قاصدی رسید که پاکتیوس و جوهی را که در اختیارش بوده با خود به در برده است. مشارالیه رفته بود در سواحل و بندرها پیادگان جنگی گرد آورد. همچنین یک لشکر عصیان کرد. فرمانده ساردیس تابل که در داخل قلعه خزانه را حفظ می‌کرد در

شرف محاصره شدن بوده است.

### هارپیک شهربان یونیا<sup>۱</sup>

کوروش راه راست سراغ کرزوس رفت و دید مشارالیه مشغول قالب‌گیری استخوانهای لگن خاصره است که خود می‌سازد و در هر فاصله جرعه‌ای شراب می‌نوشد. کوروش گفت: بردگان برای شما چه فایده‌ای دارند؟ کرزوس استخوانها را کنار گذاشت و گفت بردگان برای کسانی که ثروت دارند در معادن یا مزارع یا فقط در خانه کار می‌کنند و گاهی ممکن است برده‌ای از مزد خود پس‌انداز کند و سهمی در معدن یا مساحتی زمین بخرد و در عین حال در طبقه بردگان بماند. کوروش گفت در این صورت من چرا لیدیاییهای شما را در بازار بردگی نفروشم تا آنان را به‌همدان انتقال ندهم که کار سردمند انجام دهند؟ آن وقت موضوع عصیان را نقل کرد و اضافه نمود: در غیر این صورت برای من چه ثمری دارد شما را نگه دارم. شما که پدر لیدیاییها هستید و اولاد شما بر ضد من برمی‌خیزند؟

کرزوس خشم کوروش را دریافت و رنگش پرید و نخستین بار به‌بیم جان افتاد تا اینکه گفت: پادشاه خداوندگار من، پاکتیوس را تنبیه فرما و یک شهر اصیل را به‌جرم یک نفر خراب نکن! کوروش اظهار داشت یونانیها ساردیس را خراب می‌کنند. کرزوس کمی خود را جمع کرد و گفت اگر لیدیاییها اولاد من هستند، یقین داشته باشید هیچ‌وقت بر ضد شما اسلحه بر نمی‌دارند! کوروش گفت: چرا؟ کرزوس جواب داد: آنان ممکن است دشمن جان خود بشوند ولی دشمن شما نیستند. ملاحظه فرموده‌اید که آنان امیال زیاد ناکام دارند. آن امیال را تأمین کنید و در مقابل

۱. Ionia یونان سواحل آسیای میانه مدیترانه.

وسایلی را که ممکن است آنها به ضرر خود به کار برند از اختیار آنها بگیرد یعنی اسلحه را از آنان سلب سازد و اجازه بدهد فقط زیر جبهه‌های خود قبائی بیوشند و سازهای خود را برای تفریح داشته باشند و یکی هم به امور خانوادگی و دیک و دکان‌شان بپردازند. در اینصورت مانند زنانشان بی ضرر خواهند بود.

کروزوس در ذکر این مطالب به طور شوخی خنده‌ای زد ولی چشمه‌هایش نگران لطف پادشاه دیده می‌شد. کوروش بدون اینکه حرفی بزند برگشت و فرماندهان خود و رؤسای عشایر و داوران را احضار نمود و همگی بی درنگ حاضر شدند زیرا کوروش هر نظامی را دیر می‌آمد فوراً عوض می‌کرد. اکثر آنان نظر دادند که پادشاه با سپاه باز گردد و قیام را در سرتاسر ساحل بخواباند ولی یک نفر مادی نسبتاً مسن به نام مازری که در خدمت ازدهاک مدتی گذرانده بود با این نظر موافقت نداشت.

مشارالیه اظهار داشت که عصیان جنگ نیست ولی مزاحم است. کشوریان مانند گله به هم می‌پیوندند و می‌توان با کشتن عده زیادی از آنان بقیه را متفرق ساخت و این عمل ممکن است عصیان را پایان بخشد. اینگونه مردم مانند گله پیروی از سردسته‌های خود می‌کنند و اگر آنها دستگیر شوند پیروانشان که دیگر خطری نمی‌بینند دوباره به همان عادت سابق برمی‌گردند. پس نظر من این است که نیروی کوچکی بفرست تا ساردیس را که قلعه‌ایست از آن می‌توان گذشت آزاد گردانند و به سرکار تابال بپیوندند و سردسته‌ها را بکوبند.

چون نوبت کوروش رسید، نظر خویش را این‌طور بیان داشت: من قصد ندارم در این ساحل جنگ کنم زیرا نتیجه آن را بدتر از عصیان می‌دانم؟ پس مازر را با عده‌ای نیزه‌داران تندتاز مادی که کمانهای بلند داشتند مأمور ساخت و به سرکردگان سابقه‌دار دستور اکید صادر نمود

پاکتیوس را دستگیر کنند که از اعتماد او سوءاستفاده کرده و عده تحت فرمان او را اسیر کنند و منتظر عکس العمل ساردیس باشند.

پیش از آنکه کوروش به همدان برسد از مازر خبر رسید بدین مضمون: با ورود نیروی مادی پاکتیوس به سواحل فرارو نیرویش پراکنده گشتند و چند تن از آنان اسیر شدند. پس مازر و تابال پادگان ساردیس را تجدید کردند و عده‌ای را مأمور گرفتار ساختن پاکتیوس نمودند. در نتیجه مازر کلیه اسلحه شهربانی سپرده (سارد) را جمع کرد و اعلام نمود که خانواده‌هایی که ساز می‌زنند یا گرم بازیها هستند یا دکان و کار پخت و پز دارند، هرگز مورد تعرض واقع نخواهند گشت. در پایان گزارش گفته شده بود که پس از این اعلامیه در سراسر معابر ساردیس صدای ساز بلند شد. به عقیده کوروش، سردار پیر، احکام را بدون فکر عواقب کار اجرا می‌کرد. گزارش‌های مازر ظرف ماههای تالی همیشه بشت سر کوروش می‌آمد و هر یکی راجع به موضوعی بود. معلوم شد پاکتیوس فراری در شهر ساحلی کومه<sup>۱</sup> که یک شهر ایولی است پناهنده شده و مردم آنجا از معبد آپولو که ۱۳۵ میدان از ملطیه فاصله داشت و کاهن آنجا در جواب گفت او را تحویل ایرانیان بدهید. در نتیجه یکی از اشراف کومه به نام اریستو دیکوس به معبد شتافت و معبد را طواف کرد و لانه‌های پرستوک‌ها را از دور و بر آن برکند. پس صدایی از درون معبد بلند شد و گفت: ای مرد کافر، این مرغان را که پناهندگان مستند آزار نرسان! در جواب اریستو دیکوس گفت:

پس تو دستور می‌دهی کومه‌ای‌ها پناهنده خود را تسلیم کنند؟ گفت: بلی! در نتیجه کومه‌ای‌ها پنهانی پاکتیوس را با کشتی به جزیره لسبوس فرستادند. مازر به واسطه نداشتن کشتی به مردم لسبوس سفارش کرد

پاکتیوس را به کسان او تحویل بدهند و وعده کرد در مقابل نقره به آنان بدهد. کومه‌ای‌ها از این اقدام مطلع شدند و کشتی دیگری به لسبوس فرستادند تا او را به جزیره کیوس نقل کنند. آن وقت مازر مردم کیوس را وعده کرد قطعه زمین ساحلی موسوم به آتارنتوس را برای زراعت واگذار نماید. پس پاکتیوس در حریم معبد الهه کیوس بست نشینی کرد ولی مردم جزیره او را از آنجا بیرون کشیدند و به مأموران ایرانی تسلیم کردند و زمین را به نام الهه خود قبول نمودند و آنان او را به ساردیس آوردند و در آنجا با دقت تحت نظر گرفتند.

آخرین اقدام مازر این بود که پیاده نظام‌های مخصوص را که بر ضد ساردیس اسلحه برداشته و دهات اطراف را ویران ساخته بودند، جستجو کرد و آنان را زیر مراقبت پاسداران به همدان گسیل داشت. این مادی جنگ دیده پس از گزارش این آخرین اقدام خود بیمار شد و درگذشت. در این موقع کوروش در مشرق دوردست بود و پس از مطالعه گزارشهای مازر، هاریک را خواست و او را از مضمون آنها آگاه ساخت. مازر سرباز خوبی بود ولی برای حکومت شایستگی نداشت و به نظر کوروش فرمانده ارستی که با روش کوروش آشنائی داشت بهتر می‌توانست عمل کند و چنین گفت:

من از بی بردن برو حیات این یونانیان عاجزم. سرزمین ساحلی آنها که یونیا باشد، بهترین و حاصلخیزترین زمینی است که من دیده‌ام. آنها فقط محتاج صلح و امن هستند تا موسیقی خود را بزنند و بازیهای خود را ادامه دهند و ماشینهای سودمند بسازند و ثروتمند گردند. ملطیها این روش را دارند ولی دیگران ندارند. در ملطیه به من گفتند که تالس به آنان توصیه کرده بود تحت یک حکومت که مقر آن تیوس باشد متحد گردند و قوانینی به وجود آورند و همه مطابق آن زندگی کنند. آیا این یک دستور عاقلانه

نبود؟ ولی یونانیها قبول نکردند. مازر بیخودی آنان را به گله تشبیه می کرد زیرا هر شهر راه خود را می رود و هر فرد یک نوع طالع فردی را که خودش هم نمی داند تعقیب می کند. عقیده من این است همان طور که تالس گفته حکومتی برای اداره آنان به وجود آورم و ساردیس را مقرر آن کنم و شما هاریک را نگهبان کشور آنان قرار دهم!

پس هاریک سالخورده به عنوان شهربان با داشتن اعتماد کامل کوروش عازم لیدیا شد و کوروش دستورهای خاصی به او نداد و او را در اختیار روش مخیر ساخت. در مدت کم تر از یک سال، هاریک تمام سواحل یونی را با مدارا و نه با زور منقاد ساخت نه از کهنات استمداد کرد و نه از خائنین و هر یک از شهرها را به نوبت به انقیاد فرمان کوروش پادشاه بزرگ دعوت نمود. در تیوس که ناوگان بزرگی داشت، سکنه سوار شدند و در آن سوی دریا شهر نویسی ایجاد کردند. در فاکیا هاریک از مردم درخواست کرد فقط یک قسمت حصار خود را برکنند و یک خانه برای ایرانیان تخصیص دهند و اهل آنجا مهلت خواستند و در سایه این مهلت با اهل و عیال و دارائی خود به جزیره کیوس که در همان جوار بود رفتند. ولی اهل آنجا از زمین فروختن به آنان امتناع ورزیدند مبادا در آنجا مراکز تجارتهی رقیب ایجاد نمایند. پس فاکیاها منقسم گشتند نصف آنان به موطن متروک خود برگشتند و با نگهبانان که هاریک گماشته بودند زد و خورد نمودند. و نصف دیگر به مشرق دوردست رفتند و در جزیره کورسیکا و سواحل رود رن مراکز تجارتهی برپا نمودند.

معلوم می شود در یکی از جشن ها که یونانیها با وجود بحران سیاسی آنها را برپا می داشتند یک یونی به نام بیاس نطقی کرد و آنان را به اتحاد و دفاع جمعی سواحل خود دعوت نمود ولی آنان نپذیرفتند و هر طایفه جداگانه آماده دفاع در مقابل محاصره گشت. هاریک در فکر محاصره

نبود بلکه سنگ‌های بلند خاکی روی الوار به سبک آشوریها که بر فراز حصار می‌ساختند برپا می‌داشت و سربازان از فراز آنها به سوی حصار حمله می‌کردند و مردم شهرها مجبور به تسلیم می‌شدند. سخت‌ترین مقاومت که هاریک مواجه شد در جنوب از طرف اناطولیایها و لیکی‌ها بود. در آن هنگام وی از پیادگان مخصوص یونانی<sup>۱</sup> هم استفاده می‌کرد که در ردیف‌ها خدمت می‌کردند. اینکه یونانیان به خاطر جیره بر ضد یونانیان دیگر جنگ می‌کردند اسباب تعجب کوروش نمی‌شد.

آن پادشاه، سواحل شمالی را از هلسپونت<sup>۲</sup> تا ویرانه‌های ترویا و مزارع فریگیه<sup>۳</sup> به عهده یک شهربان ملایم نهاد که نامش مهربد<sup>۴</sup> بود. در نتیجه تمام اناطولیا برای نخستین بار با هم متحد شد و کلمه کوروش قانون اقوام آنجا گشت ولی این موضوع هنوز برای ایولی‌ها و یونی‌ها روشن نبود و آنان کوروش را به عنوان جانشین کرزوس می‌شناختند نهایت اینکه گویا او را توانا تر تصور می‌کردند، یکی هم البته او دورتر بود. هاریک شبه جزیره فوقانی را به سبک خودش به هم آورد و اول تمایلات مردم آنجا را توسط معابد کهانت دلفی و میکال خرید و بعضی حکمداران محلی را با قسمتی از گنجینه کرزوس راضی کرد. این نوع حکمداران از دو لحاظ سودمند واقع می‌شدند: یکی اینکه از لحاظ فردی هر موقعی ممکن بود از آنان حساب کشید و توضیحات خواست، دیگر آنکه از لحاظ حکومت ممکن بود آنان را واداشت به نفع سکنه منطقه حکومت خود اقدامات کنند.

۱. این پیاده‌نظام مخصوص یونانی که با اسلحه سنگین مسلح می‌شد به لغت یونانی Hoplites اِپلیتس می‌گفتند و آن در زبانهای مغرب زمین مستعمل است.

۲. نام قدیمی داردانل

۳. راجع به ترویبارک به پاورقی قبل فریگیه phrygia کشور کوچک که در مرکز آسیای صغیر واقع بود.

حکمران یا جبار مجبور بود مردم را از خود راضی نگه دارد، فقط بازرگانان در این خیال نبودند.

در یکی از جزایر یعنی در کیوس، قوانینی سخت برای کلبه سکنه تنظیم شده بود.

ایرانیان معمولاً از خطوط دریا بار، دورتر نمی رفتند و سرزمینهای ساحلی را دریابها و داخلی ها را «مردم آنسوی دریا» می نامیدند. در جزایر یونانی، هیچ گونه تغییر داده نشد مگر اینکه با فعالیتهای جدید، حجم بازرگانی آنان بیشتر گشت. کاروانیان آرامی از صحرای سرخ سوریه شمالی و فلسطین می آمدند. سرزمین میداس<sup>۱</sup> سنگ معدنی های خود را توأم با اسبها و دواب کاپادوکیه به سواحل غربی می فرستاد و چون همخامنشیان از تبلیل السنه اتباع متفرقه خود در زحمت می شدند، کوروش ناچار شد زبان آرامی را زبان بازرگانی و اداری قرار دهد و آن را به آسانی یا قالبهای میخی عیلامی و اکدی می نوشتند و بازرگانان ممالک دوردست نظیر عبریها و فنیگی ها به سهولت می خواندند. زبان پارسی فقط با خطوط مستعار میخی نوشته می شد و خط آرامی هم به آن جور می آمد. هم چنین لغتهای محلی آناتولیا. این موضوع اهمیت داشت زیرا خطوط میخی آشوری و بابلی کم کم منسوخ می شد و کتب عبرانیها و آرامیها معمولتر می گشت.

پس یونانیان سواحل بسط حکومت کوروش را تقریباً احساس نکردند و انتظار داشتند کوروش برگردد ولی دیگر برنگشت ولی اطراف ولایات شمال نظیر سوریه شمالی و کاپادوکیه و تا دریای ملطیه را سواری کرد و اکنون مدت پنج سال در نواحی بایر مشرق زمین می گذراند.



## ظهور تحولات بزرگ

با اینکه یونانیان آسیائی چیز تازه‌ای حس نمی‌کردند، یونانیان اروپا متوجه تبدلاتی در افق مشرق بودند. کشتیهای سیاه فنیگی که در سواحل فالرون<sup>۱</sup> لنگر می‌انداختند و اجناس رنگ‌شده و عاجهای کنده شده حمل می‌کردند، اخبار شرق را می‌آوردند و می‌گفتند حکومت‌ها عوض می‌شوند و خدایان از غرفه‌های آسمانی به زمین فرود می‌آیند و در بقاع قلل کوهستانی قرار می‌گیرند.

پزیستراتوس<sup>۲</sup> فرمانروای آتن مسئول تنظیف و تزئین آن شهر قول سلن را به یاد می‌آورد که گفته بود: روشنائی مشرق‌زمین پیدا می‌شود. بازرگانان فنیگی نمونه‌های کاشیهای لعابی شفاف و رنگین را که در آفتاب پخته شده بود نزد او می‌آوردند که با جفت کردن آنها شکل یک تیرانداز تاجدار در حال حرکت ظاهر می‌گشت و تماشای حصول شکل انسانی که خود قسمتی از یک طرح عمومی بود برای آنان تعجب‌آور دیده می‌شد. سنگ تراش کج خلقی به نام انتور<sup>۳</sup> اغلب از استنساخ پیکرهای کهنه شده خدایان اظهار شکایت می‌کرد. او بود که تهور به کار برد و چشم‌های حقیرشمار مجسمه اکلیل زده و گوشت فام آتنه را برگرداند. و درباره آن مجسمه چنین می‌گفت: شصت و شش گزائر حماقت قدیمی با یک نیزه نقره‌یی و چشم‌های یاقوت ارغوانی تنها مجسمه زنانه در شهر یک سرباز جواهرپوشی است!

به‌او می‌گفتند که مجسمه‌های دیوپیکر آکروبولیس<sup>۴</sup> برای دریانوردان

۱. phaleron از بنادر قدیم یونان.

۲. pisistratus فرماندار آتن ۵۵۲۷-۵۶۰ ق. م.

3. Antenor

۴. Acropolis نام یکی از قلاع اطراف آتن که معبد پارتنون بر آن ساخته شده.

علامت می دهد و او در جواب می گفت برای این منظور منار دریا معقول تر است. انتنور پنهانی یک مجسمه دیگر مرمر زنانه که قانوناً ممنوع بود - درست می کرد که زیر تابهای قبا پیکر انسانی ظاهر بود و چشمان تیزنگر یک الهه در چهره آن دیده نمی شد. این مجسمه شیوه یک رومی را نمودار می ساخت.

کشتیهائی که از هلپونت و دریای سیاه می آمدند بپروجه معمول بردگان اجنبی و حیوانات و ماهی تونا، همچنین قطعات کارهای مغفیری و نسقره ای می آوردند. اینها برای سگاییهای توانگر آورده می شد که می خواستند چیزهای معمولی به دست هنرمندان، شکیل گردد. از محصولات دیگر مانند چاقو و کارهای استخوانی و جعبه های تیر و کمر بند و دیگ و کمان بود. مخصوصاً زنان خواهان آینه و چنگال و بازو بند بودند که بر همه آنها نقش شکار گریزان و پرندگان شکاری حک می شد. یونانیان طرح خود را مطالعه می کردند و نقاشان کورنت، پیکرهائی بشری می ساختند ولی با شیوه مخصوص خودشان طراحی می نمودند. اسرار اینگونه هنرها ضمن داستان های روزگار شکوه باستان، دست به دست نقل نمی شد؛ بلکه ناقل آن، خود اشیای کوچک بازرگانی بود.

کوچکترین آن اشیاء را مهرهای ریز شفاف عقیقی و سنگ یمانی تشکیل می داد. روی آنها صحنه های ریزنگار یا مهارت عجیبی تفر می کردند. نظیر مجالس مددخواهان از خدایان جلوس کرده یا ارواح حامی حیوانات اصیل اهلی در کنار درخت زندگانی. اولین مهرهای ایرانی که به دست یونانیان رسید، نمودار چوپانی بود که به صورت پادشاه سوار اسب با حیوان وحشی در جنگ است. مهارتی که در این کتنده کارها و نمایش حیوانات طبیعی به کار رفته بود، هنرمندان یونانی را تحریک

می کرد و آنان به تقلید آن می کوشیدند. این نقوش استادانه در ظروفی هم که توسط بازرگانان از کایر<sup>۱</sup> یونی آورده می شد، پیدا بود. زیباترین سفالینه ها از جزیره رودوس می آمد. هنرمندان آتن قدیم که در مبادی تمدن بودند، دریافتند که کار بیکرنگاری آنان نباید منحصر به هرکولیس یا امور خدایان بر کوه الیمپوس باشد. خلاصه همانطور که سلن پیشگوئی کرده بود، روشنائی از شرق می آمد.

همچنین استادان علوم متفرقه مجهول از راه یونی وارد می شدند و پزشکان از جزایر کوس و کنیدوس مدعی شدند که پزشکی با جادو سروکاری ندارد و می توان صحت را از مرض مصون داشت. فیثاغورس که ناشکیبا بود در جزیره ساموس با فرمانروای آنجا که عقاید او را زیانکار تشخیص می داد، مرافعه ای راه انداخت و جزیره را ترک گفت و پس از ملاقات استادان ریاضی در مصر به کروتونا در ایتالیای جنوبی رفت تا در آنجا در مدرسه مخصوص خود تدریس کند. از تعالیم او این بود که روح انسانی ممکن است به اشکال دیگر تبدیل یابد و می گفت ریاضیات به مقاصد غیر از مقاصد تجارتمی هم می خورد (بعدها بسیاری از پیروان او به دست یونانیان کشته شدند ولی عقاید او پایدار ماند). همچنین اشخاصی از خانواده الکمینی از سواحل آسیا با داروی جزیره کوس آمدند و بعضی آنها در کروتونا به فیثاغورس پیوستند (این اشخاص را بعداً عنوان دوستان ایرانیان لقب دادند که به نظر خاین دیده می شدند).

در اواسط سده ششم در یونانستان اروپا ترقیات هتري آغاز نمود. روزی پزیستراتوس به جوانانی که در صحرای اگورا، تن خود را به آفتاب داده بودند گفت: سوار کشتی شوید و در مشرق زمین، برای خود آموزش کسب کنید، سپس برای خدمت به کشورتان برگردید!

پسلی که به موجب تصنیف بچه‌های یونانی، چهل و پنج عمده نمی‌توانستند بسازند، بالاخره ساخته شد، یعنی توسط آن از جزیره به جزیره چیزهای نوین و فکر سواحل اناطولی انبساط یافت. اثر قاره شرقی در کورنت<sup>۱</sup> و آتن و تبس محسوس گشت. فقط اسپارطه، روشهای قدیمی را حفظ نمود. نه اینکه هنرمندان وطنی نمونه‌ها و سرمشقهای شوشان و ساردیس را تقلید کرده باشند، بلکه شاهکارهایی از خود به وجود آوردند.

شاید نخستین تحول بزرگ در خود اناطولیا عبارت بود از صلح زیرا جنگهای داخلی میان شهرهای کوچک پایان یافت و مردم به طور کلی از قوانین تغییرناپذیر مادها و پارسها صحبت نمودند. ظاهراً آن قوانین، حمل اسلحه را ممنوع ساخت. و بردباری خدایان، دیگران را توصیه نمود. به واسطه یک میزان نامرئی یک بازرگان معمول زیتون را با یک دهاتی که زمین‌های او را برای تغذیه حیوانات اجاره می‌کرد، یکسان شمرد. فقط دانشمندان ملطی ارزش چنان قوانین را درک می‌کردند ولی به عقیده یونیا این ملطیها بادبانهای خود را تابع وزش باد می‌ساختند، بنابراین اکنون که باد از مشرق می‌وزید، بادبانها را بدان سوی کردند. بحث در قوانین نوین و در سیاست حکومتی که نامرئی بود، ثمره‌ای نداشت. این حکومت نادراً به مردم یونان سخنی می‌گفت؛ فقط موقعی که قاصدی از مردم کاپادوکیه یا ارمنستان یا از عبریها می‌آمد و می‌گفت: این است فرمان کوروش پادشاه بزرگ، کار قاصد فقط تکرار کلماتی بود که به او گفته می‌شد و اگر فرمانی داشت، به آرامی نوشته می‌شد که زبان تجارتی بود و به یونانی ترجمه می‌گشت.

یونانیان با دولتهای هتی و مصر و آشور آشنائی داشتند، ولی این

دولت جدید متعلق به همه مردم و همه سرزمینها، به نظر بی نام می آمد. باهوش ترین سیاستمدار، تصور نمی کرد چنین دولتی بیش از یکی دو سال دوام یابد. فقط عده کمی که از آن جمله ملطی ها باشند درمی یافتند که نخستین دولت جهانی دارد به وجود می آید.

کوروش از راه ساردیس به شوشان رو به سوی مشرق روانه شد و بسی نگذشت آن راه شاهراه نامیده شد، که او را از صحرای سوریه شمالی و مزارع فرات و دجله علیا به میهن برد. از هر جا که عبور می کرد، آنجا سرزمین هخامنشی محسوب می گشت و برای بقای وضع در هر شهری مأمورینی برمی گماشت. در عین حال گویا مطابق نقشه پدرخوانده کوروش یعنی گوبارو، از اراضی دریائی جنوب از راه فرات و دجله سفلی رو به مغرب نهاد و سربازان عیلامی او به شهرهای قدیمی لاگاش و اوروک<sup>۱</sup> یعنی شهر الهه ایشتار جوار فرات رسیدند. پس آنان زمینهای حاصلخیز کلد را خرمن کردند و این اقدام البته عراقی داشت چنانکه به زودی ظاهر گشت.

حقیقت اینکه بابل که ناحیه مرکزی بود، دچار قحط گشت و پادشاه آنجا یعنی تبونید سال بعد - ۵۴۵ - از سوریه به بابل عزیمت نمود. شاید بابل احساس آمدن نیروی بیگانه می کرد. بر دیوارهای معبر بزرگ که جاده رژه باشد بعضی از عبریهای دسته مقاومت ملی به خط اجنبی خود این کلمات را نوشته بودند. روزگار این ملک معدود است<sup>۲</sup> ولی مردم بابل آن را نمی توانستند بخوانند.

۱. Lagash نام شهر قدیم از شهرهای شمر ناحیه جنوب بابل که در سه هزار سال پیش شهرت داشت.

Uruk یا Erech شهر دیگر شمر که به ساحل فرات واقع بود.

۲. عبارت عبری این بود منه، منه، تکل اوفارسین -

## آشفتنگی کوروش

در آن تابستان، کوروش از خطه مستحکم بابل عبور نمود. کروزوس را با خدمتکاران لیدیائی در همدان جا داد و یک گارد احترام از نیزه داران نیز بر او گماشت که در ضمن مراقب او هم باشند. کوروش متأسف بود از اینکه زبان مانع بود از اینکه کروزوس بتواند یا یک رهین دیگر سلطنتی یعنی ماندانه مکالمه کند. البته تاسران دربار و پسر کر خود را همراه داشت، راضی بود ولی از بابت روغن زیتون شکایت داشت. فقط ماندانه بی آرام و شاکمی بود از اینکه کوروش با آنهمه فتوحات، یک خواهش او را نپذیرفته و آن این بود که به مشارالیها اجازه داده شود آخر عمر خود را در کاخ باغ آویزان بابل بگذرانند.

کوروش از و پرسید: آیا الهه بزرگ که نگهبان تو است به این امر مایل است؟ ماندانه جواب داد: حتماً کوروش گفت: در این صورت چرا تصور می کنی که ممکن نخواهد شد.

کوروش در همدان استراحتی نکرد و پس از مشاوره با مهرداد در باب وضع راهها به سرکردهها و خدمتکارهای خود دستور داد راه معمولی جنوب را رو به پارساگرد، به همراهی نیروی سوار همدان و هزار اسواران خودش پیش گیرند. موقعی که اسبش را زین می کردند، یک مثنی درباری آمد و مصرانه مقابل در مهتابی ایستاد. صورتش آشنا به نظر می آمد و در دو دستش، دو لوحه گلی متداول مکتوب می گرفت. چون کوروش دوبار به او نگاه کرد، وی شروع به ذکر القاب خود نمود. از آن جمله گفت: من شاه لیدیا و دریای سیاه هستم. کوروش او را ساکت کرد و مقصود او را پرسید و دیری در جواب گفت: خداوند تمام سرزمینها مغ جهانگردا به این دبیر دستور داده شده بود جهانگردی این مغ را ثبت کند. بنابراین در آن موقع گزارش داد که مغ مذکور رو به آفتاب طالع سفر کرده و

به دو رود مشرق‌زمین و سرزمین آریانویج<sup>۱</sup> خانمان اصلی آریائیها رفته. آنگاه افزود: در آنجا این مغ به مأموری که پشت سر او می‌رفت برگشت و با کمال بی‌احترامی نسبت به خداوندگار داد زد. از کوروش که تو را اینجا فرستاده پیرس تا چند می‌خواهد در تاریکی از پی بدی بگردد و تاکی از برگشتن به سوی روشنی بیم خواهد داشت؟ این کلمات را مأمور من فوراً نوشت تا مبادا فراموش یا تبدیل شود. آنگاه لوحه این نوشته را بالا گرفت و گفت: آیا خداوندگار اجازه می‌فرمایند این تبه‌کار را به یوغ ببندیم یا اینکه پوستش را بکنیم و به دروازه همان یاختر که اکنون در آنجاست آویزانش کنیم؟

کوروش ناشکیبا روی بر تافت. سالها گذشت و کسی نتوانست از وی پیرسد که آیا می‌ترسد؟ حتی در حال خشمناکی این دقت ارتباط مخابراتی مادی را که عین گفتهای جهانگردی را از فاصله صد روز راه شتر به او گزارش دادند تحسین کرد. سپس از فراز دوش رو به پشت برگشت و برای اتباه دبیر و طیفه‌شناس خود گفت: نه من چنین دستوری نمی‌دهم و می‌گویم تعقیب این مغ را خاتمه بده و آن کسانت را فراخوان، فهمیدی؟ دبیر با احترام خاموش گشت و سر فرود آورد و گفت: غلام شنید و فهمید! کوروش لوح کوچک را به کمر خود نهاد که مهر نشان پرداز هخامنشی با سر تاجداری بر آن زده شده بود و او آن را نمی‌توانست بخواند. البته پیام آن به نظرش خنده‌دار می‌آمد. چگونه ممکن است یک آدمیزاد از شر پرهیزد در صورتی که همیشه در کمین او است؟ ممکن است یک خدای زمینی در یک روشنائی مقام گیرد و مصون گردد ولی چنان خدایانی وجود ندارد!

پس از آنکه کوروش به دره موطن خود برگشت، تغییراتی غیر عادی در

آنجا روی داده بود. کودکان خندان مانند معمول بیرون می‌دویدند و هدایای گیلای و گل می‌آوردند. امبا بیرون جست تا در برابر دروازه نگام اسب او را بگیرد و به نظر کوروش، وی پیر دیده شد. در مدخل دروازه، دو گاو میش از سنگ سفید می‌ایستادند، گرچه کوچکتر از حیوانات آشوریهها بودند ولی همان بیکرهای سر تاجدار آدمی را داشتند. معماران آن را در عیاب پادشاه با شتاب پرداخته بودند. در هر صورت با عظمت دیده می‌شدند و کوروش ممنون شد و چنین گفت: امبا حالا باور می‌کنی که من دیگر شاه کوچکی نیستم بلکه فرمانفرمای ملتها و سرزمینهای متعدد هستم؟

خدمتکار گرگانی دستهای خود را به شلوار چرمی و به سر پرموی خود مالید و گفت: کوروش نامی به بزرگی نام تو نیست! آنگاه با صدای آرام‌تر افزود: ولی همین حرف را من روزی درباره‌ی ازدهاک گفتم که اکنون زیر خاک پنهان است، البته می‌دانی من احمقم!

کوروش گفت: تصور نمی‌کنم!

بر سر راه جمعیتی زیاد به طول باغ تا تالار باریا آبادانا صف کشیده بودند. وقتی کوروش نزدیک می‌شد، مانند مزرعه‌گندم که باد از جنیدن سنبلها موج به وجود می‌آورد با حرکت پادشاه جمعیت موج می‌زد. کوروش توده‌های تیرهای سر و لبنان و چوبهای عود کرمان و مرمرهای سیاه از جزایر دریا را در پیرامن خود مشاهده نمود. خزانه از طلای ساردیس پر بود. ساختمان تالار بزرگ با ستونهای باریک سفیدرنگ، روی پی ستونهای مرمر سیاه به پایان رسیده بود.

به عقیده کوروش چنین تالاری را در فضای باز باغی، هیچ پادشاهی نداشت. و چون جلوتر رفت، آتشکده‌های معمول را دید در آن سوی زمپه مرمر بریاست. دود از آنها بلند می‌شد زیرا روحانیان به واسطه ورود



او مراسم اجرا می کردند و به عجلہ غذای معمول در مراسم برای او تهیه کرده بودند و در این موقع آن غذا را بر ظروف مسی کہ گویا از مصر آورده بودند نزد او آوردند. کوروش از غذائی کہ مخلوط انجیر و پستہ کوهی و ماست بود صرف کرد و متوجہ شد زندگی او بہتر از زندگی مردمی کہ بہ آنان حکومت می کرد نیست. کوروش موقع صرف غذا بر یک صندلی عاج قرار می گرفت کہ بر دستگیرہ ہای آن علائمی از قبیل نقش ہفت ستارہ حک شدہ بود. ادعیہ روحانیان را در آتشکدہ دوگانہ بہ نام آذر و اہورہ می شنید. چون پایان دادند، کوروش پرسید معنی اہورہ چیست؟ مؤبدان جواب حاضر نہ داشتند، ضمناً بہ زمزمہ گفتند تخصیص دو آتشکدہ بہ یک روح یعنی آذر صحیح نیست پس ناچار روح دیگری باید در کار باشد و آن همان اہورہ است کہ «خدای آفرینندہ برین» ما است. کوروش پرسید کدام خدا؟ جواب دادند: خدای خرد. این چنین فرمود زرتشت! کوروش از این نام جدید کہ بہ محیط آتشکدہ زادگانہ او وارد می شد، خوشش نمی آمد. بہ نظر او آذر در آتشکدہ ہائی کہ ہمہ دوران می زیستند حاضر است و ناہید در امواج آبها وجود دارد. کوروش در دوران کودکی، حضور این خدایان را حس کردہ بود ولی نام اہورمزده فقط نامی بود کہ یک پیامبر پناہندہ آن را بہ زبان می آورد کہ برای او معنی نہ داشت ولی بالاخرہ بہ مؤبدان آتشکدہ اجازہ داد بہ طور دلخواہ خود نماز بجا آورند. در ہر صورت ہرچہ می خواستند اجرا نمودند.

کوروش نمی توانست بہ تحولاتی کہ در پارساگرد رو دادہ بود عادت کند. مواقعی کہ بار می داد، یعنی قسمت اعظم روزها، داوران بدون اجازہ او حق اظهار نظر نہ داشتند. رؤسای معہودہ طایفہ ہم میان نمایندگان شہریانہا و سفیران کہ بعضی را بہ خاطر می آورد و بعضی را نمی شناخت کم می شدند. ظاہراً اشخاص ناشناسی کہ نزد او آمدہ بودند، مشکلات

خود را از بیماری و خشکسالی و سیل و راهزن و فقر و نبودن تجارت می‌آوردند تا پادشاه در آن بابها چه اقدامی کند.

با اینکه پادشاه آنچه در قدرتش بود حکم صادر می‌کرد و یاری می‌نمود، برایش بسی دشوار بود در مسائلی که موارد آن نقاط دوردست بود حکومت کند. اینگونه مشکلات و درخواستها را واقعاً نمی‌توانست از هم تشخیص بدهد و لازم بود اشخاص مجرب در محل حاضر باشند. پس یکباره چاره‌ای اندیشید و نمایندگان از طرف خود تعیین نمود که از پارساگرد به نواحی عزیمت نمایند و به مسائل متفرقه رسیدگی کنند. برای ارضاء اینگونه احتیاجات گوناگون، مقتضی بود مهندسان و پزشکان و حسابداران و سیاستمداران به همه جا فرستاده شوند. با این همه متوجه شد که با وجود این کمکهای نمایندگی مسئولیت شخص او را برطرف نمی‌کند. در سالهای بعد، بازرسانی یا مامورانی می‌فرستاد که به نام «چشم و گوش پادشاه» خوانده می‌شدند. آشورها هم به چنین گزارش‌کنندگانی کار می‌سپردند، نهایت اینکه آنان گماشتگان شخص پادشاه نبودند. کوروش داشت احترامی نسبت به سیاستمداران آشوری در دل می‌پروراند ولی از اینکه آشورها جمعیتها را سوق می‌دادند تا شهر برای آنان بسازند، خیلی بدش می‌آمد. چه آن شهرها، خود آشور باشد یا شهر سارگن یا نینوا و به خود گفت در سرزمین من نباید یک شهر معین حکومت کند.

کوروش هرگز نمی‌خواست مانند یک آشور با نیپال حکومت کند. معماران مصری نموداری از تصویر روح نگهبان آورده بودند که در جنب مدخل تالار گذاشته شود ولی کوروش آن نمودار گلی را به زمین زد و درهم شکست. این معماران یکی از ارواح آشوری را با چهار پر ترسیم کرد و یک دیهیم شاهی با یک جنگاور ریش‌دار به آن افزوده بود که

کوروش نظیر آن را در شهر سارگن دیده بود.

معماران تعظیم کردند و رو بر خاک نهادند و یکی به صدای آرام گفت: پس خداوندگار زمین چه اراده می فرمایند؟ کوروش گفت: آیا ممکن است یک روح کفش پوشیده راه برود و تاج بر سر نهد و برای حفظ خود شمشیر به کمر بندد؟ جواب دادند: نه!

پادشاه فروشی خود را در نظر داشت که مدتی بود به سراغ او نیامده بود. پس سخن خود را اینطور ادامه داد: من تصور نمی کنم کسی از ما شکل یک روح را دیده باشد. هنرمندان من برای من تصویر روح طیب را می سازند که از آسمان به زمین هبوط می کند ولی او را در کسوه و سلاح آدمی نشان نمی دهند. شما را به هفت ستاره اگر بخواهید مثلاً نقش نیرو را بکشید آیا لازم است یک چکش بزرگ بکشید؟ همه گفتند: البته نه! خداوندگار ما خردمند بزرگ است!

پس از آنکه کوروش رفت، معماران آنچه توانستند کوشش به کار بردند و روی یک لوحه سنگ سفید صورتی غریب کشیدند که چهار پر آشوری و یک قبای ساده و دو پای برهنه داشت که زمین را تماس نمی کرد و به جای تاج، گلپوشی بر سر نهاده بود که بی شباهت به لاله های مصری نبود. دست های خالی خود را برای تقدیس یا دعا بلند کرده بودند. البته ابتدا شیبه به تصویر نگهبان دربار کوروش ساخته بودند (عجب اینکه با وجود اینکه شهر پارساگرد غیر از چند پله و ستون شکسته از بین رفته این نگهبان دربار باقی ماند و پس از قرن ها هنوز برای دیرینه شناسان عصر ما معضلی است که آیا آن مظهر دیو خارق العاده ایست یا نقش غریبی از خود کوروش است.<sup>۱</sup>)

۱. مقصود مؤلف تنها حجاری معروفی است که در دشت مرغاب باقی مانده و هست که آن را معمولاً تصویر کوروش می نامند.

شبہی در اوایل وقت، یک آشفستگی در حال کوروش پیدا شد. در خانہ اش راحتی نداشت. ہر وقت بہ اندرون می رفت، کاسندان بہ او نق می زد. این نخستین زن او از غذا خوردن قہرہ گشتہ و اطاقہا از خدمتگزاران او پڑ شدہ بود. تمام تنش از جواہرات برق می زد و اصرار می کرد کہ کوروش در عظمت پادشاہی خود فکر کند و کلیہ خزاین مسخر شدہ را در زادگاہش گرد آورد و برای حفظ آن حصاری بسازد. گرچہ کاسندان بہ زبان نمی آورد ولی نسبت بہ زن دیگر یعنی دختر گوباروکہ در مسافرت ہای کوروش ہمراہ او بود حسودیش می شد. یک روز ظاہراً بہ طور اتفاقی از او پرسید چہ عجب اینقدر نسبت بہ شوشان علاقہ داری و زادگاہ اولین فرزند خود کچیوچہ را کہ جانشین تو است یعنی پارساگرد را فراموش کردی؟ کوروش برای رخصتای خاطر او فرمان داد معماران بر قلہ ہای پیرامن پارساگرد کہ داشت شہر پھتاوری می شد، حصاری از سنگ بسازند.

کچیوچہ دیگر آن کودک کہ با کرہ اسبہا بازی می کرد و ہمراہ کوروش بہ شکار می رفت، نبود. اکنون بیست سال بیشتر داشت و در مجالس بارہ خاموش پشت سر پدرش می ایستاد. جدی و عصبی با بی آرامی مباحثات طولانی را کہ مترجمین آن را ترجمہ می کردند گوش می کرد. وی با داشتن آموزگاران خارجی، زبانہای مہم امپراطوری ایران را یعنی پارسی و آرامی و عیلامی حرف می زد. تمام مباحثات را می فهمید و کوروش متوجہ شد وی موقع اتخاذ تصمیم بہ مشاورین خود یا نوشتہ ہائی از گذشتہ مراجعہ می کرد.

یکبارہ کوروش ارادہ کرد پسرش را در مسافرت دیگر با خود ہمراہ کند تا در سیاست ممالک بیگانہ ہم فکری نمایند. در آن موقع وی از افکار ہاریک کہ صد روز اسب سواری فاصلہ داشت بہتر خبردار بود تا از

افکار کمبوجیه، ولی کاسندگان با چشم گریان از داوران خواهش کرد و آنان به کوروش یادآوری کردند که وارث هخامنشی به موجب قانون نباید کشور را همراه پدر ترک گوید.

آن شب را از غروب به آن طرف کوروش برخلاف عادت برای صرف غذا در اندرون از تخت عاج پایین نیامد. بارسالار که عصائی بلند با سر عقابی زرین به دستش بود، نمایندگان ممالک را از تالار به بیرون هدایت کرد ولی چون پادشاه هنوز بر تخت بود، همه آنان در بیرون ایوان به انتظار می ایستادند.

در هر صورت چون آخرین شعله آفتاب از تالار ناپدید گشت، کوروش مایل شد او را تنها گذارند. فقط غلامان ماندند که مگس برانه‌های خود را گذاشتند تا چراغهای سیمین مائنائی<sup>۱</sup> روشن سازند. شعله‌ها بر ستونهای سفید که رو به تاریکی بالا می رفتند به جیش برآمدند و در خموشانی صدای رودخانه به گوش رسید. سالها پیش کوروش آن را به عنوان صدای ناهید استماع می نمود ولی اکنون همان سرو صدای آب بود که به سنگها می خورد. شاید جای ناهید را آمیتیس هوشمند پرورش یافته بابل گرفته بود، کوروش این تغییرات را که پیرامن او اتفاق می افتاد ملتفت بود ولی دیگر توجه زیاد به آن نمی کرد.

کوروش یک نوع احساس هراس می کرد. گویی فروشی به او تلقین می نمود دوستان دیرین او مردند یا پراکنده شدند. خوابهای شیرین او در باب توحید مردم کوهستان به علت بیکرانی نواحی کوهستانی ناپدید می گشت. ارتفاعات انشان به قتل عیلام و آن هم به بیابان بابل می پیوست. قلمرو مادها نه اول داشت نه آخر و نه نقشه. پس منظور او در نزدیک نمودن و یگانه ساختن ملل محال به نظر می آمد. پشت سر از مشیها،

کاپادوکیها و پست سر آنها مردم میداس بودند که بلیدیایها و آنان هم یونانیان متصل شدند. دیگر در مغرب خبری نبود. مشرق را هم از آنسوی قلعه گرماتیان ندیده بود. از طرف دیگر، حکمای ملطیه فکر او را پریشان کرده بودند زیرا او میخواست یک دانشمند یونانی نزد او بماند تا با او در باب مسافرتهايش مشورت کند.

حقیقت اینکه کوروش در مغرب در آن شهرهای با دیوارهای خستی زیاد مانده بود. وی هنوز غریزه کوهستانی داشت و فشار مراکز ازدحام مردم را احساس می نمود زیرا شهرنشینان بالطبع به هم فشرده می شدند. کوروش به حکم عادت به پرورش دام علاقه داشت. ولی از طرف دیگر گاهی فکری دیوانه وار بر سرش می زد و او را دچار هراس می کرد و آن عبارت از این بود که آیا ممکن است وقتی ضرورت اقتضا کند با انسانها هم معامله حیوان بشود و مانند اینها تغذیه و تکثیر و نقل و انتقال یا کشته شوند؟

این حس هراس، او را عصبی کرد، پس برای رهائی از فکر به عمل گروید و برخاست و به غلامان که با مگس پرانها چراغها را از وزش باد حفظ می کردند داد زد و گفت: بس است خبیثها! و از آنان گذشت و به ایوان آمد و رجال با ظهور ثانوی او سر تعظیم فرود آوردند. کمبوجیه مشغول گفتگو با دسته ای از اعیان ساردیس بود و همه شان شوخی و شادی می کردند تا با ورود پادشاه جدی و خاموش گشتند.

آنگاه کوروش فرمود: کمبوجیه تو داخل حدود اناشان میمانی و به جای من با مشورت رهبران ده طایفه کار می کنی. هر وقت لزوم داشته باشد، پیامی به من فرست. آنگاه چشمش به دبیوان و مترجمین و فرستادگان افتاد و خطاب به آنان گفت: اینجا بمانید. پس به اطراف نگاه کرد که کسی پیش بیاید و فرمانی را ببرد. یک سروان اسواران حاضر بود و کارمندان بار

سالار را بازدید می‌کرد و کوروش به او اشاره نمود که جلو بیاید و گفت: می‌روی به اردوگاه پارسیان و می‌گویی کلیه سواران برای یک مسافرت چندماهه آماده گردند. مهمات و خواربار با خود بردارند، همه سر بند رود آنجا که رود به درون جاری می‌شود گرد آیند! این است گفته من پادشاه هخامنشی!

سرباز تأملی کرد و بار سالار با صدای آهسته سئوالی نمود: خداوندگار چه روزی را تعیین می‌فرمایند؟ برای آمادگی برای چنین مسافرتی چند روز وقت است؟ کوروش نگاهی به او کرد و گفت: پنج ساعت نه پنج روز! سپس به سرباز بلندقد اشاره نمود و گفت می‌فهمی؟ همینطور برو بگو من در اول سیده دم سوار می‌شوم و رو به آفتاب تابستانی مشرق روانه می‌گردم. هر که در آن ساعت حاضر است، با من بیاید؛ هر که نیست همین جا می‌ماند.

پس کوروش سفر خود را به مشرق آغاز نمود. امبا با اسب تیسائی و امیتیس به جای عرابه بادواب و گله نیز آمدند. اسبهای گرگانی تاخت آوردند زیرا رو به موطن می‌رفتند. بعضی کاپادوکیها هم با شکاریان و سگهای دورگه از کنار آمدند و به خود جا کردند.

از آنان که مراقب این عزیمت بودند، برخی تصور کردند جنگی در پیش است. داوران توضیح دادند کوروش در بازدید مرزهای کشورش می‌خواهد متصرفات شرقی را هم ببیند. دیگران نجوا می‌کردند که وی جنون پیدا نموده.

کوروش نمی‌توانست علت رفتن خود را به آنان بگوید. اعتمادش به همان عده کم پیروانش بود و همین که از گوردال رودخانه به صحرا بیرون رفتند که دور تا دور آنان را ابر فرا گرفته بود، وی اولین بار در چند سال اخیر احساس آسودگی در خودش نمود.



[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

# در آتش باختری



کوه بلورین بر فراز گردنه سرزمین های شرقی بلند بود. آن را روزها می دیدند تا اینکه پشت سر گذاشتند. هر مساحتی را که در روز قطع می کردند، منظره قلّه دیدبان تغییر خیلی کمی می یافت. آنچه دور آن در مسیر کاروان راه می یمودند، وزش باد را که از فراز برقین آن کوه بلورین (کوه دماوند) شاه پرک سفید می آورد احساس نمی کردند.

دانشمندان در میان هخامنشیان معنی شاهپرک سفید را که به آن بلندی بر فراز ابرهای سحرگهان دیده می شد، نمی فهمیدند. همچنین خدایی را که در آن قله بود نمی شناختند و می گفتند وقتی که آشوریا آن قله را بلور نامیده اند ناچار آن را در دوران قدرت خود یعنی وقتی که سپاهیان نینوا در جستجوی اغنام و برده به کوههای بلند نفوذ یافته بود دیده اند ولی سپاهیان مذکور به آن دوری از کوهها نرسیده بودند.

کوروش اظهار کرد که پیداست خدایان آن کوه برین با سپاهیان آشوری مخالفت ورزیدند و آنان هرچه باشند فعلاً مانع راه ما نیستند! لشکرگاه خود کوروش زیاد به اردوی سپاه شبیه نبود. روزها سواران در صحرا برای شکار و خواربار پراکنده می شدند و به صفی از

پیش آهنگان اعتماد می کردند که آنان را در صورت خطری آگاه کنند. و اردوی باروبنه بعد از ظهرها پیشروی می کرد و وقتی کوروش و همراهان به کنار رودخانه ای که منظورشان بود می رسیدند، چادرهای چرمی مخصوص سرکردگان زده شده و جای اسبها تعیین گشته و آتشها روشن شده بود. اما برخلاف سفر روز، شبانگاه نظام سخت اجرا می شد. اسواران، کوروش را دور می کردند و اسبهای خود را درون دایره نگه می داشتند. سواران همیشه چند دقیقه لازم داشتند که موقع آژیر در تاریکی زمین اسبهای خود را پیدا کنند و با افراد هنگ خود موضع بگیرند. پیاده ها و عرابها هم سواران را دور می زدند تا آنان را در فاصله لازم حراست کنند. شکاربان و مردم قبایل محلی با سگهای دورگه خود در خارج لشکرگاه مستقر می شدند و سگهای آزموده پاسبانی اگر هم صاحبانشان را خواب می ربود در پاس خود بیدار بودند. در شروع پیشروی، کوروش مراقب بود پیاده نظام، پیلها و چنگکهای کوچک توأم با کمان و زوبین داشته باشند تا اگر راهها به واسطه ریزش سنگ یا خاک مسدود می شد، اسلحه را کنار بگذارند و راه را باز کنند و اسواران که کاری با خاک نداشتند در صورتیکه نباتات مانع عبور می گشت آنها را با تبرهای کوتاه که با آن مجهز بودند می بریدند. مهندسها قطار عرابه ای می کشیدند که در آنها الوار و قایقهای پهن با زنجیر نقل می شد که روی رودها پل بیندند.

اکنون سپاهیان بر جاده شرق و غرب سیر می کرد. این جاده از طرف مغرب ملتقای راه ری، و دریای گرگان را دور می زد و تا دریاچه اورومیه و دروازه دریای سیاه می رفت و شاخه ای از آن به سوی همدان می رفت و از آنجا به گردنه ای امتداد می یافت که به سرزمین قدیم آشور می پیوست. پارسیان روی خود را به سوی مشرق گرفتند. در آن سوی کوه بلورین،

خطری محسوس نمی شد. اردوی هخامنشی بدون هراس از مزارع یونجه و کشتزارها می گذشت. اینجا سرزمین شاه ویشتاسپه است که مهاجمین را مجازات می کند. کوروش دستور داد گوشت گاو و گوسفند را خریداری کنند و به زور از دهاتی ها نستانند. اینها اقوام آریایی بودند که سواران غریبه را به یاده شدن و صرف گوشت و شیر و استراحت خواندند. با این همه به نظر می رسید که حسن نیت مردم علاوه بر فرمانروای محلی، علت دیگری هم داشت.

روزی موقع طلوع که باد از شمال برخاست، امبا هوا را از آسبی که سوار بود تیزتر استنشاق کرد و یکباره داد زد. دریا، دریای زادگاه من! این سحرگاه نخستین روز نحس را نشان می داد زیرا پارسیان به دره ای از سنگ سرخ ممتد به سوی شمال قدم می نهادند و معبر آخرین دسته مادها را تعقیب می کردند که عبارت باشند از شمشیرزنهای ابرداد یعنی کسی که در همدان از سوگند وفاداری نسبت به کوروش امتناع ورزیده بود. نیروی او از مرتفعات عقب نشینی کرد و به شمال برگشت و ظاهراً مقصدش پناهندگی به صحرای سگایها بود. گرچه کوروش عقیده نداشت چنان دریای گیاهی ملجأ خوبی باشد. بنابراین تصور می کرد که ابرداد لجوج سرانجام مستأصل می شود و ممکن است در صورت تعقیب شدن از طرف پارسیان نیرومند، مخاصمه را ترک گوید. بنابراین کوروش با جلوداران اسواران که اکثر گرمائی رزم آزموده بودند، حرکت کرد. وی با کمال نشاط، سربازان را به پیش سوق می داد که گویی شکاری را پی می کرد زیرا چنین سحرگاهی در مسیر حریف افتادن او را تحریک می کرد. تلاقی طرفین ناگهان اتفاق افتاد. روبروی آنان شکافی بود که به گذرگاه تنگی از تخته سنگها منجر می شد. در این گردنه، فراریان مستقر شدند زیرا نتوانسته بودند فاصله نگه دارند و تا دیدند گیر کرده اند، برگشتند و

سپرها و نیزه‌ها را برکشیدند. روی یکی از سپرها، نقش شیر شاهین دیده می‌شد که علامت ابرداد قهرمان مادها بود. و عقب سر افراد خود می‌آمد. پارسیان ناشکیبا بلافاصله به یاعیان حمله کردند و صیر نمودند از تیرهای خود استفاده کنند. هول نیسیاییهای حمله‌ور، سپاه یاعی را درهم شکست و اسبهای مادها را به طرفین تنگه و سواران را به زمین پرت کرد و ظرف چند دقیقه مادها یا کشته شدند، یا زخمی و بیچاره گشتند. کوروش مانند کسی که شکار تیز روی را کشته باشد، شاد گشته بود زیرا در این شکاف کوه آخرین رجل مبارز مادی را از بین برد. امباکه اسب یدکی را می‌کشید، شعاری را در آن دید: «دیوارها سنگی و خاک ریز قرمز است.»

سپر ابرداد را نزد کوروش آوردند ولی جسدش را نتوانستند میان اجساد دیگر تشخیص دهند. با اینکه به یقین همراه افرادش بود، پارسیان صورت او را نمی‌شناختند و مادها هم نشان نمی‌دادند. آنگاه که نیروی اصلی پارسیان رسید، کوروش مشاهده نمود که آمیتیش، دست زن نقابداری را گرفته رو به میدان روانه است و به کوروش گفت: اگر جسد ابرداد را می‌جوئی، اینک کسی می‌تواند آن را پیدا کند! آن زن یک لیدبایی جوان‌تر از کوروش بود که همیشه جنب عرابه پوشیده آمیتیش که در این سفر حامله شد از مشارالیها مراقبت می‌کرد. مشارالیه با اجازه کوروش یا آمیتیش همراه سفر گشته و نامش یانتیا بود. کوروش به خاطر آورد که زنش چندین بار از او بخشش ابرداد را خواستار می‌شد و می‌گفت حالا دیگر ازدهاک درگذشته و ابرداد از سوگند وفاداری نسبت به او آزاد گشته و ازین پس ممکن است در خدمت پادشاه هخامنشی درآید؛ ولی کوروش مایل نبود از کسی که بر ضد او مسلح شده بود خدمت طلبد. کوروش از آمیتیش پرسید، این چطور او را پیدا خواهد کرد؟ گفت یانتیا، زن ابرداد است! چون نگاه کردند، زن نقابدار به سرعت میان مردان می‌رفت و خم

می شد و به صورتهای اجساد عربان نظر می نمود. وقتی که پانتیا به زنان افتاد، کوروش بازوی آمیتیش را فشار داد و گفت: برو و تسلیش ده و بگو من کوروش او را هر جا که بخواهد با احترامات لازم می فرستم. من نظری نداشتم به زنان ایرات زحمتی بشود! دختر گوبارو گفت: بخشایش تو خیلی دیر می آید.

کوروش افراد را به عقب فرمان داد و خود به نزدیکی پانتیا رفت و دید شوهرش را پیدا کرده، شمشیر او را با دو دست نازکش قبضه کرده نقاب صورتش را می پوشاند و رویوش کتانش از خون سیررنگ رنگین شده بود. آمیتیش گفت: کوروش می بینی تمام این راه طولانی را او پشت سر شوهرش طی کرد و اکنون واقعاً خیلی دیر شده که تو در حق او احترامات به جای آوری!

سپس پادشاه هخامنشی و سوارانش در جستجوی بقیهٔ قراربان برآمدند و در آن موقع بود که به گاوی وشتاسپه (گشتاسپ) تصادف کردند و به همین علت از آن به بعد اتفاقاتی به پارسیان و جهانیان روی داد. سپاهیان به آبشار کوچک رسیدند که از شکاف قرمز به دامنهٔ تپه که از باران رخشنده از آفتاب شسته شده بود می ریخت با اینکه زمستان نزدیک می شد تاکنون هنوز بارانی ندیده بودند. امیاگله‌های شاداب و کندوهای علی را که در فاصلهٔ موزارها دیده می شد، نشان می داد و نظر ولی نعمت خود را به منظرهٔ کبود دریا جلب کرد و در واقع همه گرمای هوای دریا را استشمام نمودند. به نظر کوروش، رطوبت گرم دریا که با سلسلهٔ برفی کوهها مصادف می شد، برای زمین حاصلخیز تولید باران می کرد. در این اثنا مردی تناور سوار اسب کمرنگ از چشمه ساری ناگهان بر آنان تاخت و با صدائی رعدآسا فریاد زد: ای آدمکشان، آلوده سازان آب پاک، صیادان آدمی، جلور این سگهاتان را بگریید، همین جا توقف کنید، من امر می کنم!

تازیان شکاری که به واسطه جنگ تحریک شده بودند، پیشاپیش اسبهای نسیائی می تاختند و کوروش فرمان داد آنها را با تازیانه عقب زدند و خود نیز لگام اسبش را کشید و توقف کرد و با کمال ادب نام و مقام خود را به سوار تهمتن که ریش خاکستری مجعدی داشت اعلام داشت. امبا گفت این شخص کاوی وشتاسپه شاه ورکانه - پرتو است. <sup>۱</sup> وی کلاه نمدی خود را دو بار تکان داد و با صدای غرنده القاب عجیبی به کوروش داد و گفت: بلی خود کوروش است؛ نخستین و معروفترین شاهزادگان دروغی! در اینجا نمی توانید گنجینه ای غارت کنید چون من چنین چیزی ندارم! ولی حالا که آمدید بیا به تالار من و خون تنت را در آب راکد آب جاری بشوی و به نشین و غذا بخور سپس به من بگر بینم چرا چون مهمان ناخوانده به این سرزمین صلح آمدی! سپس با همان غرولند به سوی کوروش راند و او را بوسید، وشتاسپه، از یک آریائی نسل قدیم و شیه پدر کوروش بود و در واقع معلوم شد با همه فاصله، نسبش به هخامنشی ها می رسد. بعد از ورود به باغش که بر تپه ناظر به دریا واقع بود و آن را خود ز در کرده <sup>۲</sup> می نامید، نعره خود را متوجه خدمتگارانیش کرد و دستور داد مرغ و خروسها را بیرون رانند و خاکروبه اطافها را پاک کنند و برای پادشاه پارسیان و مادیان که آتشکده و مقر آنان را احترام می گذاشت، میوه و آب پاک و شیر بیاورند و زنانش هم مراقب دختر گریان گوبارو شدند.

کوروش متوجه شد که نعره وشتاسپه بیشتر از خطرش است. درست است مانند گراز می غریب ولی موی سیخ کردن و غریدن و حمله گراز فقط یک نوع غریزه دفاع حیوانیست تا او را برای فرار از دشمن فرصت دهد. در هر صورت کوروش درون دروازه زدر کرده خود را در امان می دید.

۱ ورکانه = گرگان. پرتو = پهلوی = پهلوی.

پیش خود ممنون بود از اینکه سپاه میدان را به مشرق نیاورده بود زیرا بیشتر حس مقاومت بیدار می‌کرد یا مانند ملخ سرزمین را ویران می‌ساخت. اردوی کوچک کوروش را به آسانی بین زدرکرته و ساحل جا دادند و آنان در یونجه‌زار و جالهای گیاه گرفته مزارع خوابگاه ساختند. کوروش با لطف و نوازش به ویشناسیه گفت وی تا آن زمان چنین گیاه‌زار رشد کرده و خاک سیاه خوب شخم شده و اسبهای سیمین ندیده. شاه گرگانی مؤدبانه جواب داد: واقعاً اسبهای من ممکن است چاق باشند ولی با مقایسه با حیوانات شما مانند مگسی هستند پیش زنبوری ولی قول کوروش عموزاده‌ام را قبول دارم که این زمین حاصل خیز است. سابقاً نام آنجا سرزمین گرگ بوده زیرا مهاجمین می‌آمدند، می‌سوزاندند و می‌کشتند.

در این بین صورتش تار شد و کوروش تفرس کرد که یک اضطراب به او رو داد. شبانگاه ویشناسیه بدون توجه دادن به مهمانش با خانواده خود به غاری در تپه عقب رفتند. گوساله‌ای را با خود بردند و در نزدیکی غار قربانی کردند تا بر وجه مراسم بخورند و عصارهٔ هومه<sup>۱</sup> بنوشند و سرود بخوانند. امیا توضیح نمود که قربانی به مهر تقدیم می‌شود تا کفارهٔ آدم‌کشی در درهٔ قرمز باشد.

پارسیان که برای شب آمده بودند تمام زمستان را در زدرکرته ماندند زیرا ویشناسیه اظهار نمود که راه کاروان به سوی مشرق در ناحیه خوارا<sup>۲</sup> از برف مسدود شده و کوروش نباید به سوی شمال حرکت کند.

ترس ویشناسیه از این بود که در شمال ممکن بود در هر سالی سگاییها در عقب سبز شدن گیاه پدید آیند.

۱. Haoma نبات مخصوص

۲. منظور مؤلف از خوارا ناحیه «خوراسان» است.

کوروش پس از اکتساب این مطلب از میزبان خود با ملایمت اظهار کرد که به عهده شاه است گرگانیان و پرتویان را از آن وحشیان صحاری محفوظ دارد. می دانست که ویشتاسپه از یاج‌گزاردن به ازدهاک امتناع ورزیده و فرمانروای مستقلی گشته بود و دور از همدان بدون ترس و رقیب زندگی می کرد. اکنون از او درخواست نمود شهربانی گرگان و برتو را بپذیرد و مانند سابق در حکمرانی قلمرو خود باقی بماند؛ نهایت اینکه به نام کوروش هخامنشی حکومت کند. هخامنشی پیر نرسید در این صورت چقدر باج باید پرداخته شود؛ چند واگن حبوبات و چه تعداد گله دام و چند خروار خشکه بار و چند مثنال نقره و فیروزه؟ و اظهار داشت که ازدهاک طلا هم می خواست که من ندارم و از مشرق به اینجا می آورند! کوروش این موضوع باج را مطالعه کرده بود و برای سالهای فراوانی یک ششم محصول و گله را تعیین نمود و بدهی خشکسالی و آفت زدگی را بخشود. حتی به عموزاده اش قول داد در مواقع لزوم از انبارهای ذخیره مغرب به او کمک کند. ویشتاسپه گفت: رویاهی به فاخته ای گفت من تو را در برابر خطر حفاظت می کنم و در موقع قحط غذا می دهم. گفتن آسان است، کار بستن دشوار. در گرگان ما خشکسالی نیست، می دانید چرا؟ زیرا ما از مرگ سرزمینی که در آنجا دولتها به وجود می آیند و نابود می گردند دوریم. آنجا محل دیوهاست<sup>۱</sup> است که لشگرها یکدیگر را می کشند و کلیه روییدنیها را نابود می سازند حتی روستاییان را اسیر می کنند تا آنان را به ساختن کاخهای گلی و برج وادار سازند تا به خدایان غریبه برسند! پس از چند شب مذاکره، مقدار مالیات مطابق میل ویشتاسپه تعیین شد و او یقین کرد کوروش قول خود را نگه می دارد در

۱. مؤلف مقابل آنچه دیو ذکر کردیم کلمه (آهی) Athi به کار برده که به موجب افسانه

هند نام ازدهاک است.



ضمن، کوروش به او توصیه کرد انبارهای حبوبات بنا نهد و برای جلوگیری از سیل، جوی سازی کند. پس از گذشتن زمستان بود که وی سئوالی را که در دل داشت ایراد کرد و گفت: عموزاده چرا موقعی که مرا اولین بار ملاقات کردی، عنوان شاهزاده دروغی به من دادی؟ تا آن وقت کسی به من چنان خطاب نکرده بود! جواب داد: شما دروغ را به ارث بردید، مگر جانشین از دهاک نیستند، او مانند سایر امیران مغرب زمین وحشی دروغگوی خوبی بود!

کوروش تعجب کرد که چطور وشتاسپه که ظاهر خشونت آمیزی داشت اینگونه اطلاع دقیقی از وضع مغرب دارد، ولی بعد به خاطر آورد که افراد متعددی از گرگان در خدمت پارسیان و مادها وظیفه سپاهیگری اجرا می کنند. خود کوروش هم توسط قاصدان تقریباً روزانه از جاده بریدی اخباری از هاریک و سایر شهریانها می گرفت. فقط از بابت پسرش نگرانی داشت زیرا وی از پارساگرد پیامی نمی فرستاد.

آنگاه در تعقیب صحبت راجع به دروغ به وشتاسپه گفت: هیچ تصور می کنی چنین فتنه کهن به چیزی دیگر تحول یابد؟ وشتاسپه پس از یک سکوت عجیب طولانی جواب داد: بلی چنین فرمود زرتشت!

کوروش راه زرتشت را پیش می گیرد.

وشتاسپه هر وقت درباره زرتشت سخنی می گفت، اول اندیشه می کرد زیرا وی ظاهراً از آریاییهای اصیل زاده یا مغ یا سوبد نبوده. روزی وشتاسپه چنین می گفت: سالی نمی گذرد مگر اینکه نوعی رهاننده ظهور می کند و قدرت خدائی را اعلام می نماید! نه سال پیش، زرتشت از ملک ری از دست سربازان فرار کرد، من او را پنهان داشتم و معیشت او را تأمین

نمودم و سخنان او را استماع کردم. وی پسر پوروشسپه<sup>۱</sup> بود که معنی دارای اسب خاکستری می دهد و از مغرب دریا می آمد. تصور می کنم خانواده اش میبیمه نامیده می شد یعنی سفید<sup>۲</sup>. وقتی او سرباز بوده و دست کم بر کشیدن کمان بلند پرتوی (پهلوی) را می دانسته که یک سر آن را برای برکشیدن زیر پا می گذارند. یک پیکان پرتوی می تواند آهن را سوراخ کند.

کوروش تعجب می کرد که زرتشت این نام را که معنی شتر زرین می دهد از کجا آورده زیرا ظاهراً معنی نداشت. چطور می شود شتر زرین باشد، مگر اینکه آن حیوان بار زر بکشد. تا چه ماند اینکه آن را به انسان اطلاق کنند.<sup>۳</sup> عجب اینکه مردمان دیگر هم از توصیف این پیامبر آواره عاجز بودند ولی از اقوال او نقل می کردند. وشتاسپه می گفت: شبی رفتم تا برای نخستین بار، درخشش ستاره تیر (شعراء یمانی) را تماشا کنم. زرتشت هم در آنجا انتظار می کشید، او آن ستاره را اول رؤیت نمود و بازوان خود را بگشود و گفت: که راه خورشید را میان ستارگان استوار ساخت؟ که ماه را فزاینده و کاهنده می کند؟ که زمین را از پایین و ستاره ها را از بالا از سقوط نگه می دارد؟ که باد را سرعت بخشد که ابرها را مانند گله گوسفند از پیش براند؟ کدام هنرمند، روشنائی را از تاریکی جدا ساخت؟ و به انسان، که متوجه نیست، توجه نسبت به تمام آفرینش داد؟ سپس وشتاسپه، ریش خود را کمی دست مالید و پای خود را در مقابل آتش خانوادگی که سگهای گله هم دور آن به خواب رفته بودند دراز کرد.

1. Pourushaspa

2. Spitama

۳. آمدن کلمه زرتشت Zarathushtra زرتشت به معنی شتر زرین یقین نیست

حاورشناسان نظیر جکسن معانی دیگر مانند «دارنده شتر» و غیره بر آن داده اند.

پسر هفت ساله‌اش به نام داریواوش<sup>۱</sup> که یونانیان بعداً داریوش تلفظ می‌کردند، به دست و پایش آویزان می‌شد. آنگاه داریوش را محکم نگه داشت و سخنش را چنین ادامه داد: از او پرسیدم آیا چیزی بر تو ظاهر شده؟ فریاد زد و گفت: چیزی بر من ظاهر نشده، فقط دردی دارم؟ این را گفت و باز پرسشهای چون و چگونه و جرای خود را از ستارگان دنبال نمود. آنگاه موقع بهره زبیدن گوسفندان از راه خوارا به سوی مشرق عزیمت نمود و آن درد با او بود. گمان می‌کنم به علت استهزا که نسبت به یکی از اعیان می‌کرد، محکوم به مرگش نموده بودند ولی علت دردش این موضوع نبود.

کوروش که آسایش خانوادگی میان گرگانیان را دید گفت: تصور می‌کنم شما پیروی او را پذیرفته باشید! ویشتاسپه در صورتی که داریوش به او چسبیده بود، تنی تکان داد و خنده‌ای زد و گفت: فعلاً نه، ولی او زن من یعنی زن اولی من هونائوسه<sup>۲</sup> را پیرو خود ساخت و پس از رفتن، من هم پیروی او را احساس نمودم و گویی صدای او را در باغ شنیدم، گویی یک فروشی بر من رو می‌آورد!

باز هم که صحبت صدا به میان آمد، کوروش پیش خود از خود پرسید آیا این زرتشت یک شخص واقعی بوده یا صدای وجدان بوده. چه خیر باشد چه شر. ویشتاسپه گفت: پاسداران راه او را تعقیب می‌کردند.

چون زمینها رو به سفت شدن نهادند، کوروش مشغول تعلیم سواری به جوانان گرگان و پرتو (پهلوی) گردید و استعمال کمانهای بزرگ را منسوخ گردانید و به جای آن به کار بردن کمانهای پرخم کوچک را که از ترکش بگیرند و به پیش و پشت بیندازند به آنان آموخت و آنان نسبت به او علاقه

۱. Darayavaush تلفظ صحیح قدیمی نام داریوش.

۲. Hutaosa به قاعده فارسی هوتوش نام زن گشاسپ.

زیاد پیدا کردند.

شاه آنان که اکنون شهربان شده بود از این تعلیمات که مانع کار سودمند کشاورزی می شد، ممنون نبود ولی کوروش به او گفت یک روز که سگایبها روی آورند که را می توانی به کار سودمند بگماری؟ و نشتاسپه به شک افتاد؛ نکند کوروش این جوانان را مشق می دهد تا با خود به سوی مشرق برود! و همین کار را هم کرد ولی زن عیلامی خود را در زدرکرت باقی گذاشت زیرا او از مرگ ابرداد و پاتیا، پریشان خاطر شده بود و به علاوه حامله هم بود و نمی توانست با جنگاوران همراهی نماید. هونائوسه پرستاری او را به عهده گرفت. گذشته از آن، زن کوروش در واقع به عنوان گروهی نزد ویشتاسپه ماند و کوروش، هم دوستی این مرد را ارزشی می داد و هم سرزمین حاصلخیز او را، ولی البته از مصاحبت آمیتیش محروم گردید. دیگر مواقع خواب برای شنیدن سر و صدای او در صحبت از مسائل روزانه سریالین او نبود، و در واقع مشارالیها واپسین اولین رفیقان او بود و چون کوروش رو به ارتفاعات مشرق نهاد، متوجه شد که آنچه بر قدرت او می افزاید، تنهائی او بیشتر می شود.

فکر زرتشت هم او را ناراحت می کرد. وی زیر پرده نطقهای پیام آورانه بر ضد اولیای امور برخاسته و به قول هاریک، مرد پابند به رجاله بود و تا کوروش فتنه ابرداد را بر طرف ساخت این مرد به جای او ظاهر گشت.

بلائی که در مهمانی رو آورد

راه پارسیان باز به زمین سرخ و کاجها و بادهای سرد مرتفعات کشید و وقتی تا به خوارا بالا رفتند، نفس عمیق کشیدند و برای دیدن قله ای بلند به اطراف نگر بستند تا بر فراز آن در اولین روز سال نو به خدای آفتاب یعنی اهورا قربانی تقدیم دارند و در آنجا بود که دومین آفتاب مسافرت

به آنان روی آورد. کوروش تصور کرد گناه فرناک است، در صورتی که خودش متوجه شد که در این قضاوت خطا می‌کند.

سکنه اراضی مرتفع خوارا که دامداران و شکاربان وحشی بودند، با هم گرد آمدند و به مبارزه با واردین که آنها را به چشم نیروی مهاجم می‌دیدند قرار دادند. پس این تپه‌نشینان در سلسله‌ای که سر راه نیروی پیشرو بود موقع گرفتند. کوروش پس از ملاحظه اجتماع آنان فهمید که کاری احمقانه کرده‌اند زیرا مختصر بلندی محل آنان را از تیرهای ایرانیان نمی‌توانست مصون دارد. همچنین مانع تاخت آوردن اسبهای جنگی ایرانی نمی‌شد. بنابراین به اسواران دستور داد پیشروی نکنند و نیروی جدید گرگانی و پرتوی را مأمور نمود در طرفین صف خوارا جایگیر شوند و آنان را با تیر مجازات کنند. می‌دانست که افراد تعلیم ندیده وقتی مورد حمله با اسلحه گردند نمی‌توانند از خود دفاع کنند و فرار می‌کنند و فرار آنها راه کاروان را به روی او باز می‌کند. نفسی خواست مردم قله‌نشین را مقتول سازد. فقط مایل بود درسی به آنان داده شود.

این طرح در ابتدا طبق دستور کوروش اجرا شد ولی رزمیان جوان، برای نمودن شجاعت خود، زیاد فشار آوردند و چون مردم خوارا رو به گریز نهادند، این منظره برای هزار سوار نگهبان بیش از حد محرک واقع شد. فرماندهی آن به عهده فرناک رزم‌دیده قدیمی بود که شعارش بر روی سپرش ببر جهنده‌ای بود. پس یکباره با اسبهای نیسیانی به تاخت آمدند و از سنگر گذشتند و به جنگیان و فراریان روی آوردند و در عقب سر خود از کشته‌ها پشته‌ها جا گذاشتند.

چون کوروش فرناک را برای محاکمه در باب نافرمانی او در جنگ احضار نمود، داورانی در محل نبودند تا در محاکمه شرکت کنند و فقط فرماندهان صد نفریها و شاکیان در پیرامن پادشاه که قضاوت می‌کرد جا

گرفتند. فرناک از خود به عذر اینکه نمی توانست از حمله هزار سوار پیشگیری کند، دفاعی نکرد؛ فقط بازوان خود را پیش آورد و آستین ها را بالا زد و جای زخم های خود را ارائه نمود که از جنگ حادث شده بود؛ با حقی که قانون قائل می شد، اقدامات خود را در جنگ گزارش کرد تا ارزش آن با گناه یک نافرمانی که ارتکاب جسته بود سنجیده شود. او بود که نوزده سال پیش، از دریای گیاه تا پارساگرد همراه کوروش سواری کرد و سواران جبهه دار را از دروازه همدان گذرانده و از خاره سنگهای ساردریس بالا رفت. پس از بیست سال خدمتگزاری بود که فرناک در برابر پادشاه خود کوروش از خود بدین گونه دفاع نمود: آیا پادشاه می خواهد فرناک را به جرم یک دقیقه بی فکری از یاران سلحشور و از دیدار لشکرگاه که در واقع خانه او است جدا سازد. و به او امر کند از این محل به در خانه ای عاری از شرافت برود و در آنجا به خانواده خود بگوید کوروش دیگر مرا در خدمت خود نگه نمی دارد.

کوروش به مقصود او پی برد. فرناک می خواست از لحاظ فرماندهی تنزل درجه یابد ولی لااقل در لشکرگاه بماند. پادشاه پس از اولین ماه مسافرتش، اکثر سرکردگان را به واسطه اینکه خود را با شرایط سخت پیشروی سازش نداده بودند، عوض نمود ولی زهبری مانند فرناک را نمی شد با درجه یک سروان نگه داشت. این است کوروش بالطبع مایل بود پا شود و داد زند که یک جرم او بخشوده است شاید ده سال پیش چنان کاری را می کرد و به موجب قانون پارسی اکنون هم ممکن می شد ولی در ذهن خود فاصله چهل مرحله راه شتر را از مرکز فکر نمود. در این دیار غربت با وجود اینکه اکثر سپاهیان وفاداری داشتند، باز تنها رابطه اتحاد آنان، نمود شخص کوروش بود. اگر او از نافرمانی فرناک صرف نظر می کرد، چطور می توانست یک پرتوی را در برابر گناهی به پای حساب

بخواهد؟ در صورتی که نظامیان پرتوی از روی تپه‌ها مراقب همین محاکمه بودند. سرانجام پس از مطالعه، قضاوت ناروایی نمود و گفت: نه فرناک از قبیلهٔ مرزبان فرمانده هزار سوار همیشگی از فرماندهی خود معزول می‌شود و همین روز به همدان می‌رود و در آنجا فرماندهی کلیهٔ نیروهای مسلح را به عهده می‌گیرد و تا موقعی که من کوروش این حکم را عوض کنم در آن شغل می‌ماند.

کوروش خود نمی‌دانست چرا همدان مرکز مادیها را به جای پارساگرد انتخاب کرد. و همدان مقر او مهمتر از شهر مولد او پارساگرد گشت. پیش خود گفت فرناک در آنجا فرماندهی عالی خواهد داشت و مانند تبعید شده از سپاه، جلوه نخواهد نمود.

با اینهمه این سرکردهٔ رزم‌دیده، این قرار را به مثابهٔ محکومیت خود شمرد؛ خواست سخنی گوید، تردید به او بود؛ داد؛ پس پره‌های طلائی را از بند تارک خود پاره نمود و سپهر خود را به زمین افکند و رو به بیرون روانه گشت. کوروش بیدرنگ برخواست و سنجاق سینهٔ خود را که بر جبهه خودش بود برکنند و به دوش فرناک استوار ساخت و این هدیهٔ نشانهٔ لطف پادشاه بود. فرناک تعظیم کرد و راه خود را ادامه داد و کوروش مشاهده نمود که گیسوی دراز او با موهای خاکستری مخلوط شده.

جنگاوران پارسی از فرصت توقف استفاده نموده و بر نزدیک‌ترین ارتفاع سنگی به تقدیم قربانی سال نو به آفتاب مبادرت ورزیدند و برخی از آنان می‌را بیشتر از آنچه به خاک بریزند خود نوشیدند و در غروب آفتاب، دور آتش به رقص رسمی پرداختند و صدای کرنای و دهل را هر بار تندتر کردند تا اینکه با شمشیرهای کشیده به روی سپرهای خود پریدند و چرخ زدند. با اینکه تصور می‌کردند این رقص تشریفاتی است ولی در واقع باقی مانده رقص رزمی آریائی بود که نیاکان آنان در عقب هر پیروزی

برپا می‌داشتند. اما در میدان نبرد، مردمان غریبه‌ای پیدا گشتند که مشعل‌هایی بر دست داشتند و جبهه‌های روسری سفیدی برتن پوشیده بودند و به‌دهاتیان رخت نو به‌تن کرده می‌ماندند. عجب اینکه مردان خوارانی را می‌جستند و خون آنان را می‌شستند و در عین حال از ریختن آب خوئین بر خاک پرهیز می‌کردند. و در خلال این احوال آن سفیدپوشان، سرود مانندی می‌خواندند.

کوروش خواست از رئیس آنان معنی آن اعمال را پرسد. چند تن از سفیدقبایان غیر مسلح به‌چادر او آمدند، آنان انتساب به هر نوع قبیله یا ناحیه یا حکومت را انکار کردند و گفتند: مافقط جمعیت سپیدجامگان هستیم که آمده‌ایم هر جا که از تشاران زیان آورده‌اند ترمیم کنیم.

کوروش از فهمیدن لغت مشرقی که از یونانی و آرامی و عبری دور بود عاجز می‌شد. رهبران پارس چندین لغت آریایی را می‌فهمیدند ولی نمایندگان سپیدجامگان کلمات باستانی زبان مصرف می‌کردند که در مغرب فراموش شده بود. مثلاً ارتشاران معنی «عرب‌داران» می‌داد که در روزگار باستان استعمال می‌کرده‌اند. و آن عرب‌داران از طبقه اصیلزادگان بودند.

گرچه کوروش از آن عنوان خوشش نمی‌آمد زیرا مفهومش این بود که سواران او افراد طبقه اشرافی هستند. از آنان پرسید: تابع فرمان که هستید؟ به‌خنده شوخی جواب دادند: البته ما سرداری و ارتشاری نمی‌شناسیم! از این جواب معلوم شد مردمی پست و بی‌فرهنگ هستند، کوروش با احتمال به آنان گفت: بگوئید بینم شما از پیروان زرتشت پیامبر هستید؟ آنان جدی شدند، تأملی کردند و گفتند: بلی ما راهی را می‌رویم که او رفته! کوروش پرسید: به‌کجا؟

یکی از آنان به‌سوی مشرق اشاره نمود. کوروش پرسید: به‌کدامین



شهر آیا به مرکزند؟<sup>۱</sup> جواب دادند: نه به شهر زرین، شهری که آفتاب در آنجاست.

آن مرد مغ هم همانجا را جسته بود و این کلمات کمی هم کوروش را به یاد ویشتامپه انداخت و خودش را بار دیگر در دره سرخ برابر جسد های ابرداد و زنتش دید که زن خودش هم پهلویش ایستاده. در آن دره بود که کوروش با سواران خود بر ضد یاغیان تاخت که فرناک در آن تپه سرخ سبب این وقعه شده بود.

پس دوباره پرسید: آن شهر عجیب زرین کجاست آیا آن همان کنگدز هست؟ این لغت را فهمیدند که آن را قلعه باستان خدایان تصور می کردند. پس گفتند آن شهر ارتباطی با کنگدز ندارد، در واقع بر کنار رود زرافشان است که به رود بزرگ دریا می ریود.<sup>۲</sup>

کوروش که چیزی ازین پیروان زرتشت دستگیرش نشد، آنان را با مختصر انعام مرخص فرمود و در ضمن پیش خود فکر کرد دور نیست کلمه زر با تعبیر خاصی اشاره به گریزیانی و ناپیدا بودن پیامبر باشد. علامت الهه بزرگ هم زر بود که کوروش او و پیروان او را اکنون پشت سر گذاشته بود. وی در مدت مسافرت، اقدامات خود را با استعمال نوعی شاخص کوچک که کلدانیها هم به کار می بردند ثبت و ضبط می کرد و همچنین رهبران کاروانها در باب سرزمینی که در پیش بود اطلاعات لازم به او می دادند. یک سلسله شترهای دوکوهانه بار کرده زیر آفتاب تابستان از دورها فرار سید. اینها حامل محمولات گرانبها مانند عقیق و پشم سبز و عاج حکاکی شده و ابریشم لطیف و حتی طلا بودند. کوروش خودش هم متوجه بود که با کاروان جاده سمرقند راه می پیماید، نگهبانان سوار،

۱. Maracanda نامی که زمان اسکندر به سمرقند یا سمرکند می دادند.

۲. مقصود مؤلف آمودریا یا جیحون است و معنی «رود بزرگ دریا» مسلم نیست.

بادیہ‌نشینان تنومندی شبیه به سگاینها بودند ولی مانند سگاینها سخن نمی‌گفتند.

صاحبان شترها، هدایائی به پادشاه بزرگ تقدیم داشتند؛ مثل اینکه تصور می‌کردند لازم باشد. کوروش آنان را مطمئن نمود که اجناس آنان در راه مغرب که او از آن می‌آمد احتیاجی به نگهداری ندارد و از آنجا به آن سوی جاده شاهی امن است. یکی از رؤسای کاروانها به کوروش خبر داد که او از آمودریا عبور کرده پس به سوی مطلع آفتاب تابستان اشاره نمود و آن همان خط بود که ویشتاسپ توصیه کرده بود پارسیان نروند. آن مرد می‌گفت این رود این نام را از آن گرفته که واقعاً به یک دریای ناشناسی می‌ریزد و آن همان دریا بود که در شمالیهای اردوگاه پادشاه بزرگ دیده می‌شد.

کوروش به حکم محرکی که خود نیز نمی‌توانست آن را توصیف کند، راه کاروان را گذاشت و به سوی شمال رود روانه شد و در چند روز جاده ناپدید شد و پارسیان خود را در حال فرود آمدن به صحرایی یافتند که هیچگونه اطلاعی راجع به آن نداشتند و چون به آمودریا رسیدند، تمام افکار دیگر را فراموش کردند.

### هیبت ریگزار سرخ

ایرانیان به دیدن رود بزرگ مهیا نبودند و از حدود دولت مادی خارج شده و در فلات موطن خود تنها به نهرهای کوهستانی عادت داشتند که در نتیجه بارشهای اتفاقی حادث می‌شد. بنابراین هر نوع آب جاری در نظر آنان یک نوع معنی اسرارآمیز داشت. و در این موقع رودی عظیم و خاکستری رنگ در برابر دیدگان مبهوت آنان به طرز مرموزی از زمین بایر صحرایی جاری می‌گشت که نامش آمودریا یا رود دریا بود. نیرومندترین

تیرانداز با کمان بلند پرتوی (پهلوی) نمی توانست به یک پنجم خط پهنای امودریا برسد و تندروترین اشخاص قادر نبود با جریان سریع آن برابری نماید. مهندسان که علائم مد آب را اندازه گرفتند، اظهار داشتند موقع طوفان یک نیمه آب افزوده می شود. منبع و مصب آن آبهای بیکران معلوم نبود و اسباب حیرت ایرانیان می گشت.

یکی از نظامیان سوگند یاد کرد که آن جفت همان رود نیل است که منبع حیات مصر است. کوروش دانشمندان طبیعی را احضار نمود تا اسرار آمودریا را برای او شرح دهند. آنان اظهار داشتند این رود ناچار از کوههای دوردست پر از برف سرچشمه می گیرد و به یک دریای بزرگ داخلی می ریزد نه به یک دریاچه. شاید علت این نام (یعنی رود دریا) همین باشد.<sup>۱</sup> در واقع ایرانیان به طول آن رو به شمال روانه شدند و مجبور گشتند نزارها و خلیج هائی را دور بزنند که در آن محل امودریا یک دهانه (دلتا)<sup>۲</sup> تشکیل می داد. کوروش به سگه آنجا گفت شما در این رود گنجینه دارید ولی قادر نیستید آن را مهار کنید و از آن استفاده نمایید! در جواب گفتند: که می تواند رود را مهار کند، هر جا می خواهد می رود.

این مردم خوارزمیان بودند که در دهات کاه گلی زندگی می کردند و در کنارهای نزارها مختصری زراعت می کردند زیرا هر دم خطر این بود که با طوفانهای ناگهانی کشتزار آنان را پاک بشوید و یا جزر دریا و تغییر شاخه های آب آن را بخشگاند. این مردم هم مانند کاسپی های انسان موطن کوروش، مطیع و منقاد بودند ولی باور نداشتند که آفت آنان اثر

۱. رک به یادداشت قبل ۱۹۴

۲. Delta به شکل حرف دال یونانی که مثلث باشد.

۳. Caspi گویا نام قدیمترین سکنة ایران پیش از آمدن آریائیها شاید نام بحر خزر (کاسپی) از آن باشد.

طالع است چنانکه یونانیان کوهستانی هم این نوع عقاید داشتند. عقیده آنان این بود هیچ کاروانی به طول کناره رود آنان نمی رود، زیرا راهشان به چادر نشینهای داهی<sup>۱</sup> می رسد که همه دشمنکامند. کوروش از اینکه این گنجینه آب بدون استفاده از سرزمین خوارزم می گذشت ناشکیبا می شد و سران آن قوم را اطمینان می داد که کاملاً ممکن است آب را مهار نمود و برای آبیاری دشتهای بیکران حتی جنگلها استفاده نمود و گفت اگر چنین اقدامی به عمل آید، مردم خوارزم قادر خواهند شد خانه های سنگی و الوار بسازند و چون گشایش پیدا کردند، کاروانهای بازرگانی به سراغ آنان خواهند آمد ولی خوارزمیان جوابی داشتند و آن این بود که اگر آنان زمینهای خود را حاصلخیز کنند و خود متمول گردند، داهی ها حمله ور می شوند و همه را غارت می کنند. کوروش گفت: این داهی ها باید با چادر نشینان سگائی خویشی داشته باشند و من از این پس آنها را از قلمرو خودم به دور خواهم داشت! در این مورد حملات و راهزنیهای کیمریها<sup>۲</sup> به خاطرش افتاد که پس از سالها وحشت انگیزی به دست هوخشتر پادشاه مادی عقب زده شدند. و زمین آن مردم شکست خورده را که طرز زندگی شان در آن کنار رود بزرگ از زندگی حیواناتشان بهتر نبود، به یک شهربانی جدید دولت هخامنشی مبدل ساختند. کوروش به حکم این دلایل و به موجب همتی که داشت، اهتمام به جلوگیری از آمو دریا نمود. اساساً این پادشاه برای اقدام به کارهایی که محال به نظر می رسید، راهی داشت و وسایلی پیدا می نمود تا عمل کند. ولی معلوم شد رود آمو، مبارز شکست ناپذیر است.

مهندسان او فکر یک حوضه وسیعی را که ممکن بود در مدخل

۱. Dahae رک به یادداشت قبل.

۲. Cimmerians کیمریها قوم قدیمی بوده اند؛ شاید منشاء آنان کریمه بود.

سدبندی شود و به دریاچه‌ای تبدیل یابد و فاضلاب آن به کانالهایی برود که همانها هم نیزارهای دلتا را زهکشی و خشک کند می‌کردند. و با این نظرها مدتها تقلا کردند. مدتهای طولانی سدسازی نمودند ولی به‌موانع برخورد. گل خوارزم را نمی‌شد مانند گل شوشان سفت کرد و به آجر تبدیل نمود. ایرانیان نوعی کوره‌های جدید تعبیه کردند که حرارت بیشتری برای آجرپزی می‌داد. هزاران دهاتی را به کار واداشتند و با اینهمه مصالحی که در سختی نواح مقاومت با رود خروشان داشته باشد به‌دست نیامد. ماهها گذشت که کوروش و همراهانش و مردم محل برکنار رود تقلا نمودند. یکی از مادهای تجربه‌دیده به کوروش گفت: هیچ چیز به‌درد نمی‌خورد و آجر هم دوام ندارد و برای اینکار فقط سنگ آهکی یا سنگ سماق لازم است که با اسفالت به‌گل رود کوروش فرمود: پس همان را اقدام کنید! مهندس پیر، دستی در هوا تکان داد و اظهار داشت: برای پادشاه هخامنشی آسان است امر به اقدام فرماید ولی من در این بیابان اثری از سنگ سخت یا اسفالت ندیده‌ام. پس به جنوب شرقی اشارت کرد و گفت نزدیکترین معادن سنگ سماق در جوار سمرقند به فاصله بیست روزه است. به مغرب اشاره کرد و گفت نزدیکترین اسفالت در ساحل دریای دور گرگان واقع است که در آنجا آتش جاودان مشتعل است و فاصله آنجا را درست نمی‌دانم. کوروش گفت از آنجا تا به اینجا نود روز راه حیوانات باربر است. جاده بزرگ کاروان از سمرقند تازی در مسافت کمی از همین محل از این رود عبور می‌کند. راننده‌ها را جمع کنید و بالای جاده بروید. کلیه مواضع ارتباط را ببینید. شترهای عرابه‌کش و عرابه‌های چهارچرخ بیبرید. عرابه‌هایی که دهاتیها به کار می‌برند کم سرعتند و از ریگزار نمی‌توانند عبور کنند. مزد و هزینه را به حساب من به‌ویشتاسبه حواله کنید که به مالیات سال دیگر منظور دارد. دیگر به من نگوئید چاره

ندارد و چیزی بجوئید که کار ساز گردد!

تابارهای اسفالت سیاه برسد، نرورز دیگر فرارمید و ایرانیان جهت بناگذاری جنب سد، پی کنی نمودند و سنگهای ریز شده را در آن ریختند. کوروش و اسوارانش به استکشاف دریاچه‌ای که در متهای رود بود پرداختند و علت نام آن را که دریای جزیره یا (ارال) باشد پیدا نمودند. آب کیود آن پایاب و پر از جزایر سنگی و خاکی متعدد بود. دانشمندان عقیده داشتند در یک روزگار باستان که تنها خدا آن را می‌داند کلیه این دریا‌های درونی با هم پیوسته بوده و تا دامنه کوه‌های بزرگ کشیده می‌شده‌اند.

کوروش چون از کهریزی گذشت و افق نوینی را مشاهده نمود، تصور کرد آن قسمت هم جزو ممالک او خواهد بود. وقتی بود نسلها پیش نیاکان او سراسر این صحراهای بکر را به هوای شکار و طعمه می‌گشتند، اکنون نخستین پادشاه متمدن آریاییها بار دیگر به این بیابانها می‌آمد ولی این بار نه برای غارت بلکه برای اداره آنها. در چنین حال افتخار بود که وی نزدیک شدن قدرت دیوان خصم را حس کرد.

ماهگیران ارال او را بر حذر داشتند و گفتند دشمن باز از شمال سرازیر شده. پس از آنکه پادشاه به اردوی کنار رود مراجعت نمود، دید آنجا پر از خانواده‌های بی شمار پناهنده است که از مسکن شرقی آمده‌اند. دو تن از اصیلزادگان سمرقند به عجله نزد او شتافتند که نمایندگان شهر کاروانیان بودند و اظهار داشتند که مهاجمین چادر نشین به خانمان آنان حمله ور شده و اغنام و احشام را - که خودشان از آنها بهتر نیستند - توأم با زن‌ها و بچه‌های سالم به قطار می‌بندند. و جمله باقیماندگان را می‌کشند. مسیر آنها از دود مزارع آتش گرفته پر شده و بقیه‌السیف به خود سمرقند پناه می‌آورند.

این مهاجمین مساکت<sup>۱</sup> نام داشتند که بی‌امان و تند بودند. نمایندگان گفتند امسال رؤسای آن چادرنشینان برای اینکه شهر را مصون گذارند، فدیة نپذیرفتند. سران آنان زن و بچه و عرابه‌های خود را با خود آورده و نذر کرده‌اند که شهر سمرقند را به منظور قربانی به الهه بزرگ خود طعمه آتش سازند و در آنجا هزار اسب و هزار اسیر به آن خدای سیر نشونده فدا کنند. از این خبرهای هولناک، کوروش و پارسیان حدس زدند که مهاجمین نیرومند هستند و ممکن است قصدشان غارت کلیه جاده کاروان باشد. کوروش به فرماندهان خود دستور داد جنگاوران سوار خوارزمی را با گرگانیان و پرتویان و هنگهای خود گرد آوردند و به هر سواری غذای یک هفته را بدهند و عرابه ذخیره همراه سپاه نرود و گفت: ما از عرابه‌های آن طوایف به قدر کافی خواربار به دست خواهیم آورد و چون زنها و عرابه‌های خود را همراه دارند مجبور خواهند شد از آنها به ضرر خود در محلی دفاع کنند در صورتی که ما هرجا بخوایم حرکت می‌کنیم!

در این موقع کوروش زنان سرمستی را در نظر داشت که چطور در دریای گیاه اهتمام نمودند قبرستان خود را حفظ کنند. کوروش لشکرگاه تقویت شده خود را به سمرقند سوق نداد زیرا فکر کرد در صورتی که چادرنشینان را مجبور به رجعت کند، شهر مصون خواهد ماند ولی اگر سپاه خود را به سمرقند وارد کند، ممکن است در آنجا از طرف تیراندازان سوار صحرا که رزمیان خطرناکی هستند به محاصره درآیند. پس با پیشرویهای طولانی از راه صحرای موسوم به ریگزار سرخ که به مناسبت خاک خشک زرد تیره این نام را گرفته بود عبور نمود. این خاک که با سیلابها شسته شده بود برآمدگیهایی مانند موجهای دریا داشت ولی گیاه نازک بهاری که بر سطح آن می‌رست، چراگاهی برای اسبها آماده

۱. Massagets نام یکی از اقوام قدیم ایرانی که شاید قوم سگه باشد.

می ساخت. بالاخره سپاه منظم یک کشور متمدن در دامنه های خارج سمرقند با نیروی بادیه نشینها تلاقی نمود.

آن روز پادشاه هخامنشی با شکست مواجه شد. جنگیان صحرا به طور منظم پدیدار نمی شدند بلکه مانند دسته های گرگ در تپه های رزمگاه بر می آمدند. درون پوستین و چرم پیچیده ناگهان به طور دسته جمعی بر ضد پارسیان دور می زدند و تیرهای خود را می انداختند و در می رفتند و به گردنه های تپه ها بر می گشتند. تیرهای آنها سپرها و زره ها را سوراخ می کرد. مانند حیوانات، گویی اثر زخم را احساس نمی کردند. با وجود اینکه خون از آنان جاری می شد، اسبهای خود را دم تازیانه می گرفتند تا از همراهان جدا نمانند. روی زمین ها طوری خم می شدند که نشانه کردن آنها برای تیراندازان ماهر پارسی دشوار می گشت. بالاخره بهترین سلاح اسواران ایران همان تیر بود. به جای فریادهای جنگاوری، یک نوع ولولۀ عمیق راه می انداختند که نشانه قهر و غضب آنها بود. بازوان و گردنهای رهبران شان از طلا می درخشید. در میان گرد و غبار پیچان گم می شدند و یکباره از آن میان بیرون می تاختند و به شدت بر صفوف سربازان می زدند. هرگاه صد سواری های پارسی بر آنها حمله می کردند از برابر حمله وران می گریختند و از جناحین به تیراندازی می پرداختند. پاسی از یامداد رفته بود که کوروش لشکرهای خود را عقب خواند و در دره غیر عمیقی موضع گرفت که به واسطه بوته زاری از چشم دشمن پوشیده بود. ولی می دانست که جاسوس ها کمین کرده حرکات سربازان او را می پایند. همچنین می دانست عده زیادی تلفات داده و ادامه این روش جنگ با بادیه نشینان سودی ندارد که گویا از پشروی او آنان قبلاً اطلاع یافته بوده اند. گفته هاریک را به یاد آورد که تهور دیوانه وار برای جنگیان و خیم است. در فاصله زمانی که ما ساگنها نقشه حرکت دیگر را تهیه می کردند، کوروش



دستور داد افراد با پیروی از ندای سرکردگان، جاهای خود را مانند سابق بگیرند و درین فرصت اسبها راحت کنند و در ضمن خودش سراسر ستون سپاه را بازدید نمود و چون فرماندهان لشگرها به سوی او راندند، فرمان داد پشت سر او روانه شوند و چنین گفت: کمانها در کماند آنها باشد و نیزه‌ها بر دست! کسی اجازه ندارد کمان بردارد یا نیزه خود را رها کند. هیچ صد سوار از هزار سوار خود جدا نشود! پادشاه هخامنشی دیهیمی جواهر نشان که در زیر اشعه آفتاب می درخشید بر سر نهاده بود و بر تارک آن شاهپرکهای سفید دیده می شود که از لحاظ کلاه خود البته متناسب نبود ولی همه جا پیدا می گشت. آنگاه دستهای خود را بلند کرد و فریاد برآورد: ما به جایی می رویم که دلیران می تازند و بیدلان فرار می کنند! این بار پیروزی نصیب ما خواهد بود!

البته این سخنان بخت آزمایی بود ولی کوروش می دانست افراد او برانگیخته خواهند شد. همچنین حدس می زد که بادیه نشینان از عقب گرد پارسیان تعجب کرده و در دسته های خود منتظرند تا ببینند پارسیان چه اقدامی می کنند. پس چون به انتهای ستون تاخت، آن را به سوی جناح برگرداند به طوری که ناظرین از دور گمان کردند پارسیان به اردوگاه خود برمی گردند. عده ای نیزه داران، او را برای حفظ جانش حلقه زده بودند ولی آنان باروبنه نداشتند که در اردوگاه مانده باشند. کوروش اسب نسیانی خود را به حرکت یورتمه درآورد و پیش خود دقیقه ها را می شمرد که در این فرصت رؤسای بادیه نشینان چه خواهند کرد و کی به هم گرد می آیند تا به او حمله کنند. در این شمارش متوجه شد که سرعت اسبهای پشت سر او بیشتر می شود. آنگاه ستون سپاه را دور تا دور برآمدگی زمین جا داد و اسب خود را به سوی ماساگتها به تاخت آورد. طبق انتظار او بادیه نشینها همگی در مد نظر بودند و سواد آنها توی هم می رفت.

کوروش لگام اسب خود را شل کرد و حیوان نیسانی به سوی دشمن تاخت. پشت سر او فرماندهانش لشگر خود را برآوردند و جبهه جنگ تشکیل دادند. در ابتدا پادیه‌نشینان به تدریج عقب کشیدند تا دسته جمع بسازند ولی شمشیرها و نیزه‌های سواران هخامنش را نداشتند و اراده استقامت در جای خود و جنگ تن به تن را در خود نمی‌دیدند؛ پس حمله پارسیان از دحام آنان را از هم درید.

سواد دسته‌های ماساگتها هرچه تندتر و دورتر رو به رو برگشت نهادند. کوروش برای اولین بار اردوگاه‌های آنان را با عرابه‌های متوقف و حیوانات ریسمان بسته و توده کله‌ها و اسیرها مشاهده کرد و تا به سوی آنها متوجه شد، ماساگتها میان اردوی خود و پارسیان تاختند. ولوله آنان به فریادها و ضجه‌های خشم تبدیل یافت، می‌کوشیدند مانع حمله گردند و در برابر آن کشته می‌شدند و چون از این حمله خود را باخفتند، برگشتند. تقلا می‌نمودند اموال و زنان خود را که وحشیانه از میان عرابه‌ها تیر می‌انداختند، نجات دهند. و چون پا به گریز نهادند، دیگر هیچ قدرتی نمی‌توانست بار دیگر آنان را جمع کند.

پایان پسین روز، ماساگتها دسته‌دسته رو به افق شمال ناپدید شدند. کوروش فرمان داد از تعویب دست بردارند و قبل از غروب به اردوگاه فراریان برسند و زندانیان را رها سازند و اغنام و احشام و وحشت‌زده را حلقه کنند. عرابه‌های پادیه‌نشینان پر از اموال غارتی بود. زنان اسیر آزاد شده با فریادهای شادی می‌دویدند تا برای سربازان خسته غذا تهیه کنند. کوروش پس از چهارده ساعت بر کمر اسب، پیاده شد تا مقداری ماست و آلوژرد خیس شده صرف کند و آنگاه از افراد خود پرسید من پیشگوئی نکردم که خوراک‌های در عرابه‌های دشمن به دست خواهیم آورد؟ همه داد زدند: به راستی تو پیامبر و شبان حقیقی ما هستی و ما را از قحط به فراوانی

سوق می دهی! کوروش به آنان ابراز نمود که در آن روز در پرتگاه شکست بودند. خیلی آرزو می کرد که پسر و یا زن عیلامی او آن شب نزد او بودند تا افکار خود را به آنان می گفت. ولی آیا می توانست بگوید؟ آمیتیر که از واقعه دره سرخ به این طرف رفتار خود را نسبت به او تغییر داده بود.

چون از دحام افراد و مردم در بیرامن او منتظر نطق بودند، هر دو بازوان خود را در آن شامگاه به هوا بلند کرد و چنین گفت: اینک در آن بلندی هفت ستاره می درخشند و مراقب ما هستند. آیا ما را باز به پیروزیهای نوین سوق نخواهند داد؟

### توسعه خطهای مرزی

چون کوروش به سمرقند رانده بازرگانان و سپاسگزاران شهر کاروان جشن بزرگی برپا داشتند و در باغهای مهتابی دار فرشها گسترده و اطراف را با فانوسهای چینی که بر درختهای میوه آویزان کرده بودند روشن نمودند. پادشاه هخامنشی را بر صندلی سیمین بر فرش ابریشمین برنشاندند. شاعرانشان در مدح او سرودها خواندند و او را بزرگتر از قهرمانان داستانی شمردند و گفتند شمشیر مرگبار او برای پهلوانان ایران پیروزی بزرگی نصیب کرد و دشمنان دیرین تورانی را منکوب کرد. و با فریاد اظهار داشتند که چنین پیروزی نصیب هیچ بشری در گذشته نبود.

کوروش با شکیبایی به این بیانات گوش می داد و فکر می کرد که طی آن روز گرفتاری به او مجال نداد تا شمشیر خود را از غلاف مزین خود برکشد و بر سر میتها و ماساگتها پیروزی نهائی جوید که آن پیروزی به نظر او دشوارتر از مهار کردن آمودریا بود.

بزرگان سمرقند که از بیم خلاص گشته و درین جشن سرخوش شده بودند نزد کوروش می آمدند و سر فرود می آوردند و او را پادشاه خود

می خواندند و عهد می کردند برای او کاخی برپا سازند و آن را با ده تالنت<sup>۱</sup> سیم برای خزانه او پر کنند و زیباترین دختران را به خدمت او برگمارند. کوروش از این ملاطفت آنان سپاسگزاری نمود و خواهش کرد به جای آن هدایا، هزار شتر دوکوهانه و هزار عرابه گاو و هزار صنعتگر و همان تعداد جنگاوران رشید گرد آورند تا اینها در اقداماتی که می خواهند در سمرقند نماید کمک او باشند و خود سمرقند را حاکم نشین یکی از شهرهای نوین سغد قرار داد. سغد نام قدیمی سرزمین وسیع بین دو رود یعنی رود دریا و رود ریگ بود.<sup>۲</sup>

یکی از سفدیان را شهریان تعیین نمود یعنی در اینجا هم مانند قلمرو ویشتاسپه حکومت را به دست یک شخص بومی سپرد. در صورتی که در مغرب به جای ازدهاک و کرزوس از پارسیان یا مادها یا ارمنیها مصدر کار قرار می داد.

کوروش به اعیان سمرقند گفت: چند روز پیش از من درخواست کردید برج و باروی شهر شما را دفاع کنم و اکنون من مرز شما را به فاصله یکماه مسافت به شمال توسعه می دهم. از این پس می توانید بازرگانی خود را در امان ادامه دهید که به نظر من برای شما بهترین فعالیت همان بازرگانی است!

برای بازرگانان سغد دفاع حصار شهر و راه کاروان با منکوب ساختن دشمنان آنان یعنی بادیه نشینان، چیز تازه ای بود و پیش خود تردید داشتند که آیا پادشاه پارسیان از عهده این کار برمی آید یا نه ولی ظرف یک سال این منظور عملی شد. پادشاه ایران، کلیه اردوهای بادیه نشینان را به شمال

۱. Talent واحد وزن و پول در یونان قدیم.

۲. منظور آمودریا و سیر دریا (جیحون و سیحون) است که معلوم نیست معنی متن

یعنی ماوراء حدود آراک و سیحون راند. این رود جریان تند خود را از سلسله‌های جبال جوار سمرقند آغاز می‌کند و نهصد کیلومتر راه می‌رود تا به آراک می‌ریزد.

پادبهنشینان دیگر نمی‌توانستند از رود به این طرف عبور نمایند و اگر می‌خواستند توسط بلم یا خیکهای باد کرده بگذرند، جلوگیری از آنان آسان بود. کوروش برای مراقبت سیحون مطابق هفت ستاره (یا هفت اورنگ) هفت قلعه ساخت که توسط هفت مرکز ارتباط به هم پیوسته می‌شدند و شهری برای مرکز اداری به وجود آورد که نام آن به نام خودش «کورا» یعنی شهر کوروش مشهور شد. این دیدگاه‌ها می‌توانست در صورت احتمال مهاجمه، پیشاپیش اطلاع حاصل کند پس نیروی دفاعی به موقع در سمرقند گرد آید.

مهندسی سال بعد از احداث کورا، مهار کردن رود دیگری یعنی آمودریا را هم به انجام رسانیدند. موقع طغیان آبها دریاچه‌ای آنسوی سد سنگی پر می‌شد و آن دریاچه پنج دریاچه آبرو داشت که از طریق پنج جوی آن تواحی را سیراب می‌نمود. شهریان خوارزم، جریان آب را اداره می‌کرد و از سکنه‌ای که از آب بهره‌مند می‌شدند مالیات جمع می‌کرد. کوروش می‌گفت: بدون مالیات آب نیست!

بامداد روز مراجعت از صحرا، وقعه‌ای آتیه‌آوری به کوروش رو آورد. در سپیده دم به صدای پای کسی که داخل چادرش شد بیدار گشت و تصور نمود خدمتکار است که برای بسته بندی می‌آید. چون عادتاً وی همیشه در طلوع به راه می‌افتاد، در جوار او کسی حرکت نمی‌کرد و نگهبانان هزار سوار آهسته در بیرون مداخل با هم حرف می‌زدند.

در این موقع سایه‌ای را بر دیوار تار چادرش مشاهده کرد و آن گاه پیکری را که ایستاده بود ملاحظه نمود که از جای نمی‌جنبید. یک تن

سیاه پوش با چهره پریده بود. کوروش نفس خود را فروکشید تا افراد خود را صدا کند. در این حال آن پیکر این کلمات را که به زحمت فهمیده می شد بگفت: برای دومین بار... به کسان آن زن زیان رسانید در صورتی که آن‌ها به او زبانی نداشتند.

این صدای موزون مال مرد نبود و تومیریس را در حال غضب به خاطر می آورد. کوروش الهه بزرگ را متذکر می شد - خواست برخیزد. چند ثانیه تالی با یک تن که فشار می آورد و اسلحه‌ای در دست داشت و تند نفس می زد دست به گریبان شد و آخر او را از خود پرت کرد و او در رفت و نفس کوروش آرامش یافت. معلوم شد چیزی زیر پایش روی تشک افتاده؛ برداشت دید خنجر سنگینی است. پس به پرده مدخل رفت و یا دو پاسبان نیزه دار مواجه شد که به تعجب به او می نگریستند پرسید: اینکه پیش راه من بیرون رفت که بود؟ سربازان جوان بر روی هم نگاه کردند و با یک نوع شرم حضور گفتند: فقط زنی پیچیده به چیه و زیباروی دراز موی بود! گفت شما ورود او را به چادر دیدید؟ هر دو جواب دادند: نه، نه، در موقع پاسبانی ما نه! در ضمن به دست راست کوروش نگاه کردند و دیدند در شعاع چراغ متوجه شد که آنچه در دستش چنگ زده خنجری است از طلای تیره رنگ و در لای انگشتان خود نقش معهود ایشثار و ماده شیر را که مدتی پیش آن را در دریای گیاه پس از کشته شدن وارتان به دور انداخته بود ملاحظه کرد. این وقعه پس از ویرانی مقبره سرمتی و اعتراض شاهزاده دختر سرمتی اتفاق افتاد.

پس آنکه سراغ او آمده بود دیوی از طرف الهه نبود و تقریباً یقین بود که یکی از سرمتی‌ها و شاید خود تومیریس بود که نسبت به او بغض خود را ابراز نمود و در آن موقع فجر که اردو در تهیه حرکت شدند خود را به چادر پیچیده و به خوابگاه کوروش راه یافته بود. کوروش که به شدت

خشمناک شده بود فریاد زد: سگهای کورا! چطور یک روسبی بادیه‌تشین را در پاسگاه خود راه دادید؟! پس به چند تن از افراد دیگر مسلح که به موجب امر او جلو دویده بودند فرمان داد آن دو پاسبان جوان را با نیزه‌های خودشان بکشند و این امر اجرا شد ولی پس از تسکین غضب از کرده خود پشیمان گشت.

حقیقت اینکه پاسبانان تصور کرده بودند زنی که در سپیده‌دم از چادر کوروش بیرون می‌آمد، شیئی را به او گذرانده و مراجعت می‌کند. شاید هم الهه حامی زنان موقع عبور او آن پاسبان را افسون کرده بود.

### خطر قلعه‌ها

علت توجه پادشاه هخامنشی به مشرق در ابتدا جزئی بود. با اینهمه وقتی که وی اسب خود را به سوی مطلع خورشید گردانید، اشتیاقی در خود احساس نمود که به اکتشاف سرزمین‌های نوین پردازد و این اقدام را به جا آورد. با اینکه در آغاز زمستان چهارم، قاصدان درخواستهای مؤکدی برای او و سپاهیانش آورده بودند که به همدان مراجعت نمایند. این علت توجه به مشرق، ظهور خادمین سپیدجامگان بود که آمده بودند اجساد پاسبانان مقتول را برای تدفین ببرند. امبای سالخورده که آنها را دید گفت: اینها مانند لاشخورها بر سر نعشها ریخته‌اند! کوروش با بی حوصله‌گی یکی از آن درویشها را نزد خود خواند و گفت: شما که به بزرگتر یا کاوی اطاعت ندارید از شهر طلائی خود دم می‌زید که گویا در آنجا آفتاب همیشه می‌تابد، موقع آن رسیده که مرا به آنجا راهنمایی کنید، من اکنون به قدر کافی نقره دارم ولی باید طلا هم داشته باشم. آن محل که رود زرافشان هم در آنجاست کجاست؟

راستی در این موقع کوروش طلا لازم داشت زیرا می‌خواست از مردم

مشرق سپاهیان درست کند. خنجر زرین ایشثار او را به یاد این موضوع می انداخت. درویشان سفیدجامه مانند رفقای خوارانی خود برابر او تبسم نمودند؛ گوئی یک نوع شوخی می پنداشتند که برای کوروش نامفهوم بود. پس یکی از آنان اظهار داشت: یک جذامی می تواند لنگ لنگان برود و در آنجا قدم کند و یک کبوتر پر شکسته می تواند روی آن به پرواز آید ولی یک پادشاه زمینی هرگز به آنجا راه پیدا نخواهد کرد!

کوروش گفت: اینگونه لغزها برای حل مسئله نیست بلکه به منظور کتمان حقیقت است که من می خواهم کشف کنم پس فرمان داد بزرگترین و قویترین رهبر آنان را دست به سینه به یک حیوان باری بکشاند و همراه سپاه گردانند. وی نام خود را هدر داد و گفت ولی نام پدر را نداد و از اینکه وادارش کردند راهنمایی کند ملول دیده نمی شد. خط سیر، رو به بالای آمودریا و مشرق را خود کوشش تعیین نمود. به عقیده او برای کشف راز سپیدجامگان، دو راه موجود بود: اولاً کاروانیان از یک ناحیه ای طلا به مشرق می آوردند. ثانیاً سپیدجامگان در خوارا از زادگاه خود در زرافشان سخن می گفتند که به آمودریا جاریست. ناچار آن در آبهای سرچشمه واقع است که دانشمندان ایرانی در خیلی دوردست ها در سلسله های مرتفع زیر برقه های عمیق می دانستند.

سپاه برای پیشروی با رغبت آماده بود زیرا سپاهیان قدیمی علاقه داشتند سراخ خزاین بگردند و ظرف این مدت به فرمان کوروش کاملاً متقاعد شده بودند و در نواحی بیگانه اراده او برای آنان قانون محسوب می شد.

تقریباً دفعتاً جاده کاروان را پشت سر گذاشتند و به طول رود بزرگ روبه تپه های سرخ مایل به زردی نهادند و از گردنه های تنگ به ارتفاعات غیرمسکون روانه شدند. از دامنه های کوه های بلند بالا رفتند که قله آنها



زیر ابر پنهان شده بود و هوا رفته رفته سردتر می شد. در این موقع همدو بیمناک شد و کوروش تعظیم کرد و درخواست مراجعت نمود. کوروش گفت: کجا برگردیم. خانمان تو کجاست؟

وی با اضطراب سر خود را آویزان نمود و گفت: ای پادشاه بزرگ تو نباید داخل این دره ها عبور کنی. بهتر است پیش از آنکه برف راه را مسدود سازد، مراجعت نمائی! دیگر از خزیدن جذامی ها سخنی نگفت. کوروش به اطراف نگاه کرد فقط چند مرغ یهین پر از جنس شاهین یا کلاغ پرواز می کردند و درختها عبارت بودند از کاجهای کوتاه قد که در اثر باد خمیده دیده می شدند با این همه به طول ساحل رود خط سیری می پیچید که حیوانات و آدمیان پیاده از آن عبور کرده بودند ناچار آن راه به جایی می رفت ولی به کجا؟ از مقابل و بالای سر سپاه که سر بالا روانه بود رود از آبشاری می غرید و صدای آن مانند حیوانی غرنده با باد می آمد و می رفت کوروش چشم این ارتفاعات طبیعت را که از کوه های پارساگرد بلندتر بود حتی در جسم خود احساس می کرد.

روزی باد شنیدنی حجاب ابرها را از پیراهن سیاه پارسیان درهم کشید. از گودی دره ستون گرد دیوانه وار به بالا می پیچید. برفراز دره قله های شامخ در برف پیچیده بود. در نتیجه کوبیدن باد توده های برف با رقص مخصوص خود در هوا دور می زد. آدمی و چارپایان بر صخره ها پاهای خود را استوار می ساختند و بر ضد فشار باد نیم کورانه خم می شدند.

گوئی زمین سطح روی سر آنان بلند شده و به پرتگاه عمیق نامرئی می ریخت همدو فریاد زد که باد طوفان احداث خواهد کرد.

با این همه حوالی غروب باد قطع شد و آسمان پشت قله کوه ها صافی گشت. اشعه پهناور آفتاب چشم پیشروندگان را خیره می ساخت ولی تن

آنان را گرم نمی کرد؛ کبودی ژرف آسمان امیدبخش نبود بلکه بیمناک بود و چون خط سیر از دره خارج می شد به دو قسمت منقسم می گشت: یک خط به آبشار می رفت و آن یکی به سوی راست دور می زد. رهبران گرگانی جلوداران سوار نزد کوروش برگشتند تا از کوروش پرسند کدامیک از دو راه را پیش گیرند و او نمی توانست تعیین نماید. همگی کلاه های نمادی خود را بالا کشیده و جبهه های خود را در برابر ضربت سرما به هم آورده بودند. کوروش سرکردگان خود را پیش خود خواند تا در کنار آتشی که خدمتکاران با چوب های درختان کمیاب روشن کرده بودند وضع خود را مورد بحث قرار دهد. کوه نشین ها به او گفتند: اکنون طوفان دارد نزدیک می شود! کوروش گفت: پس همدو را از حبس خلاص کنید و ببینید کدام طرف می رود!

در چنین مواقعی فرماندهان اجازه داشتند از پیر و جوان نظر خود را بی ملاحظه ابراز دارند و همگی اظهار نگرانی کردند و گفتند خدایان ناشناس راه را بر روی ما بسته است و اسب های گرانبهای نیسیائی بدون چرا بیش از سه روز مقاومت نخواهند داشت و اظهار داشتند که دیگر راه را هم نمی شناسند و نمی دانند وراء قله ها با چه نوع مردم روبه رو خواهند شد. کوروش دریافت که آنان همه دو نگرانی عمده دارند یکی بیم اسبها که بدون آنها درمی مانند و دیگری بیم سردی آفتاب مقر اهورمزد خدای آریاییها پس همه آرزومند عودت بودند. کوروش نظر خود را بیان نداشت تا اینکه تاریکی فرا رسید و قله های سفیدمانند غولهایی بالای سر آنان نمودار گشت. پس سؤال کرد آن درویش به کدامین سوی فرار نمود. یکی از سرکردگان گفت همدو از راه دست راست در رفت. کوروش از کنار آتش برخاست و بر یک پیش آمدگی تخته سنگی بالا رفت و به آن جهت یعنی جنوب نظاره کرد. در آنجا میان تاریکی غلیظ یک نقطه روشن پیدا بود

ممکن بود چراغ تنهائی در نزدیکی یا آتشی در مسافت دور باشد. حرکتی نمی کرد و پارسیان عقیده داشتند آتش بر قلعه کوهی روشن شده است؛ در این صورت ناچار باید مردمی در آنجا وجود داشته باشد. کوروش گفت: این درویش سوگند یاد کرد که هیچ گاه ما را رهبری نخواهد نمود ولی بدون اینکه خودش بفهمد این کار را کرد. یکی از سرکردگان گفت چرا، می فهمید، زیرا موقعی که من طناب از بازوانش باز می کردم به من گفت یا راه را رو به پایین برگردید و یا حاضر باشید تئتان طعمه لاشخورها شود.

کوروش تصور کرد شاید این قول را سرکرده گزرگانی برای خاطر مراجعت به خانمان خود اختراع کرده باشد ولی اگر پرسی بود البته دروغ نمی گفت. در جواب به صدای خشن گفت: در هر صورت مانوری دیده ایم که به سوی آن برویم، شما مایلید اگر می توانید با هزار سوار بخوابید و در سینه دم اردو به سوی جنوب به آن شعله گاه حرکت کند! پیش از ساعت حرکت روشنائی ستارگان تار شد و بارشی به صورتهای آنان کوبیدن گرفت. کوروش شدت برف را احساس نمود. یکباره پیروان خود را برخواند و دستور داد به سوی دست راست روانه شوند زیرا پنهان شدن تور در زیر برف او را نگران ساخت. سپاهیان پشت به طرف باد پیش رفتند، اسبهای خود را می کشیدند و مانند نایبانیان راه را با حس می جستند.

### جایی که زرتشت حکومت می کرد

روز دوم به دره ای فرود آمدند که پر از برف بود ولی حیوانات بر گلنگها و بوته ها که بر تخته سنگها سبز شده بود می چریدند. شبانگاه افراد در جوار آتش و حمایت درختهای کاج راحت کردند. کوروش دستور توقف در آنجا داد تا راه گم کردگان به آنها پیوندند و در آتش گرم شوند

ولی همه دست‌های آواره یا بیمار نتوانستند به سپاه برسند. اساساً خود سپاه هم عبارت شده بود از یک دسته گرسنگان و آواره‌گان و همه فقط یک هدف داشتند و آن عبارت بود از نقطه‌ای که از دور سو می‌زد. روز سوم برف بند آمد و بار دیگر گرمای آفتاب را احساس نمودند و صدای آب جاری را شنیدند. دره هر دم گشادتر شد تا به صحرایی که در آن دریاچه‌ای می‌درخشید منتهی گشت. ولی چون کوروش پشت سر خود را نگاه کرد و قلی سفید را دید دریافت که درین زمستان مراجعت از آن راه برای سپاهیان مقدور نخواهد بود پس از مقداری پیشروی به راه عرابه‌روی رسیدند و در آن مسافرن گروه‌گروه دیده شدند. لنگ‌لنگان روانه بودند که معلوم شد عده‌ای گور و لنگ هستند و آنان روهای خود را به سوی آفتاب می‌گرفتند و می‌گفتند اگر آفتاب را نمی‌بینند آن را حس می‌کنند. روحانی سالخورده‌ای با عصائی در دست ندا زد و گفت اکنون ما داخل کشور آفتاب هستیم. نزدیکی او یکی از شخص جدایی دیده می‌شد که از دیگران فاصله می‌گرفت.

کوروش از آن دسته ناقص‌الاعضاء پرسید حکمران این خطه کیست؟ در جواب گفتند در اینجا نه از کیان کسی هست نه حکمران؛ اینجا قلمرو زرتشت است! پرسید: او کجاست؟ یکی از آنان یک قله سبز را از دور نشان داد و آن مرد جدایی با تأکید گفت: در آنجا، جوار آتشکده باختر! کوروش حدس زد آن همان آتش است که از دور دیده می‌شد. آنچه پیشروی کرد ازدحام زیادتر می‌شد و به‌سؤالات او جوابهای گوناگون می‌دادند. پس معبد و جایگاه خدایان کجاست؟ به‌او گفتند به‌یقین نمی‌تواند آنجا را پیدا کند زیرا چنین چیزی وجود ندارد. پس آیا محل قربانی و مراسم وجود ندارد؟ گفتند نه. پس آنان کجا می‌روند؟ جواب دادند: برای اکتساب حیات نوین!

پادشاه هخامنشی در گذشته هرگز به کشوری ترفته بود که بدون معبد باشد یا محل مراسم تحت نظر روحانیان نداشته باشد. موقعی که از کلبه‌ای در کنار جاده عبور می‌کرد به سوی آن کلبه راند و مرد تنومندی را دید در آنجا با کیوتر و فاخته که در قفس بود مشغول است و شکستی را در پر کیوتر می‌بندد و روی خود را از کوروش می‌تابد. کوروش چون نیک نگریست دید همان هدو است و به او گفت: معلوم می‌شود آنچه در باب جدامیها و کیوتران پر شکسته می‌گفتی درست بوده، اکنون می‌بینی که من، پادشاه، راه خود را به این دره یعنی باختر پیدا کردم؟ هدو روی بیمار بردار خود خم شد و خاموش ماند و کوروش مهمیز به‌اسب خود زد و روانه گشت. به‌نظر کوروش زحمید که این درویش به آن پرنده حیات نوین می‌دهد مثل اینکه کار مهمی بود. در این فرصت افراد با صرف شیر و گوشت زقع گرسنگی کردند و اسبها از علف فراوان برخوردار شدند و پیش از آنکه به انتهای دره برسند، کوروش و دانشمندان همراه او عقیده پیدا کردند هوای ملایم آنجا در زمستان اثر عمیق دره است و مقدار هنگفت برف دریا هم منشاء آبهای فراوان می‌شد و هم پیش راه مهاجمین سدی تشکیل می‌داد.

با این همه چون سپیدجامگان می‌کوشیدند راه به سوی آن دره را مکتوم دارند دور نبود راه پنهان دیگری هم وجود داشته باشد. یک سلسله کوه به‌نظر غریبه‌ها سدی دیده می‌شد ولی بومیان، گردنه‌های گذرگاه آن را بلد بودند. این بومیان آنجا را دره صلح می‌نامیدند ولی در باب آن چه در وراء آن در مشرق بود سکوت می‌کردند و به‌اختصار می‌گفتند: سرزمین پشت کوه! کوروش با شکیبائی و حوصله معلوم نمود که در آنجا سرچشمه‌های رود سند واقع است و از آن جهات به شهرهایی می‌رود که در گذشته آباد بوده. کوروش چنین آرزو نمود که به آن سرزمین

یعنی سرزمین هند برود. حدس زد که باختربها با مردم درهٔ سند روابط بازرگانی دارند که اجناس خارجی و کارخانه‌های قماش‌سازی داشتند. مردم آنجا در نوشتن دست نداشتند ولی نظیر پزشکان آنجا حتی در بابل هم پیدا نمی‌شد. ظاهراً مردم از کشورهای مختلف آمده بودند و شاید پناهنده بودند ولی همگی در پنهان داشتن اسرار خود از کوروش همدست بودند. وقتی شهر آنان را سراغ گرفت به امید اینکه در آنجا حکام واقعی این نواحی را خواهد یافت فقط به روستاهایی برخورد کرد که در دامنه‌ها رو به ارتفاع ساخته شده بود و مانند آشیانه مرغ‌ها که بر درختها دیده می‌شود، دیده می‌شد. هر جا رفت برای او در ظروف طلائی شیر آوردند ولی رؤسای آنان اظهار نمودند که به هیچ دولتی یا معبدی باج نمی‌دهند. کوروش باور نکرد و گفت: پس اگر شما مصرفی ندارید چرا اینهمه طلا استخراج می‌کنید؟ باختریان در جواب گفتند از آن فلز نرم برای ساختن ظروف خانگی استفاده می‌کنیم. خیلی مغرور زرگرهای خود بودند و یکی را نزد کوروش آوردند تا آثار هنری او را نشان دهند. یک مجسمهٔ ریزکاری اسب پر دار در حال جهیدن بود که با یال و دم سیال دیده می‌شد و به نظر کوروش هیچ یک از مجسمه‌های خزاین کروزوس بدین گونه طبیعی ساخته نشده بود. در حال از این مجسمه خوشش آمد و بهای آن را پرسید ولی زرگر از فروختن آن خودداری نمود و گفت حداکثر استعداد هنری خود را در ساختمان آن به کار برده تا اهداء اهورمزد نماید و شبیه آن را هم دیگر نمی‌تواند بسازد. کوروش پرسید پس چرا این هدیه را در یک بقعهٔ اهورمزد جا نمی‌دهی؟ زرگر ریشو سری تکان داد و گفت منظور شما آتشکده است ولی زرتشت فرمود معبد اهورمزد در دلهاست نه جای دیگر!

این معماها پادشاه هخامنشی را آشفته خاطر می‌ساخت. گرچه

باختری‌ها معابد خود را از کوروش پنهان می‌داشتند ولی منابع طلا را مکتوم نمی‌کردند. آن را از معادن استخراج نمی‌کردند بلکه از ریگهای رودخانه که از دریاچه جاری و نامش زرافشان بود تصیفه می‌نمودند. کوروش که می‌دانست زرافشان به‌آمودریا می‌ریزد فکر کرد ناچار توسط آن راه دیگری از دره به‌خارج باید باشد که شاید در زمستان هم به‌روی کاروانیان باز است که کالای کمیاب هند را می‌آورند و با طلای باختری مبادله می‌کنند و متحیر بود در این‌که آیا هتو او را با ادعای اینکه فقط یک راه طولانی خطرناک از قله‌ها و گردنه‌ها به‌باختر موجود است گول زده یا نه!

کوروش از ابتدا دریافت که این سرزمین ظاهراً بی‌صاحب خیلی مفیدتر از سرزمین اجدادی خودش، انشان است، در اینجا نه بردگان کاسپی موجود است نه غلامان یونانی. گنجینه طلای اینجا ممکن است بیش‌تر از شمش‌های خزاین کوزوسی باشد ولی این ثروت در روستاها پراکنده است. مزارع خوب شخم شده و رمله‌ها چنانکه لازم است در کوهستان می‌چرند. دریاچه مخزن برای آب کافی است. پارسیان از این نواحی مانند بهستی نام می‌بردند نهایت اینکه زنان آنجا چشم دیدن مردان بیگانه را نداشتند.

مشکل به‌نظر می‌آمد که با وجود انکار اهالی چنین زندگانی مرفه بدون حکومت عادلانه‌ای وجود پیدا کند و ناچار آن حکومت به‌مردم غریبه مکتوم بود. کوروش در مقابل اسرار بی‌آرام می‌شد و توسط پرسش‌های خود که ظاهراً بی‌هدف و اتفاقی ولی درواقع متوجه به‌منظورش بود توانست تمام مجهولات را در ذهن خود به‌دو عامل ناشناخته تلخیص کند که یکی خود زرتشت مردم‌گریز و یکی هم قله آتش جاودان است که ناچار یک متصدی دارد و پیش خود چنین قضاوت نمود که زرتشت که

خود متواری بود بایست در یکی از کوههای مهجور پنهان شده باشد که لابد غیر مسکون است و کسی از میزبانان روستائی او حاضر نبود راه صعود به آنجا را نشان بدهد و کوروش هم علاقه خود را به آنجا زیاد ظاهر نمی ساخت. در حوالی حلول عید نوروز، کوروش در اسب دواتی و رقصهای سیاهیان خود حضور بهم رسانید و چون برای مهمانی شب آماده می شد او نزدیکی آتش که روی تپه روشن شده بود رفت و به نگهبانان خود گفت چون از مشاغل روز خسته شده میل ندارد کسی مزاحم او شود و چون به چادر خواب خود رفت نشان و اسلحه خود را به کنار نهاد و قدیمی ترین خدمتکار خود امبا را پیش خود خواند و بدو گفت: می رویم آنچه را که از ما پوشیده نگه داشته اند بینیم! به راه افتادند و به تخته سنگهای تپه رسیدند و در این بین ماه طلوع نمود. کوروش روز گذشته راهی را بر قله مشاهده کرده بود که مردمی از آنجا رفته بودند. تخته سنگ بالاتر و شیب تر شد و راه به شکافی رسید و کوروش که سرش به سوی سنگ کوه بود صدائی را که پست و بلند می شد شنید و مانند سرود دلنشینی به گوش می آمد. حدس زد که در این شب آغاز سال نو پیروان ررتشت در غرقه مرتفع خود نوعی آیین برپا داشته اند. این کوه پیمایان با مشاهده شعله متزاید آتش بالای سر خود به پله هائی رسیدند که در سنگ بریده شده بود. یکباره رو به مهتابی از سنگ آهک سفید سر در آوردند که شعله آتش در آن منعکس می شد. کوروش به دایره قلل برفین اطراف نگاهی افکند آنگاه کسی پیش او آمد و پرسید: پادشاه بزرگ چه می خواهد؟ صدای مانوسی بود و کوروش آن را شناخت که صدای همان مغ بود که وقتی در ساختمان باروی همدان کار می کرد به نظر بلندقدتر از سابق می آمد شاید به واسطه اینکه قبای مخصوص سیدجامگان را پوشیده بود. چندین تن در پای نقطه مرتفعی که آتش بر آن روشن شده



بود منتظر بودند آثار معبدی که به دست بشر ساخته شده باشد مشهود نبود. کوروش بعد از دیدن همه آنها در جواب سؤالی که از او شد گفت: من بی زرتشت پیامبر می‌گردم که در اینجا پنهانش ساخته‌اید. مغ بدون حرف او را به سوی سنگی سیاه هدایت نمود و او در آنجا سنگی چهارگوش را تماس نمود و به او گفته شد: او را در اینجا به خاک سپرده‌ایم!

نور در این محل که مخلوط شعاع ماه و آتش بود شگفت‌آور جلوه می‌نمود.

عابدان سفیدپوش متوجه کوروش و خدمتگارش نبودند و سرود خود را از نو گرفتند و کوروش کلمات آنان را بدین مضمون ملتفت شد.

او از کشورها گریخت،

از اشراف، از رفیقان، از روحانیان گریخت،

از امرای دروغگو و سلحشوران گریخت،

و به سوی روشایی رفت!

کوروش مراسم خدایان متعدد دیده ولی آیینی بدین سادگی مشاهده نکرده بود. چیزی نپرسید و پیروان زرتشت هم سرودهای خود را ادامه دادند و در فاصله‌هایی دو نفر از آنان بالا می‌رفت تا چوب بیشتر در آتش نهد. سپس شوکهای به رسم را برداشتند و به چهار سوی آسمان شب بلند کردند.

طولی نکشید که افق شرق کم‌کم روشن شد و آفتاب طالع از پشت کوه‌های دور به تدریج شعله‌ور گشت و بدر منیر در افق مغرب رو به تاری نهاد پس سفیدپوشان از تلاوت خاموش گشتند و رو به دره بنای فرود آمدن نهادند. روستاها در پایین هنوز تاریک بودند و سکنه در عقب جشن شب هنوز می‌خوابیدند ولی گله‌های سیاه بز و گوسفند رو به شانه سبز کوه بالا می‌رفتند. پس از آنکه دو نفر از راهبان در جوار آتش جا گرفتند

کوروش همراه مغ به پایین روانه شد و آتشکده‌های توأم خود را که به نام اهور و آذر در معبد مرمر نفیس پارساگرد بر فراز تالار کاخ نو بود به یاد آورد. چون شرح مزار زرتشت را سؤال نمود مغ گفت چند سال پیش زرتشت به دست افراد عشایر غارتگر کشته شد. پیروانش جسد او را به این دره مهجور که خود به سوی آن می‌گریخت آوردند. گفت: آیا او را پیامبر می‌خوانید؟ مغ در پاسخ با استغراب اظهار داشت که او را به عنوان معلم می‌شناسیم. گفت آیا تعلیم او این بود که اهور از آن آفتاب و بزرگترین خدایان است؟

در این بین آنها به چاه قنات‌دهی رسیده بودند. زنی بدون توجه به آنان آب به کوزه‌ای می‌کشید و دور او مرغهای گرمه می‌گشتند و سگی زیر آفتاب می‌غلطید. مغ در جواب کوروش گفت: نه! اهورمزد نامی است از نام‌های خدا که یگانه است! گفت: در همین دره شما؟ جواب داد: در همه دره‌ها!

مغ که سال‌دیده‌تر از کوروش بود دارای شخصیتی بود. گرچه ظاهر او وظیفه‌ای نداشت که انجام دهد ولی مسئولیتی سنگین در خود احساس می‌نمود. موقع خدا حافظی برابر پادشاه تعظیم نمود و بدینگونه خواهشی کرد: ای پادشاه بزرگ ممالک دورادوره، تویی دعوت نزد ما آمدی. از سپاه تو آسایش مزارع ما به هم خورد و تو نمی‌توانی این آسایش را برقرار سازی. یاختر را همانطور که یافتی رها کن و به متصرفات خویش الحاق نکن! پس دستهای خود را سوی مغرب دراز کرد. پس به چشمهای کوروش نگاه نمود و گفت: من در آن سامان شرور زیاد دیده‌ام. تو تنها پادشاه انسانیت‌پرور هستی، آن قدرت و اراده را مالکی که مجاری میاه را عوض کنی حتی شاید امراض شهرها را شفا بخشی، ما را به حال خودمان بگذار تا آسایش روح خود را خود تأمین کنیم!

کلمه روح برای کوروش تازگی داشت. تصور کرد آن لغتی است روحانیان درست کرده‌اند و به‌خشم رفت و گفت: تاکنون نشده است من در درک حقیقت اشکال داشته باشم ولی از دروغ خوشم نمی‌آید! مغ با حقیر شماری سر خود را بلند کرد و گفت: ما حق‌پرستیم و دروغ دشمن ما است! کوروش نظری به‌او انداخت و چنین گفت: من این موضوع را بارها شنیده‌ام. اکنون تو مغ و مردم تو باید آن را برای من ثابت کنید. شهود خود را بیاور و طبق نتیجه خوب یا بد که از آن به‌دست آید طالع باختر را معین خواهم نمود!

بعداً که برای استراحت دراز کشید به‌خاطرش آورد که کلمه طالع را که یونانیان به آن عقیده داشتند به‌کار برده است.

اما که جبه کوروش را از تکرار برمی داشت به‌زمزمه گفت: این سرودخوانها فزون‌تر از آن طلا دارند که بتوان آنان را راحت گذاشت!

### قضاوت کوروش درباره باختریان

روزی کوروش در ایوان کاخ خود در لباس شکار نشسته و شهادت زرتشتیان را استماع می‌کرد. نه داوران حضور داشتند و نه دبیران که صورت پرسشها و پاسخ‌ها را ثبت کنند. ازدحامی از طبقات مختلف مردم بر پلهای ایوان گرد آمده بودند و شایق بودند در توبت خود گواهی دهند ولی مغ حضور نداشت و به‌جای او کوروش اظهارات پیرمردی از سپیدجامگان که ادعای راستگویی داشت و شهادت یک زن دهاتی را در باب اینکه بیماری دام شفا بخشیده شده استماع نمود. یک جذامی هم عقیده داشت که مرضش رفع گشته.

کوروش با کمال شکیبائی به‌گفته‌های آنان گوش داد و چنین نتیجه گرفت که آنان نیروی خدایان اجدادی آریائی را منکرند حتی به‌ناهیید و

مهر که قضاوت و جنگ در قدرت آنان است عقیده ندارند (با این همه زرگران نقش اسب زرین پرداری را می ساختند که گویا مهر را به سوی آفتاب برده). در باب خود آفتاب هم جز این عقیده ندارند که آن نشرکننده روشتائیسست. (کوروش متوجه فلسفه ملطیون هم بود که می گفتند در پیرامن مدار خورشید عاملی پهناور موجود است).

عده‌ای از حاضرین داد زدند: این مهر که با قربانی خون قرین است عاقلان رادروغگو می‌کند، مراتع را ویران می‌سازد، با دیوها که به واسطه اسلحه و امراض و آزار خرابی بار می‌آورند همراه است، یاران مهر بیشتر از خیر و شر است!

کوروش گفت: آیا در این صورت اهور بزرگترین این خدایان نیست؟ در جواب گفته شد: اهور در حقیقت سرور خرد و نشناختی و نادیدنی است. کدامین شخصی می‌تواند به خورشید نگرد؟ ولی وی بزرگترین نیست:

کوروش پرسید: پس بزرگترین کیست؟

گفتند: آنکه ما را آفریده و تا ابد برتر از اندیشه ما خواهد بود! یکی از زوار هندی که حاضر بود اظهار داشت که آتش علامت بزرگترین خدایانست و آن را آتش ویشنو نامید. آن وقت کوروش پرسید: این چیز مرموز در باطن شما یعنی روح چیست؟

گفتند آن عطیه پروردگار بزرگ است که آفتاب را برای نگهداری زندگی گماشته. روح آن جان زندگیست که در هر فرد هست؟ پس از مرگ می‌تواند تجدید حیات کند و هیچگاه نمی‌میرد. کوروش فکر کرد آن جوانان می‌گویند همان فروشی یعنی روح غیر جسمانی است که همواره در دست راست همراه او است و گاهی مستقیماً به او تکلم می‌نماید. البته

این فروشی او اسراری را که به آدمیزاد مکثوم بود می‌دانست و با این همه وی نمی‌توانست تصور کند که فروشی او موجودی جاودانی باشد و در زمان سرزنده و پاینده بماند. زرتشتیان توضیح دادند که پس از تغییری که از مرگ حادث می‌شود روح یا فروشی به پل روز حساب صعود می‌کند و اگر در آن مقام پندار نیک و کردار نیکش به گناهانش قایت آید از روی پل به زندگانی نوین انتقال می‌یابد. کوروش از این توضیحات به یاد قوانین قدیمی محاکمات ایرانیان خودش افتاد که شخص شاکی حق داشت در برابر گناهان از کارهای نیک نام ببرد.

کوروش درخواست نمود در باب بقای زندگی پس از مرگ جسم دلیل بیاورند. زرتشتیان بین خود مشورت کردند و کسی را سراغ مردی به نام اشیر فرستادند. کوروش با امیدواری منتظر شد تا اینکه دهاتیان آمدند و تخت روانی که از شاخهای درختان ساخته بودا بر دوش می‌کشیدند که بر آن پیری نحیف سفیدموی قرار داشت. اعضای انجمن سفیدپوشان توضیح نمودند که اشیر لقب طالع کسب کرده زیرا او شاگرد مستقیم مرشد آنان زرتشت بوده و او را از خانمان خودش بر ساحل دریای خزر تا خانه پیروش ویتاسپه رفاقت کرده است. اکنون اشیر در شرف مرگست و پیش از حلول سال نو چیزی به او ظاهر شده. کوروش پرسید آیا در خواب؟ گفتند نه، در بیداری زیرا چشمهایش باز بود. مرد سالخورده بر تخت روان دست روی دست خاموش بود سپس سرش را بلند کرد و به کوروش نگاه نمود و گفت: بیدار بودم، در موقع تغییر نور از غروب ماه به طلوع آفتاب کسی به اطاق آمد و آن زرتشت بود و چنین گفت: تو حیات خود را می‌بازی تا آن را از نو دریابی، تو ای بنده خدا! کوروش فکر کرد که خود زرتشت پیامبر با مرگ بدی یعنی با نیزه جنگاوری و به حکم یکی از

کاویان<sup>۱</sup> پایان یافته پس به او گفت: آیا خود تو عقیده داری که با خدمت پیش او مانند خدائی حیات جاودان به دست آورده‌ای؟ چهره لاغر آفتاب سوخته پیرمرد بیمار متیسم شد و چشمهایش برق زد و گفت: بلی حقیقت مقدس همین است!

کوروش به تخت روان کشان اشاره کرد او را ببرند و بی اختیار گفت: پس من پادشاه گناهکارم؟ چون پیرو کسی نیستم و در هر باب قضاوت می‌کنم واحدی در باب من نمی‌تواند قضاوت کند!

اشیر اعتراض نمود و تخت برداران موقع صحبت او حرکت نکردند و او به صدای بلند گفت محاکمه الهی شامل کاویان و امیران و پادشاهان روی زمین و شخص کوروش پادشاه مادها و پارسیان همچنین شامل چوپانی خواهد بود که گله‌ای را نگهداری می‌کند.

کوروش گفت: اگر من پیروی از کسی دیگر کنم نمی‌توانم به سوگند خودم که به عنوان پادشاهی یاد کرده‌ام کار بندم، اشیر خوش آمدی، من در باب آنچه بر تو ظاهر شده اظهار تردید و سؤال نمی‌کنم؟

سپس برخاست و به حاضرین پایان مجلس را اعلام داشت.

کوروش در انتظار شکارچیان و تازی‌های خود بود و فکر می‌کرد که از تولد او را چوپان تعیین کرده‌اند و پیش خود می‌گفت گله حیوانات کشاورزان ساده مانند باختریان را در دره خودشان اداره کردن آسان است ولی حکومت بر پارسیان و مادیان و ارمنیان و کاپادوکیان و لیدیان و یونانیان و سایر ملل مشرق زمین موضوع دیگری است و بسیار دشوار است. بی جهت نیست او را «پادشاه مردم» نام دادند! درین بین که امبا اسب زربینه‌پوش نیسیائی او را می‌آورد فکر می‌کرد که زرتشتیان هم در متقاعد نشدن مانند مردم ملطیه‌اند.

۱. کاویان همان است که کبان هم نوشته می‌شود. یعنی بزرگان

مخبرین او به او اطلاع دادند که میان بیروان زرتشت از ملل دور دست هند و گرگان و پرتوان زیاد هستند.

بامدادان که کوروش بوجه عادت علی الطلوع از خواب برمی خاست، غالباً سرود اموران خود را که به سیده دم می خواندند و چندین سال بود نمی شنید گوش می داد. این سرودها به واسطه افرادی از ملل مختلف که به سپاهیان او پیوسته بودند متروک شده بود و اکنون سرود زرتشتی هم بر آن اضافه می شد.

پادشاه تصمیم گرفت تا خبر گشایش راه مساعدی برسد از دره حرکت نماید. در واقع سپاه او این حرکت را الزام می کرد. با اینکه به افراد و چارپایان خوش می گذشت با اینهمه ممکن نبود هزاران تن را بیکاره در دهات نگاه داشت. در موارد توقف زمستانی که جوار شهرهای نظیر ساردیس همیشه به مشکلات بدی برمی خورد. سربازان به سوی محلات روسی ها و میفروشان یا دستفروشان رو می آوردند. در این دهات دره حاصلخیز هم سراغ دختران بالغ می رفتند یا با هم نزاع می کردند یا مقادیری ظروف طلا می خریدند. قصد کوروش این بود آنان را از طریق کاروان به سوی مشرق سوق دهد تا برود سند برسد و در این اقدام نظرش این باختری را مانند سمرقند پایگاه عملیات خودش قرار دهد.

تقدیر چنین بود که مغ نقشه کوروش را ناگهان عوض کند. این درویش پس از مجلس کوروش از دهات ناپدید شد و در رأس دسته ای از بریده های حکومتی از راه رود زرافشان بازگشت. آنان که سوارکاران سرسختی از دارالحکومه های مغرب بودند، سپاه مسیر کوروش را پس از صعود به گردنه های مرتفع نتوانسته بودند پیدا نمایند زیرا دیگر یخ و برف راه را مسدود ساخته بود. مع آنان را پیدا نموده و از راه باز به طول ساحل آمودریا آورده بود.

کوروش موضوع‌های دیگر را فراموش نموده بود و از انقطاع با شهربانیهای خود ناراحت نمی‌گشت زیرا در اکتشافات که در کوهستان‌ها می‌کرد ممنون بود. اما اکنون لازم شد ساعت‌های طولانی بنشیند و قرانت گزارشها را که مهر جانشینهای پادشاه به پای آنها خورده بود توسط دبیرهای تعلیم دیده گوش کند. غیبتش طولانی شده بود وضع مغرب به طوری که در گزارش‌ها تصویر می‌شد او را سراسیمه ساخت: هاریک مرده، شهربانیهای آناتولی اقدام او را درخواست می‌کنند، گویارو تقاضا دارد زود مراجعت کند و با طاعونی که در بابل سر زده که از طرفی مرگ و میر زیاد شده و از طرفی بلشضر<sup>۱</sup> مهمانی برپا می‌سازد مبارزه نماید. کوروش از بلشضر پرسید گفتند پسر ارشد نبونید شاه بابل است. از اخبار موطن خود بازگردد مخصوصاً پسرشان خاطر گشت. سال چهارم غیاب او پسرش کمبوجیه برای حمله به فرعون مصر که متفق سابق کرزوس بود آماده شد خود کمبوجیه گزارشی را جمع به نقشه خود نفرستاده بود ولی برحسب وظیفه وضع مجموع سالانه خزانه را که در اختیار او بود شرح داده و برای پیشرفت فتوحات پدر اظهار امیدواری کرده بود. کوروش دوباره از اینکه کمبوجیه را با خودش نیاورده متأسف شد. البته طبیعی به نظر می‌آمد که پسر او از نیروئی که در فرمان نهاده شده بود استفاده نماید، ولی موضوع مصر عجیب بود! نامه‌ای را که از آمیتیش رسیده بود به امر کوروش دوبار خواندند و معلوم شد در خانه مهمان‌نواز و شتاسپه دختری زاییده و دعای خیر برای سلامت شوهر بزرگوار خود فرستاده و اظهار امیدواری کرده که در قلعه (زدر کرته) بماند و نوشته بود که بچه در

۱. بلشضر در اصل (Bel-Shar-Utsur) جزء اول کلمه یعنی (بل) نام خدای بابلی، جزء دوم یعنی (شر) به معنی حمایت، جزء سوم یعنی (اونسور) به معنی سلطان. پس بالَشَضْر یعنی سلطان حمایت شده بل، نام پسر نجریند آخرین حکمران بابل



آنجا خوب رشد می‌کند. این تقاضا اسباب شگفتی کوروش شد که چرا مشارالیها می‌خواست از او جدا بماند و وارث شکوه دربار هخامنشی نگردد. معلوم می‌شد وی به‌دین زرتشتی گرویده.

پس از آنکه منتیان قرائت‌نامه‌ها را به‌پایان بردند، کوروش آنان را در کنار آتشگاه به‌حال خود گذاشت. اطاق پر از سرکردگان بود که منتظر صدور فرمان پادشاه بودند. کوروش مدتی فکر کرد پس فرمان داد که سپاه قسمت‌ها را برای عزیمت به‌مغرب آماده سازد.

اینک کوروش پیشروی طولانی خود را به‌سوی موطن خود آغاز نمود و موقع حرکت باختر را یک شهربانی تعیین نمود که پیوسته به‌شهربانی سفند می‌شد و برای اداره آنجا یک لیدیائی برازنده گماشت و مقداری مالیات برآورد کرد. آنچه همراه خودش برداشت، ده تالنت مازاد طلای خالص بود. و برای شخص خودش فقط آن مجسمه زرین اسب پرداز را که کار آن هنرمند بود همراه برد. با مردم باختر هم تعهد نمود که از آنان در برابر دشمنان دفاع کند چنانکه همین معامله را با سایر نقاط تسخیر شده کرده بود. موقع حرکت او نه تظاهر دوستانه دیده شد و نه دشمنانه. باخترها مانند یونانیان آمدن و رفتن او را یک نوع اثر طالع می‌دانستند که وقوع آن را دست خود نمی‌دانستند. چون پله‌ها را برای سوار شدن به‌پایین رفت، مغ را احضار نمود و منتظر شد تا آن مرد سفید‌پا پدید گشت و به‌او گفت: آرزوی شما عملی شد، من از دره شما می‌روم. هرگاه مرا لازم دارید، شخصاً نزد من بیا. من حاضر خواهم شد به‌باختریاری کنم که مهمان‌نوازترین ممالک من است.

مغ پس از تعظیم اظهار داشت: مطیع فرمان پادشاه بزرگ و پادشاه کشورها خواهم بود!

چون به‌طول ساحل پیچان زرافشان راه افتادند، کوروش در اولین

اردوی شبانه به عقب سر نگاه نمود و لمعات آتش را زیر ستاره‌های آسمان مشاهده نمود. همان آتش که او را در طوفان ارتفاعات هدایت کرده بود. سپاه جاده نوبنی را پیش گرفت. بر سر راه آریا و درنگیانه<sup>۱</sup> به دو ایالت متحول شده بود. نیروهای جدیدی به سپاه پیوست به طوری که وقتی به حوالی کوبر نزدیک رسید به پنجاه هزار جنگاور بالغ می‌شد.

کوروش با نیروئی عظیم به ارتفاعات مألوف گرمانیان که شرقی‌ترین اقوام ایرانی بودند وارد شد. در پشت سر و پیشاپیش او یک امپراطوری پهناوری گسترده بود. شاعران که به خیر مقدم او می‌شتافتند، اعلام می‌کردند از وقتی که تمدن آغاز نمود هیچ‌کس اینچنین مساحت پهناوری را از زمین حکومت نکرده.

با این همه چون منظره رود پارماگرد را مشاهده نمود گرنی ممالک مفتوحه خود را فراموش کرد و توجه را معطوف دره‌ای ساخت که خانمان او آنجا بود و در نظاره به شعاع آتش آتشکده‌هائی که از فراز سبزه‌زارها می‌درخشید با شعفی زیاد فریاد مسرت برآورد.

ولی به مرور ایام شادی او به پایان آمد. در این پنج سال در خود دره تغییراتی به حصول نیوسته ولی تحولاتی در داخل آن رو داده بود. بازرسان یا «گوش‌ها و چشم‌ها»ی پادشاه پنهانی نزد او می‌آمدند و از فساد آنجا که دیده یا شنیده بودند به او خبر می‌دادند. مثلاً از غرور کاستندان که مردم را امر می‌کرد به پاهای او بیفتند، و از خیانت سرکردگانی که در خدمت پسرش کمبوجیه کار می‌کردند و می‌کوشیدند کمبوجیه را بر تخت نشانند و پدر را تحت الشعاع گذرانند، و از حسد خود کمبوجیه که در دل رنج می‌کشید و به ظاهر نامه‌های تبریک به پدر می‌فرستاد، حکایت

۱ Aria = هرات، Drangiana سرزمینی که امروز به افغانستان معروف است، مغرب آن (زرنج) است.

می کردند. البته کاسندگان و کمبوجیه در مواجهه با کوروش ضمیر خود را اظهار نمی نمودند. جا داشت کوروش برخلاف قانون فرزند خود را سوی مشرق یا خرد همراه می برد.

کوروش ملتفت نبود که خودش هم تغییر یافته بود. در کاخ آپادانا به حکومت جلوس می کرد ولی فکرش با خاطرات دره زرشت مشوش می گشت و گونی صدائی او را به آنصوب می خواند. گاهی در این استغراق و آشفتگی عرایض شاکیان را در برابر تخت خود توجه نمی کرد. گاهی نگرانی پدرش را به یاد می آورد که بیم آن داشت حکومت شاهنشاهی وسیع صلح و امان دره آنان را به هم زند. روزی پس از غروب که غلامان برای روشن کردن چراغها آمدند، کوروش که از شنیدن عرایض در مانده شده بود بی اختیار برخاست و بارگاه را ترک کرد و دستور داد کسی پشت سر او نیاید. مثل ارغوانی را از دوش برانداخت و به تالار ستون پشت عمارت رفت و از آنجا به راه باغچه قدم نهاد که به در کهنه ای می رسید که در آنجا در روزگار جوانی به تعلیمات دانشمندان استماع می نمود. گاو نرهای سنگی بی عاطفه هنوز در طرفین در بودند و زیر آنها امبا با یک مرد آرامی پیچیده به مشال گفتگو می کرد و تا او کوروش را دید از اسبهایش که برای فروش حاضر داشت به کوروش سخن گفت ولی کوروش راست به سوی رودخانه رفت.

به پشته ای رسید که می توانست از آنجا زمزمه آب را بشنود و شاید یک تیرگاه به آب فاصله داشت. برفراز پشته ایستاد و آتش سرخ غروب را که بر تپه های مغرب می تابید، تماشا نمود. اشتعال آسمان، مانند سوزش درونی او جلوه می کرد. در این انتظار گونی آرزو داشت فروشی او با آهنگ مانوس معمولش با زبر او ظاهر شود تا او را شاد کند ولی جز صدای آب و سایه امبا و اسب فروشی را که پشت سر او می آمد، درک

نمی‌کرد. در هر صورت آنی نتوانست کاملاً تنها باشد و در این موقع شخص دیگری پیدا شد و به او گفت: «شاهنشاه، من در سنوات گذشته شما را بر حذر داشته‌ام!» این شخص پیری شکسته بود که به‌عصای خود تکیه می‌زد و حلقهٔ سیمینی زیر گوشش آویزان بود و برق می‌زد و شعاع آفتاب مغرب بر زنجیرهٔ جبه‌اش می‌درخشید. پس وی چنین ادامه داد:

«من اولین کسی بودم که تو را از آرن هاریک خبر کردم که اکنون در گذشته و از مآدها بحث کردم که الان در خدمت تو هستند.»

کوروش برای دیدن صورت آن مرد خم شد و او را شناخت، که همان بازرگان عبری بابلست که با او واقعاً دوست شده بود. گفت: «همه را به یاد دارم مقصودت چیست؟» پیر مرد نگاهی به بالا به سوی کوروش کرد و چنین گفت: «نبویند شاه بابل با اولین فرزندش بلشصر همدست گشته، دارند حصارهای خود را مستحکم می‌کنند و اردوئی از نیزه‌داران و عرابه‌ها از سرزمین عزه تا سواحل دریاگرد می‌آورند تا بر ضد کوروش هخامنشی برخیزند.»

کوروش بوجه معتاد تعجب می‌کرد که در وراء این اخطار رایگان چه غرضی پنهان است زیرا عقیده داشت که غرضی هست. زیرا از منابع دیگر شنیده بود نبویند با پسرش درافتاده. در این باب فکری کرد و خنده‌ای زد. ممکن بود همین نوع کلمات راجع به خود او و پسرش کمبوجیه گفته شود. پس دستهایش را به هم زد و سپس بمراد عبری بار دیگر امتنان خود را اظهار نمود. آنگاه به‌امبا خدمتکار پیر خود گفت پشت سر او بیاید و به‌دلال اسب گفت اسبهای سابقهٔ او را می‌خواهد بخرد و خودش آنها را به‌کار اندازد.

شاهنشاه با امیدی نوین رو به‌تالار بار نهاد که درباریان و خدمتکاران در ایوان به‌انتظار او ایستاده بودند و در آن ساعت نگرانی دیدگان آنان

متوجه اطوار شاهنشاه بود. چون کوروش نزدیک شد، آنان به کنار رفتند و او به طرف کمبوجیه نزدیک شد که هیچ نباشد جثه‌ای قوی پیدا کرده و از پدر بلندقدتر شده بود. آنگاه دست خود را به گردن کمبوجیه انداخت و او را بوسید و با لطف مسرت آمیز به صدائی که همه بشنوند به او گفت: «حالا موقع آن است که زمام فرماندهی سپاه ما را قبضه کنی و تمام لشگرها از لیدیه تا مشرق در فرمان تو باشند و موقع آن است آنان را پیش از بسته شدن گردنه‌ها رهبری کنی. پند مرا گوش کن. ما خود نیز در این فرصت همان راه را تعقیب خواهیم کرد.



[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

بابل سقوط می کند

موقع خرمین سال ۵۴۰ خیر به بابل رسید که کوروش پادشاه پارسیان و مادیان از مشرق زمین به قلاع کوهستان خودش برگشته و اردوهای عشایر سوار پشت سر او هستند. شاید بهترین طبقات مطلع شهر بانکداران لنگرگاهها بود. اینان که در بیرون باروهای شهر مستقر بودند، اوضاع را به دقت می‌سنجیدند و در ردیف اعیان دربار و پایوران معبد اساگیله<sup>۱</sup> و کارفرمایان مقام داشتند و می‌دانستند کوروش در ابتدا پسریک حکمفرمای روستائیان و خود بی سواد بوده و افراد قبیله او در آن زمان بیابانهای اطراف را مانند اراضی کمرها تسخیر کردند ولی نسبت به شهر در نتیجه پیش بینی های بخت النصر، صدمه ای نرسانیدند. اما در این موقع که موسم پاییز بود، این صرافان مدام از تنزل در کارهای ساختمانی و افزایش تدریجی بهای غله، و شیوع امراض که به قول کاهنن نتیجه خشم مردوک یا بل - مردوک خدای بزرگ بابل بود - پریشان خاطر می شدند.

آن سال با مراسم مرگ رمزی و تمثیلی مردوک و عزاداری بندگانش گذشت. سال نو که به نام سال سوانح تقویم شده بود - با جشن ماه نیسان<sup>۲</sup>

1. Esagila

۲. از ماههای سریانی مطابق ماه آوریل فرنگی و فروردینماه ایرانی.

آغاز نمود که با شکوهی غیر عادی برگزار شد که از جهات متعدد غیر مترقبه بود. نبوئید شاه بابل که در این سال غالباً از مقر خود غایب بود، شخصاً در مراسم حضور داشت و از پله‌های معبد اساگیله به بقعه بالا رفت و در آنجا برای اثبات لطف خدا و خلاص خودش دستهای مردوک را گرفت. مجسمه هولناک مردوک با یک اکلیل سنگ لاجورد و یک گلوبند طلا تزیین شده بود و اشعار می‌شد که او باز به حیات برگشته.

با این همه بانکداران متوجه شدند که در پایان دوازده روز جشن، متصدیان اساگیله در ایوان آنجا اظهار می‌داشتند که خشم مردوک نسبت به نبوئید تحقیقی حاصل نکرده و آفات هنوز متوجه سرزمین دولت کلدان است. این شایعات ایوان مهمتر از مذاکرات رسمی در محافل بانکی بود. در ضمن بانکداران متوجه شدند که در جشن شراب سربازان راد و مقابل دادند و آنهم نه صراحیهای شراب خرما بلکه شراب انگور رسیده از لبنان. این کار به موجب فرمان ولیعهد که بل او را حفظ کناد بود که صرافان عبری کانال کبر<sup>۱</sup> او را بلشضر می‌نامیدند.

این احوال به نظر این اقتصادیون ملاکی بود برای سنجیدن کدورتی که میان روحانیان معبد مردوک و نبوئید وجود داشت که خود او هم سلطان بود و هم روحانی بزرگ محسوب می‌شد. بین مردم شایع بود که بلشضر فرمانده تمام نیروها و حکمفرمای واقعی در صدد بود قصوری از پدر بهانه گیرد و او را مسموم کند و خود بر تخت ازدها نشان جلوس کند و عنوان بخت‌النصر ثانی و مدافع بابل گیرد. برای اینکه وی چنین انقلاب درباری را راه بیندازد لازم بود اقلای یک فیروزی ظاهری در برابر دشمن مهمی نصیب او گردد. صلحی در مرزها نصیب نسلی شده بود که آنهم مفتکی نبود - و بانکدارها علت آن را می‌دانستند - حالا که کوروش



همخانمشی سرسخت ظهور کرده بود، بلشصر می توانست آن پیروزی را در برابر او ببرد. ولی در مقابل کلیه این انتظارات، لازم بود ذهن متلون نبوید در نظر گرفته شود. این شخص پسر واقعی از دختر بخت النصر نبود. مادر او کلدانی بود که راهبه معبد خدای ماه موسوم به سین منسوب به حران بود و خودش به واسطه کشتن یک مدعی که از سابقه او باخبر بود، به تاج و تخت رسیده بود. نبوید پیش از آغاز جشن سال دستور داد یک پیشگوئی بر لوحه‌ای از سنگ یمانی حک کردند که این بود: کوروش پارسی در پای من سر فرود خواهد آورد. زمینهای او به دست من خواهد افتاد؛ متصرفات او غنایم من خواهد بود؛ نبوید پس از اتمام کتیبه به ندیمان خود گفت اگر کوروش این کتیبه را ببیند نمی تواند خط میخی آن را بخواند. نصب این کتیبه واقعا کار عاقلانه و برای تبلیغات سودمند واقع گشت. در نظر خدام اسائیله پس از خواندن آن معین گشت که نبوید بدین واسطه سلطوت پسرش را برای خودش دزدیده. و اگر بلشصر بر پارسیان و مادیان پیروزی جوید، شهرت آن به نام پدرش تمام خواهد شد که به نام خدایان بابل پیشگوئی کرده بود. صرافان زیر ایوان آهسته تطیر می کردند که بلشصر پیش از پدر می میرد؛ وی شراب هم زیاد می خورد. به علاوه روز سال نو نبوید به کامیابی نوبنی نایل شد.

خدایان توانای نیائی ظاهراً نسبت به او با نمایش و تظاهر کمک می کردند لکه ابری که موجب تشم گردد یا غباری که از بادی برخیزد دیده نشد. تارک زرین برج بابل مانند آتشی از دور شعله می زد. بابل میان هزارها سکنه در اوج عزت و جلال جلوه می کرد. جمعیتها با خانواده و غلامان خود در جاده مراسم عمومی ازدحام می کردند و در آنجا از کوچه ادد تا محل کاشیهای کبود دروازه ایشتار، پشت سر نگهبانان شاهی به هم

فشرده می شدند. مانند معمول برده‌های داغ شده در خیابانهای فرعی جا می گرفتند و آزادگان و دهاتیان و گله بانان و باربران اجازه داشتند پشت صف نگهبانان خیابان بزرگ مستقر گردند. طبقات بالاتر، فلز کارها، نانوایان، گوشتفروشا در کوجه‌های مخصوص خود می ایستادند. امیران، بازرگانان، بانک داران، و تماشاگران بر نیمکتها و بعضی توانگران زیر سایبانها می نشستند. در غرفه‌ها و پشت بامها، اعیان و اشراف با قبا‌های الوان و اکلیل‌های جواهر بر بزرگان و اکلیل‌های گل بر کودکان راحت می کردند. بعضی از اینان نسبت خود را به سارگن بزرگ شاه اکد می رسانیدند. یکی از بازرگانان بزرگ در برابر شکوه این مراسم چنین فریاد زد: عجایب و جلال دربار سارداناپال<sup>۱</sup> در برابر این دستگاه یک توده سرگین بیش نبود! البته منظور او تعلق به صرافان مهماندار خود بود و گرنه چندتن از آنان به حرف او خندیدند زیرا سارداناپال همان آشور بنیپال کتاب جمع کن و شکارچی حیوانات تله افتاده و آخرین آشوریان بود. میان انبوه تماشاچیان افراد بی رسته، افسونگران، روسپی‌ها که علامت ایشتار بر تن نداشتند، خوانندگان سرودهای ممنوع، دزدان و جاسوسان ریموت<sup>۲</sup> و سگ پاسیان نبونید نیز به خود جا کرده بودند. عبریه‌های محله کبر هم دیده می شدند و دعوی می کردند که نیاکان آنان در دوره اور<sup>۳</sup> در ماوراءالنهرین زندگی می کرده‌اند. در این موقع جمعیت برای مدت کوتاهی نگرانی و گرسنگی را فراموش نمود زیرا مردوک از دربار اساگیله بیرون آمد و صدای شیپورهای متعدد بلند گشت و در اثر آن کبوتران

۱. نام شاه تیمه افسانوی آشور که مقلوب مادها شد Sardanapalus

2. Rimut

۳. نام یکی از شهرهای بسیار باستان ناحیه شمر در بین النهرین که مرکز تمدن باستان هزارها سال پیش بوده. محل آن را متأخرأ عرب تل المقیر نامید.

بی شمار به هوا پریدند و در آسمان حلقه‌ای تشکیل دادند. خدای بابل که از نو زنده شده بود در عزابه خود که آن را صفوف روحانیان نغمه‌خوان می‌کشیدند راست بر اژدهای خود ایستاده بود و در برابر دیدگان پرستندگان خود جلوه می‌کرد. زنان چنگ می‌نواختند و مردان دف می‌زدند و هزارها مردم می‌خواندند و شادی می‌کردند و از مردوک از نو زاییده یاری می‌طلبیدند؛ زیرا عقیده داشتند نیروهای کلیه خدایان دیگر در او جمع است چنانکه از این سرود پیداست:

نرقال از شهر بابل

نرقال مردوک جنگست

زبابه مردوک قتالنت

انلیل مردوک رهنمایست

شمش مردوک دادپرور است<sup>۱</sup>

پس چون مردوک به جاده رژه و نمایش برگشت، پیش آمدی غیر عادی رو داد. تماشاگران خورده‌گیر، در انتظار دیدن تمائیل نرقال و سایر خدایان قدیمی بودند در صورتیکه خود خدایان را هر یک سوار بر استر سفیدی دیدند. ایضا دیوسین حرانی و شمش سپار سوار شیر آتش فشان پر دار، و ایشتار اوروک<sup>۲</sup> نقابدار مسلح را.

نمایش خدایان امتداد یافت تا اینکه سرشناسان تماشاگران به حقیقت پی بردند و تمام خدایان ولایات بابل را دیدند. آنها را از شهرهای خودشان برای شرکت درین تجسم بزرگ خدایان حمل کرده بودند. البته بنوید این کار را فقط برای افزودن به تشریفات سال نو نکرده بود. آیا این خدایان غربیه را برای اینکه محفوظ مانند به قلعه اساگیله انتقال داده

۱) Shamash, Enlil, Zababa, Nergal نامهای خدایان بابلی.

بودند؟ در این صورت علتش چه بود؟ یا اینکه آیا آنها را به این شهر آورده بودند قدرت بابل را فزون‌تر کنند؟ در این صورت برای چه منظوری و مقابل کدامین خطر؟

تمام روز را تا روشن شدن چراغها، مردم این پرسش‌ها را می‌کردند و کسی نبود جوابی به آنان بدهد. فالگیران و بخت‌گشایان در مقابل پیش‌گوئیهای خود از معتقدین مقداری نقره و جواهر ارزان‌قیمت جمع کردند. در هر صورت بابل‌یها غرق سری بزرگ شده بودند.

شبانگاه که همه سرگرم سفره‌های پر از اغذیه بودند، خبری از معبد اکور<sup>۱</sup> یعنی استراحتگاه مردوک پس از نمایش، رسید و در نتیجه شایع شد که مردوک ریاست تمام خدایان را به عهده گرفته و آن را عده‌ای از مراقبین دیده‌اند ولی زریه مدیر معبد چیزی نمی‌گفت. چون زریه نماینده و مستخدم حکمران بود پس ناچار نبوئید سعی خواست توضیحات داده شود. خودش هم که خیلی به مراسم ظاهری معبد بود، پس از تماس دستهای مردوک از نظر مردم غایب شده بود.

افراد صرافان نظر پیدا کردند که نبوئید توقعات مردم خود را زیاد کرده و هرچه ظرف سال اتفاق افتد، مردم اثر مراسم او خواهند شمرد. به‌طور کلی عقیده اقتصادپون این بود که با این عمل نبوئید به طرفداران بلشصر غلبه جسته. آن شب را بر سردرهای هریکی از پنجاه و سه زیارتگاه بابل چراغ روشن کردند. همچنین مال سیصد زیارتگاه مقدسین زمینی به انضمام زیارتگاه‌های بی‌شمار درون دیوارهای شهر. این چراغان توصیف‌نشده‌ی، امیدها را فزون‌تر کرده بود.

بیرون سنگرهای ایمگور<sup>۲</sup> و دروازه‌های نگهبانی شده، خدام حوالی تاریک کانال کبر بودند ولی آنان درین امیدوارها شرکت نداشتند.

برای کارگران عبری محله جوار کانال، داشتن معبدی را اجازه نداده بودند. آنان در چنین مواقعی در تالار خالی گرد می‌آمدند و ادعیه و مراسم خود را در تاریکی و بی صدا به جا می‌آوردند. و در آن شب ادعیه، بی صدا گفته اشعیا نبی را تکرار کردند.

اگر این کلمات به زریه گزارش داده می‌شد هم به معنی خیانت تعبیر نمی‌توانستند بکنند ولی برای آنان که رژه خدایان سوار چارپایان پشت سر بل مردوک را مشاهده نمودند، معنی داشت. این رژه رفتن اصنام نمی‌توانست شهر را از بارگران خود آزاد نماید.

بوی مردگان از آبهای راکد کبر فزونی می‌یافت. پس از سال نو پاسبانان مسلح ریموت در کوچه‌ها می‌گشتند و گدایان و جذامیان و کوران و طاعون گرفتگان حتی گرسنگان را می‌گرفتند و قطار می‌کردند. ریموت کوی زدایان یا پسر خود را صدا می‌کرد که در واقع مأمورین بهداشتی محسوب می‌شدند و آنان این چیزها و اشخاص آلوده و پلیدیهای جاده‌ها را از دروازه شرقی ایملگوریل بیرون می‌بردند و در آنجا جمع می‌کردند و دستور می‌دادند مردم در آنجا آنچه بخواهند بخورند و بنوشند. کثافات انسانی، خندق را پر می‌کرد و زنده‌های آنجا برای پراندن لاشخورها بازوان خود را تکان می‌دادند و از رهگذران به زاری کمک می‌طلبیدند و کسانی گاهی یک سکه می‌به‌سوی آنان پرتاب می‌کردند و به تماشای گلاویزی که بر سر آن سکه‌های شی<sup>۱</sup> به وجود می‌آمد می‌پرداختند.

گاهی هم اشخاص به کنار خندق می‌آمدند و به دقت مشاهده می‌کردند و ناله این مردم را در لب آب می‌شنیدند و به قویترین آنان می‌گفتند: چشم‌های خود را بر فراز تپه‌ها متوجه سازید؛ یاری شما از آنجا خواهد آمد! ولی جز چند نفر، کسی عمل نمی‌کرد فقط در روزهای خنک بدون

باد بعضی از آنان از طرف مشرق شهر و بیرون حصار خارجی رو به تپه‌ها می‌رفتند و به سبزه‌زار می‌رسیدند. هیچ یک از این بدبختها که رنج می‌بردند و می‌مردند، تصور بیرون رفتن از شهر را به ذهن خود راه نمی‌دادند. غریزه‌ای که هزارها از آنان را به شهر کشانده بود به قوت خود می‌ماند. پاسبانان ریموت هم آنان را به بیرون خندق سوق نمی‌دادند زیرا می‌دانستند باز هم به سوی توده خاکروبه و کثافت و کنار آب برمی‌گردند. ماه بعد از جشن بود که این گدایان (کبر) معجزه‌ای را مشاهده کردند. یکی از اعیان به نام یعقوب اقبی‌ای که چاق و شاداب بود پیدا شد با یک دست قبای ریشه‌دار خود را بلند کرده و با دست دیگر یک شیشه عطر زیر دماغ می‌گرفت و برده‌ای سیاه و بلند قد چتری بر سر تراشیده‌ او نگه می‌داشت و یک برده سفید کوتاه‌قد با چوبدستی گدایان را که دور و بر او فریاد برمی‌آوردند می‌پراکند. تا قدم به آن نقاط آلوده نهاد همه داد زدند، توانگرا کمکی بکن! ای نظر کرده‌ مردوک! به بینوایان رحم کن!

یعقوب به جای اینکه چند شکل یا شئی به سوی آنان پرتاب کند، به سوی در معبد عبریها که تاریک و خاموش بود برگشت. در مدخل عصادار گدایان را عقب زد. یعقوب قبای خود را انداخت و به زبان سران عبری به آنان خطاب کرد: اگر یاری می‌خواهید به تپه‌ها توجه کنید. این را گفت و به اطاق پنهان مهاجرین زندانی یهود رفت.

برای یعقوب اقبی‌ای چه پیش آمد کرد

یعقوب اقبی‌ای، ارشد خانواده قدیمی اقبی‌ای که کارش قرض دادن و ربح گرفتن بود، می‌کوشید درست مذاقه کند در اینکه کدام عوامل اسرارانگیز او را واداشت برخلاف قضاوت خودش داخل مواضع آن سال گردد. تمام

احتیاط مادرش را که دختر یکی از اسیران بیت المقدس بود و هوش پدرش را که از بابل می آمد به ارت برده بود. قسمتی از عایدات خود را به عمال بازجوی خود می داد که حتی شبکه جاسوسی ریموت آنان را نمی شناخت و خود از حال همدیگر خبر نداشتند. یعقوب از گزارشهای این اشخاص در باب تاجران اسب اطلاعاتی کسب نمود. برای تسکین کنجکاوی خود پول حسابی خرج کرده بود و از بدل نقره خودداری نمی کرد، زیرا جاننش در خطر بود.

از گزارشهایی که به او رسیده بود کشف به عمل آمد که نخستین وقعه پس از جشن عبارت بود از ملاقات دو عاشق جوان یعنی نوسکو که شغل آجرپزی داشت و ایلیل که روسی و لگردد بود. این موضوع به خودی خود اهمیتی نداشت و این جوان احمق آنچه از تقود داشت، ظرف مهمانی خرج کرده و گرسنه مانده بود. گویا دختری ایلیل دل داده خود را از نزدیک شدن به دلالان استقراض بر حذر ساخته و او هم قبول داده بود که تن مشارالیه را به مردان دیگر نفروشد. ایلیل نوسکو را کنار پل گذاشت و به راه خود رفت و به سراغ یک سوار آرامی شتافت.

ایلیل برخلاف مقررات - که فواحش را از بیرون آمدن با تقاب ممنوع می ساخت - روی موی زیبای خود روسری می پوشید و یک حلقه ایشثار بر انگشت خود می کرد. با اینکه روسی ثبت شده معبد نبود با اینهمه مشاهده می کرد که مردم معبد به یک دختر میل وافر دارند، او هم که به اغلب احتمال گرسنه بود. تجربه به او یاد داده بود که معمولاً اگر یکی از سران قبایل - که در بابل کمتر دیده می شدند - بیاید روی اسب گرانبهای خود کیسه ای پر از سکه های زیاد با خود برمی دارد. سوار غریبه چاق که ایلیل به سراغ او می رفت شمشیرداری نمذپوش پشت سر انداخته بود که او هم سوار بود. ایلیل مهمانان را از جاده ادد به قلعه اساگیله برد و در آنجا

برج بزرگ را مشاهده کردند و به معاینه کتیبه‌هایی که بر آجرهای اسفالت حیاط کاخ نصب شده بود مشغول شدند. در این کتیبه‌ها، فتوحات نبویلازر<sup>۱</sup> و بخت‌النصر شرح داده شده بود. یکی از آنها کتیبه حکمران وقت یعنی نبونید سومین شاه کلده بود که کوروش را در آن استهزاء می‌کرد؛ چند تن کنجکاو همین کتیبه را می‌خواندند. این سواران هم برای دیدن آن توقف کردند.

ایللیل از فرصت استفاده کرد و نزد آنان آمد و روسری خود را برداشت و به‌ران مرد آرامی دست نهاد که گویا تکیه می‌کرد. در یک نگاه فهمید که سر عشیره ریشو ازو خوشش آمد. تندتند به آرامی حرف زد و با مهربانی ماهیت کتیبه جدید را توضیح داد. گویا سواران عشاير تعجب کردند و شمشیردار بلندقد به زبان آرامی پرسید کلمات آن چیست؟ ایللیل که خواندن بلد نبود از تماشاچیان پرسید و به‌زایرین برخواند: کوروش پارسی برابر قدمهای من سر فرود خواهد آورد. جز زمینهای او به دست من خواهد افتاد؛ اموال او غنایم من خواهد گشت! مرد ریشوی آرامی در استماع این کلمات خنده زد. ایللیل که به‌جارتش افزود، شوخی نبونید را تکرار کرد که اگر کوروش آن را ببیند نمی‌تواند بخواند!

این دفعه خدمتکار با خنده داد زد: بلی شاید نتواند بخواند ولی به‌ناهِید و اهور سوگند که او دستور می‌دهد برایش بخوانند! ایللیل از این خدایان که سوار غریبه نام برد اطلاعی نداشت. بابلیها که پیروان آنان بودند با یک نوع ناراحتی نظاره می‌کردند. مرد آرامی ناگهان بیم کرد و شمشیردار خندان خود را عقب کشید. ایللیل با وجود سرخوردگی باز با امیدی و با نمودار ساختن اینکه آنان او را صدا کردند آنان را تعقیب



نمی نمود.

در محل توقف اسبها، پیش نگهبانان کنجکاو و اسایگله خدمتکار دست او را گرفت و گفت: بیا دختر ما خریدار آواز تو هستیم نه تن تو! مشارالیه با تحکم حرف می زد. ایلیل<sup>۱</sup> چشمان زاغ او را نمی توانست بخواند و از ضمیرش آگاه گردد. نمی دانست هر دو او را می خواهند یا هیچ کدام. در این بین خدمتکار دست دیگر خود را باز کرد و به او شش سکه طلائی لیدیایی داد. مشارالیه فوراً حساب آنها را رفت که معادل دوازده برابر نقره به همان وزن می شد و از تمام آنچه قبل از پیمان بانوسکو عایدش شده بود بیشتر ارزش داشت.

با کمال انقیاد همراه دو سوار به راه افتاد و کاری کرد نگهبانان مدخل سکه های زر را نبینند. این بود تجربیات ایلیل روسبی. در آن حین یعقوب اقبیسی جوانک توشکو را در برابر پیش خوان خود دید که قرض دیگری از او می خواست. معمولاً به این دادوستدهای جزئی هم خودش می پرداخت ولی یک کمک عاموری<sup>۲</sup> هم داشت که گاهی که مقروضین اهتمام می کردند او را کارد بزنند. او را صدا می کرد. نوسکو<sup>۳</sup> گرسنه به نظر می آمد ولی مایوس دیده نمی شد. یعقوب در این مذاکره برده محاسب را فرستاد لوحه حساب نوسکو را بیاورد. روی میز کوزه آب خوراکی نهاده بود و پهلوی آن اطلاعات روز دیده می شد. دانه کنجد هر گور<sup>۴</sup> به یازده شکل رسیده، هر کیل متوسط انگور خوب نه شکل بود که بهای فاحشی بود و فقط ملاکین می توانستند بخرند و فقرا خرمای خود را می مکیدند و خواب شراب می دیدند که نسیان بیاورد.

1. Ealil

2. Amorite

3. Nusku

۴. Gur از اوزان آن زمان.

یعقوب ازو با تفنن پرسید: چرا نامت را عوض کردی؟ در جواب اظهار داشت به امید اینکه نوسکو خدای آتش در گرم کردن کوره مددکار او باشد. جواب داد: خانواده شما در ساختن آجر یا لعابی کردن آنها اشکالی نداشته ولی آنچه مسلم است تو نمی توانی آنها را بفروشی!

بالاخره لوحه حساب نوسکو را آوردند یعقوب روپوش گلی را با بی صبری برگرفت زیرا آن برای بازرسان ریموت نوشته شده بود. صورت درست و پنهانی در کتیبه درونی بود که حساب شکل ها از این قرار دیده می شد. ده شکل به نوسکو با چهل درصد نفع داده شده به ضمانت هفت کارگر آزاد آجرپزی فرات علیا و رهن گله - سی گوسفند ماده - یادداشتهای خود یعقوب نشان می داد که نه علت تراکم ربح حالا وی هم مالک کارگران است و هم گله. زیرا عایدات گوشت و بره کله را صرف غذای کارگران جو و خرما کرده آنگاه حاضر شده شکل دیگر بدهد و گفت باید زمین را رهن کنی و محل آجرپزی دیگر ارزش ندارد. زیرا زمین مذکور در کنار رود و داخل حصار اراضی ماد بود و احتمال ترقی داشت، جوانک درخواست نمود اقلادوازده شکل بپردازد ولی یعقوب بدون جواب متن قرارداد به پرده حسابدار که دستش لوحه تر جدیدی را گرفته بود املاء کرد - نوسکو در انتظار نتیجه لبهای خود را می گزید که پاسبان عاموری با ناراحتی به سوی در برگشت و در این بین ایلیل روسبی کوچک توی اطاق وارد شد و بازوی نوسکو را گرفت و دادزنان گفت مبادا به نقره راضی شوی زیرا می توانیم طلا گیر بیاوریم.

نوسکو گفت: چرا دروغ می گویی؟ دختره در حضور عاشق و صراف آشکارا حرف زد و گفت دو نفر آرامی یا عشیره ای با اسبهای گرانبها در مقابل آواز طلا می پردازند و عقیده داشت که آنان یا جاسوسند یا دیوانه و از نوسکو درخواست کرد با او برود و گرنه ممکن است او را با خود ببرند.

یعقوب در اثر خشم ورود دخترک و سوءظن نسبت به دامستانی که او نقل کرد به اندیشه فرو رفت، تاجران اسب که از عشایر می آمدند معمولاً دیوانه وار نبودند ولی جاسوسان مصر یا لیدیا ممکن بود برای خرج کردن طلا آورده باشند. پس فکر کرد ممکن است وی نسبت به ریموت که قدرت داشت خدمتی به جای آورد و در مقابل پولی نقد هم بگیرد. یعنی به او بودن آنها را خبر دهد تا در داخل باروهای بابل آنان را بگیرند.

دخترک نوسکو را راضی نمود که همراه او برود و چون از اطاق بیرون رفتند یعقوب به برده خود دستور داد آن دو را تعقیب کند. و پس از دقیقه ای استر خود را خواست که دم در بیاورند و سوار پالان آن حیوان بورقه شد و سراغ نگهبان ژولیده موی خود به اطراف نگاه کرد و دید او رو به بارنندیهای لنگرگاهها و پل می رود. او هم روانه شد ولی باز تردید داشت و فکر می کرد مبادا گول فاجعه سرائی دختری را خورده باشد.

ایلبل و نوسکو به پل رسیدند و مشغول مذاکره با دو سوار نونوار گشتند که با اینکه مانع عبور و مرور شده بودند اعتنایی نمی کردند. یعقوب بی زحمت استر خود را به آنان متوجه ساخت و با زبانهای آرامی و عبری و اکدی که می دانست اطلاع حاصل نمود که آن دو نفر مایلند در باب جریان رود در ماههای مختلف و اینکه کدام خدا در مقام دارد معلوماتی کسب کنند.

یعقوب با شیرین زبانی گفت: سروران صحرائشین من، مردم این سامان در قدم به خدای آب قربانی می کردند ولی اکنون که غرق نعمتند او را فراموش کرده اند!

آرامی جواب داد: احمقند زیرا بدون رود این شهر چه خواهد شد، عمارتی بر ریگ! یعقوب گفت بلی، آن هم چه عمارتهای مهمی! خدمتگار به تارکهای شفاف عمارات که مانند ورقه های طلا دیده می شدند ولی در

واقع کاشی‌های زر بودند نظر انداخت و گفت: این سرزمین بیمار و دردمند است، چطور ممکن است مردم آن رفاه داشته باشند؟

یعقوب که از این دو غریبه که خدمتکار مانند خردمندان صحبت می‌کرد و مخدومش مانند گله‌بانان در عجب شده بود گفت: راز بابل همین است، شهرهای دیگر هم دوره شهرت دارند، و خدایان نامرئی آنها را ویران می‌سازند. بابل که محبوب مردوک است مقاومت کرده و خواهد کرد تا موقعی که بذر شما در خاک بمیرد و از بین برود!

از دحام پل آنان را به حرکت واداشت و در آن سر پل خدمتکار به ایلیل که با نگرانی مترصد بود سکه‌های زر داد که به عقیده یعقوب در ساردیس ضرب شده بود. گرچه مشکل به نظر می‌آمد مردان رک و بی‌اعتنا مانند آن دو نفر، عمال مزدور باشند، ولی وی اشتیاق داشت بداند آنان در کجا اقامت دارند و مأموریتشان چیست؟ پس گفت: اگر اسبهای سواری برای فروش دارید، ممکن است من آنها را ببینم، گرچه در بابل قاطر و عرابه و خر بیشتر مشتری دارد. یعقوب بر وجه معتاد، هر جنسی را که می‌خواست، در ظاهر آن را بی‌ارزش قلمداد می‌کرد. آرامی‌ها با تبسم به سوی او نگر بستند و رئیس آنها گفت: ما اسبهای خوب داریم. خدمتکار نیز اظهار کرد و گفت بفرمایید آنها را به شما نشان بدهیم؛ ضمناً بر سر راه برای ما از عجایب بابل نقل کنید. باز هم این حرف از لحاظ مقام خرابت داشت زیرا خادم به جای مخدوم وارد معامله می‌شد. یعقوب باز ملتفت این نکته گشت و در قلب خود منظور داشت و فکر کرد این آرامیها یا جاسوسان غیر معمولند و یا به حد ناسعمول اسب‌فروشان ساده‌عشایری هستند. وی به عقیده خودش در شناختن بیگانگان مهارت داشت، به‌علاوه دوست داشت آنان را راهنمایی کند. خود غریزه مخلوطی داشت؛ از طرفی مفاصد شهر بابل را درک می‌کرد که گوئی آنجا را از دیده

مادرش می نگرست و از طرف دیگر، یک علاقه غیر عادی به آنجا داشت. آنچه سواران راه رفتند، منظره قلعه زرین برج ناپدید نمی شد و بام سبز کاخ از دور برفراز دیوار نمودن ارتفاع ایملگوریل به شکل باغ آویزان جلوه می کرد و برجهای داخلی غیر قابل نفوذ قلعه نیمیتی بل دیده می شد. مسافران متفرقه، موقع عبور از فرات از نزدیکترین نقطه مجاور به حصار سوار قایقها می شدند و با سکوت راه می افتادند و به کار بردگان که دکلهای بلند خود را بر ضد جریان آب به کف مسیر فشار می دادند، نظاره می کردند. یعقوب توضیح داد که عبور آب در صورت محاصره شهر از طرف دشمن، آب لازم مردم شهر را تأمین می کند و برای خواربار هم انبارهایی به دستور بحث النصر احداث گشته که موقع حاجت به همه برسد. مشارالیه به مردم اعلام نمود که تا ایملگوریل و نیمیتی بل با هم موجود است، هیچ دشمنی قدرت قدم نهادن به شهر آنان را نخواهد داشت. درین بین خدمتکار گاهی را به آب انداخت و جریان آب را که آن را می برد نظاره نمود و با خود زمزمه کرد: با این همه شماها همه خدای رود را فراموش کرده اید! منظره آب این خدمتکار را مجذوب کرده بود. در یک کانال که صفوف بردگان، سطل های خود را به مجرا می انداختند تا آب بکشند و ناظری هم مقدار آبی را که برمی داشتند مراقبت می نمود، خدمتکار نزدیک رفت و چانه یکی از کارگران را که دکل به آب فرو می کرد گرفت. چشمان این برده، سفید و کور بود.

در مدخل باغی، اسبهای عشایر رم کردند ولی سواران خود را محکم بر زین نگه داشتند. در اینجا پوست بدن انسانی را که تازه کنده شده بود برمیخ کرده بودند.

خدمتکار پرسید: آیا این پوست تن دشمن یا یک یاغی است که

کشته‌اند؟

یعقوب نوشته زیر آن را چنین خواند: این شخص گوسفندی را دزدید و آن را مفقود اعلام کرد!

سپس یعقوب زابیرین را به سرعت از چهار دیوارهایی که برای نگهداری کودکان فروشی بود عبور داد. این کودکان به منظور استخدام در پارچه بافیها، خرید و فروش می شدند. خدمتکار نگاهی کرد و گفت که آنان زیر بار خم شده‌اند. در رویه‌رو، صف خران بارکش و عرابه‌های گاوی میان گرد و خاک به هم فشرده شدند تا به یعقوب و قاطرش راه باز کنند. میان چارپایان، صفوف برهنه پایان آدمی که کیسه‌های جو و یا صندوقهای چوبی کول می کردند دیده می شدند. یعقوب می دانست که مزد حمالی آدمیان از کرایه چارپایان کم تر است. خدمتکار کنجکاوانه پرسید: پس اینها کی از بار آزاد می گردند؟

در این موقع یکباره چیزی به خاطر یعقوب رسید و آن کلماتی بود که در جاده‌ها شنیده می شد و اکنون رو به فراموش شدن بود یعنی اینکه: خدایان، بابل را از بار خود آزاد نخواهند نمود! این جمله، قول متداول بین تفرقه جویان یهود ساکن محله (کبر) بود که البته خیانت محسوب می گشت. یعقوب تصور نمی کرد آرامیها ساحل خلاف بهداشت کانال را دیده باشند. آنان ظاهراً از کنجکاوی حومه شهر و بازدید باغات سایه دار متمولین و معابر طبقات پست، خسته نمی شدند. یعقوب از سواری در مانده شده بود که آرامیها به نخلستانها رسیدند و در خنکی غروب، اسبهای خود را به تاخت آوردند و به زبانی شروع به صحبت کردند که یعقوب که از پشت سر آنان به زحمت می راند، هرچه گوش فرامی داشت نمی فهمید. آنگاه ملتفت شد که این زبان مادری آنهاست با اینکه آرامی را خیلی روان حرف می زدند. پس پیش خود یقین کرد این دو تن جاسوسند

و از سرزمین دوری هستند که آن سرزمین، مصر هم نمی تواند باشد. پیش خود قرار گذاشت که آنان را به محل خودشان برساند و موضوع را به نزدیکترین مرکز مأمورین شهرانی رموت خبر دهد. در این موقع وی موقع خم شدن مهمانان تازه متوجه شد که آنان چابک سوارند و موزه های نر می برپا دارند که با بندها و حلقه های چرمی استوار شده. در این موقع به یک نخلستان که فرقی از صدها نخلستان دیگر نداشت پیچ خوردند و در سایه زار آنجا تعداد دوازده اسب لاغر اندام مشابه به اسبهای آرامیان در حال استراحت دیده شد. چهار نفر که زیر لحاف راحت می کردند، برخاستند که بر تن کمان و ترکش داشتند و کلاه خودشان صورتشان را می پوشاند. پنجمین آنان مردی بود با موی خاکستری که برای گرفتن رکاب شمشیردار که فرمان به او کرد پیش آمد و کمانداران هم فوراً روپوشهای خود را لوله کردند و بر پشت زینها بستند. دو سیاح پیاده شدند و شمشیردار، سلاح خود را به مهتر پیر داد و آنگاه به یعقوب گفت: به طوری که می بینی، ما اسبهای خوب داریم ولی تصور نمی کنم شما بتوانید آنها را خریداری کنید: یعقوب اقیبی به ناگهان دچار بیم گشت زیرا دریافت که با دشمنان مسلحی روبرو است که یا مادها هستند یا پارسیها. آنان شاید موقع نزدیک شدن به حصار بابل به عنوان اسب فروش آمدند ولی دیگر اکنون اهمیاتی به نهان داشتن خود نمی کردند. و در چنین وضعی، یعقوب فکر کرد که شاید تنها امکان مختصری که برای او مانده این باشد که بتواند زنده برگردد. با این نظر رو به سوار نقابدار نمود و با دم زدنی که از خستگی سواری ناشی بود گفت: می بینم چارپایان بسیار خوب دارید و هر یکی از شما یک اسب یدکی دارد! خدمتکار نقابدار خنده ملایمی زد و دیگران که بدون تردید او را به نظر رهبر خود می دیدند خاموش بودند. یعقوب هم حدس زد که وی مقامی مهم دارد. آنگاه وی

خطاب به یعقوب چنین گفت: مرد بابلی، می بینم مادر تو احمقی نرزییده است، از شما ممنونم زیرا راه را به شهر خود به من نشان دادی. آنگاه دست خود را به نحوی که گویی شوخی می کند، به هوا تکان داد و افزود: هرچه برای خانواده یا طایفه ات می خواهی از من بخواه که موقع آمدن به بابل به تو ارزانی دارم! این را گفت و سوار اسب تازه نفسی شد و دیگران هم پشت سر او به راه افتادند و به سوی خارج بیشه روان شدند و در تابش شفق غروب بیشه ناپدید گشتند و یعقوب هنوز صدای سم اسبها را که در جاده رو به مشرق می تاختند می شنید.

موقمی که وی قاطر خود را راحت کرد و خود نفس راحتی کشید در کلماتی که از سرکرده که ناچار پارسی بوده شنید که می گفت «موقع آمدن به بابل» غور نمود. در هر صورت کاری که آنها کرده بودند، دور زدن قسمت اعظم باروی پانزده کیلومتری شهر بود که مدخلی غیر از دروازه های برنجی حراست شده نداشتند.

روز بعد، یعقوب سراغ ریموت سرپرست (ازاگیله) رفت و به تجارتخانه خود رهسپار شد و به عمال خود دستور داد ایلیل روسی را بانوسکوی آجریز پیدا کنند و رسیدگی نمایند آنان ظرف روز پیشین چه کارهایی کرده اند! پس از گزارش احوالی، خود آن دو را نزد یعقوب آوردند و خودش ایلیل را مورد استنطاق قرار داد. وی همه چیز را غیر از موضوع سکه های زر به او نقل کرد و خواندن عبارت را که در استهزاء به کوروش نوشته شده بود هم بگفت.

یعقوب اقبی خیلی بدگمان گردیده و همه را مرخص کرد و خود تنها به فکر فرورفت. پس عصادار عاموری و چتردار خود را پیش خواند و زیر آفتاب آرامانه از جاده زماره و از دروازه شرقی رو به کناره (کبر) نهاد و در آنجا، نعلین خود را درآورد و به عبادتگاه وارد شد که شیوخ در آنجا بر



وجه عادت منتظر بودند.

اینها خویشان مادری یعقوب و شیوخ طرفداران تجزیه بودند زیرا به قانون موسی و نحمیا تبعیت می کردند که آنان را از پیروی از قوانین دیگر باز می داشت و به معبد یهود می گرویدند گرچه پیشروان آنان این عمل را نکرده بودند. یعقوب به آنان خبر داد که او با چشمان خودش شخص کوروش پادشاه مادیان و پارسیان را بر سر پل جاده (ادد) دیده، حتی کوروش به شهر بابل درون از اگیله پا نهاده و لوحه استهزاء نبوتید را هم خوانده است و موقع عزیمت به او گفته است: هر چه برای خانواده یا طایفه ات می خواهی از من بخواه که موقع آمدن به بابل به تو ارزانی دارم! این صحبتها در معبد تاریک کنار رود بابل با نهایت آهستگی می شد. عقیده یعقوب این بود که آن هخامنشی ناشناسی که به موجب گواهی ایلیل روسبی خواندن بلد نبود قول خود را عمل خواهد کرد. آنگاه از شیوخ خاموش پرسید آیا میان همه خزاین، بزرگترینش کدامست؟ گفته شد ظروف زرین معبد است که بخت النصر ویران کننده بیت المقدس آنها را به غارت برد.

آنگاه با هم وردی خواندند و اخباری را که داشتند پیش اشعیا بردند. در ضمن از جاسوسان ریموت در کبر به او گزارش رسید که یهودیان باز سرگرم مواضع هستند و شایعه آمدن کوروش را منتشر می سازند و دم از بازگرفتن ظروف زرین بیت المقدس می زنند. ولی عقیده خود ریموت این بود که موضوع اهمیتی ندارد زیرا ابنیای یهود در سنوات گذشته هم شایعات هولناک در باب هجوم مادها انتشار داده بودند که درست در نیامد. پس چنان اتفاقی نمی تواند رخ دهد. ولی ممکن است یهودیان آشفته و مایوسی که آرزوی بازگشت به بیت المقدس را دارند، آن ظروف متبرکه را از صندوق های کاخ بدزدند و به در برند. پس برای عبرت آنان

لازم است رهبران آنان با کندن پوستشان مجازات شوند و یعقوب اقبی که متفق هم هست از جمله آنان باشد. مگر بخت النصر قبل از وقت در خود بیت المقدس چنین درس عبرت نداده بود؟ بخت النصر که همواره فاتح می شد، معبد حکمران یهود یعنی صدقیار را طعمه آتش ساخت؛ اطفالش را در پیش چشمش کشت؛ سپس چشمهای خود او را سوزاند! خلاصه ریموت این نظر را به اطلاع بنوید رسانید.

### آنچه بنوید پنهان می داشت!

بنوید در این تابستان کوشش می کرد خود را مجنون نمایان سازد. پس از جشن سال نو و در آخرین تابستان، قلمرو سلطنتش معمولاً از اطاقهای کاخ بیرون نمی رفت. داشت پیر می شد و در موارد نادر پذیرائی از علماء و سفراء، ریشی مصنوعی مجعد به صورت و طرز زلف سیاهی به پشت سر می بست. به موجب سنت معهود، حکمرانان آشوری لازم بود سیاه و هولناک دیده شوند؛ پس این سلسله کلدانی هم در هول انگیزی به تقلید از آنان می پرداخت. ترس از خدا و حکمران و دربارانش بود که مردم را در انقیاد نگه می داشت. این بیم و هراس، البته مخصوصاً در سنوات مجاعه و قحط اهمیت داشت بخصوص که این تابستان بسیار سخت بود. در این بین زریا ناظر معابد تطیر نمود که مردوک نسبت به کشور غضب کرده از اشاعه این مطلب، دو منظور داشتند: یکی ترساندن طبقات پایین مردم و دیگری برانگیختن آنان بر ضد روحانیان مردوک. زیرا آنان مردوک را متهم می ساختند که بنوید خدای نگهبان بابل را فراموش کرده. حقیقت اینکه درون حصار بابل، طبقه روحانی بر سر نفوذ میان مردم با دربار رقابت می کرد؛ حتی معبد و برج (اکور) بر ضد حکمران مسلح هم شد. غیر از روحانیان معبد مردوک، کسی دیگر بنوید را توییح نمی کرد.

اینان مدعی بودند که وی مجذوب شده و بنابراین از مردم کناره می‌کند و منحصرأ به خدایان نامرئی می‌پردازد.

حقیقت این‌که، رفتار او چنین فکری را درباره‌اش ایجاد می‌نمود. سالها بابل را فراموش کرد و مدام در سرزمین مغربی ماوراء دو رود گشت و گذار می‌نمود و اوقات خود را با تعمیر قدیمی‌ترین بقاع متبرکه و کاوش و خواندن کتیبه‌ها می‌گذراند. در بیابان اقصای مغرب بابل، بدون علت معلوم، بنای شهری را آغاز کرد به نام (تما) و در آن معبد‌ها و کاخهای مجلل پی نهاد که مصالح آن توسط کاروان از بابل حمل می‌شد. (نبوئید با این غیبت خود از بابل البته اهمیت مردوک و روحانیان معبد او را کمتر می‌کرد و آنان هم مخالف او بودند). نبوئید در عمل جاده‌های بازرگانی دریائی را تعمیر می‌کرد تا خسارت بابل را در برابر فتوحات کوروش جبران کند، زیرا جاده‌های شمالی منتهی به اناتولی در مناطق بالای دو رود به تصرف پارسیان درآمده، مزارع حاصلخیز شمال و بقایای دولت آشوری، جزو قلمرو آنان شده بود و آنان خود را جانشین مادها می‌دانستند و مالک زمین‌های پهناور که نسبت به بابل اهمیت حیاتی داشت و بندرهای فیگی و فلسطینی می‌شدند. به همین طریق عیلامیها هم که تجدید حیات کرده بودند، به تصرف سرزمین‌های مصب دو رود که دلتای آن از نظر ماهیگیری و بندری مهم بود پرداختند.

شماره سپاهیان بابل، برابر سپاهیان دولت منقرض آشور بود. بلشصر در این امر اهتمام زیاد به کار برد. ولی نیروهای مسلح کلدانی، مهارت آشوریهای خشن و زیرک را در جنگ با متجندق نداشتند. عربهای آنها که مهیب و گرانقیمت بود، فقط در زمین هموار به درد می‌خورد. نیروهای کلد، فقط با همکاری مادها توانستند نینوا را تسخیر و ویران سازند. اکنون خود کوروش، سواران مادی در فرمان خود داشت. مدبران از گیله

ناچار بایست برای مبارزه با هخامنشیان آماده گردند. قلمرو بابلی بین دو شهر یارساگرد و همدان و دریای مدیترانه در واقع محاصره شده و خود بر سر راههای شرقی و غربی تجارتی واقع و مدبران شهر در صدد حفظ آن راهها بودند، و به اتفاق میان بابل و فراعنه اهمیت می دادند ولی قرعون مخصوصاً بعد از شکست کرزوس ترجیح می داد منتظر گردد و ببیند کدام حریف فرمانروای صحرای تاریخی بینالنهرین خواهد گردید. روی همین اصل مصریها در آمدن هیتیها و هوریها و آشوریها و مادها، تماشاگر پیشروی یا احیاناً انحطاط آنان می شدند.

با این همه مصریها غیر از شرکت در جنگ آنچه می توانستند به بابل یاری کردند زیرا متوجه بودند که تا آن شهر مردوک بر ساحل فرات هست، هیچ مهاجم بیگانه نمی تواند به نیل نایل گردد.

نقشه کشان از اگیله گذشته، از پیمان دفاعی با مصر برای شکست دادن کوروش نقشه جنگی هم کشیدند که اساس آن بر پایه مستحکامات بخت النصر بود. اولاً دیوار ماد که میان دو رود کشیده شده بود، حایلی در محل شهر سیر 'تشکیل می داد و قوی تر از آن بود که سواران آنجا را معروض تاخت و تاز سازند و در وراء آن سپاهیان میدانی بلشصر در انتظار قتال بودند. پشت سر سپاهیان هم، شهر بابل به یک قلعه ناشکستی تحول یافته بود. پس مهاجمین بیگانه یعنی پارسیان و مادیان در برابر این مستحکامات مانند سگائپها و هوریها ناچار شکست می خوردند؛ به علاوه بابلیها خطای کرزوس را هم که بر ضد کوروش نیرو به کوهستان پارس فرستاد تکرار نکردند. گرچه بلشصر مغرور می خواست چنین اقدامی بکند ولی او را مانع شدند. خلاصه اینکه بابل با تجهیزات تمام قوای خود به انتظار پیشروی کوروش ایستاد ولی کوروش برخلاف انتظار شش سال

تمام از اقدام بازماند و اوقات خود را در قسمت شرقی عالم گذراند. البته هزینه حفظ نگهبانان مستحکمت برای کشور سنگین بود. همین که وجود کوروش در مرزهای بابل تحقق یافت، نیونید کتیبه پیروزی خود را برای تماشای همه مردم برپا نمود و با این طریق آمدن پارسیان را که پیشگونی نتیجه آن ناممکن بود به میارزه دعوت کرد و در ضمن مردم بابل را به پیروزی بر دشمن نوید داد.

چون تابستان گذشت و خرمن آغاز شد، کوروش از شمال ظاهرگشت و از قلل جبال خود با تعقیب مسیر رود دیاله به راه افتاد؛ پس پارسیان به سرزمین بابل رو نهادند و حاصل مزارع را برچیدند و سکنه آن نواحی از بیم به شهر ایس در سال دجله پناه بردند. پارسیان به تدریج پیشروی می کردند و ظاهراً بیشتر به جمع غله علاقه داشتند و از غارت دهات خودداری می کردند. اخبار پیشروی کوروش در پشت دیوار مادی به بلشصر رسید و آن برای این ملکزاده کم حوصله جنگجو، مانند نیش نیزه ای بود. مدت پنج سال بود که حکومت واقعی بابل به دست همین بلشصر اداره می شد ولی در جشن سال نیونید او را از کار خود برداشت و به مرزهای شمال برگماشت و قدغن نمود نیروهای خود را آنسوی دیوار سوق ندهد. ولی او که مردی رزم آزموده بود از اینکه قوای خود را با وظایف سربازخانه و در وراء دیوار بیکار نگاه می داشت، متزجر شد و چون به شکوه و جلال علاقه داشت، هرگز راضی نبود اردوگاه او یک شهر تجارتی باشد! اساساً نسبت به پدرش اعتماد نداشت.

به موجب گزارش هائی که می رسید، بلشصر یقین نمود که مادیان و پارسیان برای زمستان مهمات گرد می آورند. به نظر او می آمد که آنان برای جنگ آماده نیستند و مایل بود در همین موقع خرمن به سرعت به آنان حمله کند. با این همه اگر سرزنش آسیابانان نبود، شاید وی در اردوگاه

خود می ماند.

یک روز که وی از میخوارگی سرگرم شده بود، یکی از دخترانی که نزد او بودند برخاست و نقاب خود را استوار نمود و برای تنفس به ایوان آمد. دختری باریک اندام و بی حال مانند خود بلشصر از دور شدن از کاخ بابل انزجار داشت. زیر ایوان حیاط واقع بود که حیواناتی برای ذبح در آن جا داده شده و صدای سایش آسیابهای دستی یا دستاسها که آنها را پیره‌زنهای عبری می‌چرخاندند در فضای آن پیچیده بود. از میان صدای این آسها، صدای قهقهه‌ای شنیده می‌شد که این جمله را تکرار می‌کرد: «بیا و به خاک بنشین ای دختر دوشیزه بابل، ای دختر کلدانیان دیگر تختی نیست!»

این سرزنش هوائی گفته شد ولی مقصود دختر زیبایی بود که برکنار بلشصر جا داشت. صدای دستاسها بلندتر شد و بار دیگر از میان خنده‌ها، صدائی برخاست و چنین گفت: «دستاسها را بردار و دانه‌ها را آرد کن، نقاب را بیفکن، دامنی خود را به کنار انداز، زیرا دیگر تو را نازنین و نازک بدن نخواهند خواند!» در نتیجه دخترک به اطاق برگشت و بلشصر پشت سر او رفت تا از مزاحمت بردگان پیر خلاص شود و نوشابه را از سر گیرد. و در این حال به فکرش رسید که نیروهای دشمن هم مانند او خود را بی‌باک نشان می‌دهند و لازم است بلشصر با قدرت‌نمایی به آنان درس تلخی آموزد. پس بسی نگذشت که همراه نیزه‌داران و عرابه‌های خود از حصار به بیرون متوجه شمال شد و آن را به سوی دجله و به جستجوی مهاجمین سوق داد. بادی از شمال بر ضد بابلیها وزیدن گرفت و گرد و غبار بلند کرد و درختهای سپیدار و بید را واژگون ساخت. از پشت پرده غبار آفتاب سرخ هنوز پیدا بود تا اینکه آن شراره آفتاب هم زیر دودی که از دهات برمی‌خاست پنهان شد سواران طرف مخاصم زیر سقف‌های

چوبین خانه‌ها مشعل‌ها روشن کرده و آتش زده بودند! سواران آتش را به خرمن‌ها کشاندند و باد با شعله‌های آتش زمین را بسترد. اسبهای عرابه‌های بابلی برجای خود ماندند و ستونهای نیزه‌داران راه را گذاشته و برای فرار از حریق به سوی رودها و چمن‌زارها پناه بردند. در این موقع سواران پارسی که گوئی سوار بادند، به سرعت نزدیک شدند و تیرهای آنان ابرهای گرد را بشکافت و صفهای آنان از میان دود حمله بردند و نیزه‌های آنان روی کله اسبها به پیش راست شد و سواران زره‌پوش پشت سپر خود خم شده و به نیزه‌داران سبک بابلی تاختند. جوی عرابه‌ها بلشصر در برابر سواران جمع آمدند، رانندگان نیمه لخت آنها نشانه تیر واقع گشتند و اسبها دریند ماندند و گاهی که بعضی عرابه‌ها توانستند حمله کنند، ایرانیان با اسبهای نیسانی تند برمی‌گشتند و در پیشاپیش آنها می‌تاختند و به مسابقه آن چرخهای بی‌ریخت سنگین می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند و به آزادی دور می‌زدند و از پشت سر تیرها را پرتاب می‌دادند. چون شب فرا رسید، حریق با باد فرو نشست و سرکردگان بابلی هنگامی خود را مرتب ساختند تا آنها را با استفاده از تاریکی به محل امنی سوق دهند ولی دشمن از این نبرد عجیب عقب‌نشینی ننمود و در سپیده‌دم، ستونها را مورد حمله قرار داد و آنان را مجبور به توقف و مقاومت ساخت. سرکردگان بابلی برای علامت دادن به نیزه‌داران که جمع گردند، مشعلها را روشن کردند و تیرهای پرتاب شده پارسیان از تاریکی به روشنائی پریدن گرفت. سواران پارسی در تاریکی سربازان خسته بابلی را پی می‌کردند و آنان که از دور زدن عاجز شدند به نزدیکترین ملجاء یعنی حصار شهر ایسی سرازیر شدند. اگر عرابه‌های سالم مانده بابلیها که بر زمین سختی روانه بودند در تاریکی دیده نمی‌شدند، صدای چکاچک آنها بلند می‌گشت و شنیده می‌شد.

سربازان بلشصر فرسوده و پیریشان از جاده به در می رفتند و در چالهای آبر و اطراف پناه می جستند. خود بلشصر با اعیان و نگهبانان سوار خود به سوی دیوار بین النهرین گریخت. و گفت علت غلبه نیافتن به کوروش، همانا باد و حریق و تاریکی بوده است.

### زندان خدایان

آن شب نبوتید در ازایگلد بر تخت خود نشست و منتظر اعلان غره ماه تشرین<sup>۱</sup> از طرف منجمین دربار گشت و بر وجه معمول اظهار نمود که این ماه برای مردم مردوک میمون خواهد بود. آنگاه مقومین علامت روی ساعت آبی را به سوی هلال برگرداندند و شروع به ادعیه خود برای بقای عمر ملک بابل نمودند. این منجمین از پیش از سیزده قرن، حرکت آفتاب را نسبت به کواکب رصد کرده و ثبت نموده بودند و اکنون به عهده آنان بود که وقایع ماه تشرین را ثبت کنند.

هم تقویم و هم تاریخ به همین ترتیب از زمان سرگن اول<sup>۲</sup> ثبت و ضبط می شد. در سنوات طوفان یا خشکسالی یا انقلابات و مهاجمات، الواحی برای نقل وقایع تهیه می شد و ترک این یادداشت سوانح، قابل تصور نبود. این نوع حفظ افکار و اطوار گذشته متداول بود و هر نوع تغییر در آن را مستلزم شگون بد می دانستند. مردوک و روحانیانش تا ابد نگهبانان شهر محسوب می شدند. خود نبوتید دعوی خود را به تخت بابل مستند می ساخت به رؤیائی که گویا در آن مردوک به او ظاهر شد و اعلام داشت وی جانشین محبوب و مشروع بخت النصر است که او هم مشمول لطف است.

۱. مقارن مهرماه



بر وجه معمول پس از آنکه وی منجمین را مرخص نمود دو غیبگوی معبد نزد تخت او آمدند و بازوان بلند آستین خود را به سوی او دراز کردند و روحانی که بر سر شانه گوزنی داشت که علامت مردوک شمرده می شد، شروع به صحبت نمود و یک پیشگوئی که بر وجه معمول به شکل معما بود به این وجه اظهار داشت:

«در این ماه یک نفر می آید که نزد مردوک خدای بزرگ ما مقرب است. این شخص مانند چوپانی گله خود را رهبری خواهد نمود و آنان را که در اسارتند، آزاد خواهد ساخت. آمدن او نسبت به بابل، شهر نظر کرده مردوک، میمنت خواهد داشت.»

نبوئید این پیشگویان را در حالیکه از درون متشنج بود و تأثر خود را ظاهر نمی ساخت مرخص نمود زیرا آنان مانند معمول نام نبوئید را ذکر نکردند و به نظر می رسید برای متحیر ساختن او، عمداً آن طور بیان کردند. با اینکه معبد، تعداد بیشماری گوسفند داشت ولی نادراً به موضوع چوپانان یا زندانیان علاقه نشان می داد. در هر صورت نبوئید روحانیان را مانند معمول، کیلی طلا انعام داد و به محض خارج شدن از تالار تخت، به سراغ دخترش شموره رفت و در آن شب غره ماه همانطور که انتظار می رفت دید مشارالیه در تالار زیرزمینی که زندان خدایان بیگانه بود در کار است.

خدایان مذکور بر پلکانی که مخصوصاً ساخته شده بود ایستاده و به دیوارهای سفید سایه انداخته بودند. نبوئید ضمن مسافرتهای بی رویه خود از نقاط مختلف دوردست به بابل انتقال داده بود. مانند شمش خدای سیپر که بر سر تاج شعاع دار آفتاب داشت، آشور خدای جنگ آشوریها که حکومتشان انقراض یافته بود. شوشینگ خدای زشت زمینی

شوشان و رئیس این صور توقیف شده از زمان بخت النصر و در آن سوی مخزن شمعدان طلا و میر عشاء ربانی و ظروف که از معبد بیت المقدس آورده شده بود.

وقایع نویسان نبونید این عبارت را نیز درج کرده بود: «تا پایان ماه‌های تابستان، خدایان اکد و نواحی مغرب آنچه در زیر یا زیر زمین هست، به سوی بابل روانه بودند!» موقعی که نبونید وارد زندان خدایان محبوس شد، یک نوع هراس در خود احساس نمود و چون در مغفری راپشت سر خود بست، شعله تنها چراغ سوزان فرو شد و سایه او بالای سرش موج زد. تصور می‌کرد صور عظیم یا چشمان جواهر نشان خود به سوی او می‌نگرند. دخترش شموره نگاهی به او انداخت و چراغ را که در دستش بود برای خواندن نوشته‌ای که بر سینه شمش خدای مهر سیر حک شده بلند گرفت. این کتیبه به خط قدیمی شمیری بود ولی شموره می‌توانست بخواند و کلیه چیزهایی را که به دست درگذشتگان بر آن سنگ سیاه فرسوده نقر شده بود استساخ نمود. مشارالیه از خدایان زندانی در آن بقعه و اهمه داشت. نبونید می‌دانست که بعضی اسرار را که به مردان ممنوع است زنان می‌توانند آگاه گردند و متوجه شد که دخترش در برابر یک مجسمه سه پایه عجیب عود می‌سوزاند و شاید به یکی از قوای مرموز نیایش می‌کند. و چون خطاب به مشارالیه از جمله معما آمیز خدام مردوک صحبت نمود وی استهزا آمیز سر خود را تکان داد و گفت: آن معما نیست و پیشگویی هم نمی‌تواند باشد. زریه، دیگر نمی‌تواند این متجاهلین اکور را محدود سازد و آنان حتماً جرأت نمی‌کنند تو را حقیر شمارند و فقط تو را با کلمات مبهم ذووجهین مسخره می‌کنند! اما در باب چوپانی که بناست بیاید ممکن است وی هر کسی باشد. این روحانیان رند هستند! ممکن است یکی از خودشان را تعیین کنند و می‌گویند این است

راہنمای موعود کہ مورد لطف مردوک است. این کار به آسانی ممکن است و عامه هم به هر ترقی که تحقق پیدا کند باور می کنند. حالا بگو بینم به آنان چه جواب دادی؟

نبونید گفت: جوابی ندادم. دخترش اظهار داشت: خوب. شاید آنان خشم تو را بیشتر انتظار داشتند تا سکوت تو را. ولی چون آنان تو را در برابر مستمعین توهین کردند تو هم باید آنان را خوار کنی پس لازم است در اقدام خود سرعت به کاربری!

نبونید که با امیدی منتظر فضاوت دخترش بود از ساده فکر کردن او خشنود گشت. شموره از جهت تطییرهای وی نگرانی نداشت و از لحاظ ترحم به دیگران هم قیدی به خود راه نمی داد زیرا اغلب در اطاق خود در باغ پشت بام می گذراند و نگهبانان هم او را نمی دیدند. مشارالیه نام خود را به نام شاه افسانوی بابل یعنی شموره (یا سمیرامیس) تغییر داده بود. در این موقع کله باریک خود را که بر آن طبق سبک مصری کلاه گیس بافته سیاه گذاشته شده بود تکان داد و اشاره موافق کرد و گفت: ایستار ستاره دار را به تالار بار ببر و به عنوان بنده نظر کرده او پیشاپیش او برو و دستور ده جار زنند به طوری که در شوارع پشت از اگیله هم شنیده شود که بابل در حمایت او است و این را خود در خواب به تو گفته است. همین فردا اینکار را انجام ده. در نتیجه خدام مردوک، انگستان خود را می گزند و به صورت هم تف می اندازند و جرأت نمی کنند نسبت به بانوی اوروک توهینی روا دارند!

نبونید چشمان خود را بست و دم راحتی کشید. ایستار الهه رزم و حاصلخیزی بین مردان معروف بود و در پنهانی از طرف اکثر زنان عبادت می شد. البته در مواردی تنگنا هم مؤثرتر از ظهور یک خدا، چیز دیگر

متصور نیست. آنگاه چنین گفت: کسی که توی خیابانها راه می رود اگر خدائی نداشته باشد، مغلوب دیوی می شود که پشت سر اوست. هوش تو سپریست که زندگی مرا مصون می دارد!

شموره به این مطالب بی معنی جوابی نداد و پس سر خود را پایین انداخت و گیس سیاه چشمانش را پوشید. آنگاه گفت: آنچه گفتم کار بند و بگذار مردم بدانند که تمام امید تو بسته به بانوی اوروک است. و به نطق نکوش و در آن باب زیاد فکر نکن. برو به رختخواب خود و بیاسای و خوابت را به آنانکه صبح جای تو را می پوشانند نقل کن!

نبوئید با انقیاد از دخترش که چراغ به دست داشت، خداحافظی نمود و بلافاصله باز وجود خدایان ظلمانی را احساس نمود و درین بین صدای شموره که کتیبه شمش را می خواند به گوشش رسید که استغانه برای بیچارگان و بیسویان بود «... آنان که تنشان به روی خاک متروک مانده، آنان که به خاک سپرده نشده اند، آنان که در طفولیت می میرند، آنان که کودک شیرخوارشان می میرد، آنان که غرق می شوند...» می دانست که شموره خود را بنده الهه بزرگ محسوب می دارد که ایشتر یکی از مظاهر آن است. موقعی که نبوئید به دهلیز بالا رسید که خواجه نگهبان شموره در انتظار مشارالیها بود، افسردگی و نگرانی او عودت نمود. خواجه از نیمکت سنگی خود برجست تا بازوان خود را در برابر سلطان بابل دراز کند. و نبوئید در مقام تردید به خود می گفت: بلکه این خواجه که در حال سر فرود آوردن تبسمی می کند، به اندام ناجور من می خندد؟ آیا خود شموره که خود را حامی پدر اعلان کرد، شاید با تدابیر پنهانی در صدد چیره شدن به من است؟

نبوئید با این افکار پریشان به جای اینکه به رختخوابش برود، آشفته به سوی در رفت. و با شتاب از بیکر مرمری دیو پر دار که گونی همراه او

می‌دوید گذشت و تقریباً به حیاط دوید که در آنجا نگهبانان نیزه‌دار با تحیر فانوسهای خود را به سوی او که تنها بیرون دویده بود بلند کردند. نبونید سر خود را به منظور تفرّال به آسمان بلند کرد؛ ستاره ایشتر که در حضيض بود از ستاره نبو به مراتب درخشان‌تر دیده می‌شد. علامتی دیگر پیدا نبود و سرما هم در تن او نفوذ نمود. در این بین حرکت خفیفی در جوار خود احساس نمود و یکباره برگشت و نیزه‌داری را مانند پیکر برنجی مشاهده نمود که فانوسی را به روی می‌گیرد. در داخل دایره از دیوارهای سنگی حیاط جور دیگر پدیدار می‌شد و بر سطح سنگ کلماتی طوری جلوه کرد که گوئی با فاسف نوشته‌اند. چهار کلمه عبیری بود که نبونید به سهولت خواند: «ایام حکومت تو معدود است!» این کلمات منور در ورود او به حیاط پدیدار نبود و چون او نگاهی کرد، گرده روشن آنها پس از درخشش تاریک شد. نبونید به صورت ریشوی نگهبان نظری افکند. این لندهوری حرکت اصلاً عاموری بود و مانند حیوانی بی سواد از مفهوم آن کلمات خبری نداشت. سایه‌ای نیز پشت سر او حرکت می‌کرد که معلوم شد زنی است و کوزه آبی بر سر با شتاب می‌رود.

سرانجام نبونید به خوابگاه برگشت و جامه‌داران خواب‌آلوده را که انتظار می‌کشیدند و چنگ‌زن خود را که برای ساعات بی خوابی او ساز می‌زد مرخص نمود. ولی چهار کلمه آتشین، خاطر او را پریشان ساخت و خواب را از دیدگانش در ربود. افکارش در حوادث آخرین ساعات غوطه‌ور می‌شد و می‌کوشید در صورتی که شموره او را فریب داده باشد در حفاظت یکی از خدایان قرار گیرد. شروع کرد به تکرار گفته خویش: «کسی که توی خیابانها راه می‌رود اگر خدائی نداشته باشد مغلوب دیوی می‌شود که پشت سر اوست!»

آیا این دیو که بود؟ اگر نبونید نیک می‌نگریست، آن دیو افکار خود او بود.

تابش سینه‌دهم، پنجره‌های مرمر سفید را روشن می‌ساخت و میل سلطان بابل همین بود که از هول تاریکی شب رها گردد. تا خدمتکاران یا لگن زرین آب وارد شدند، وی چیزی از لحاظ در خواب دیدن ایشتر به آنان نگفت و یکباره به صدای بلند اظهار نمود که بی‌درنگ به‌سیار می‌رود تا به فرزندش و سپاه پیوندد. و به‌ریموت و سایر مشاورین نیز گفت که شخصاً نیروهای مسلح را با حضور خود مشرف خواهد ساخت. پیش خود چنین تصور می‌کرد که اگر بلشصر به‌دشمن فایق آمد، البته شهرت از آن او خواهد بود. و پس از آنکه به‌عرابه سربوشیده خود که استرهای سفید آن را می‌کشیدند سوار شد و به‌راه افتاد و منظره برج بابل از نظرش ناپدید گشت، در خود رهائی حس نمود و راحت کرد.

از سوانحی که در سیار اتفاق می‌افتاد، نبوید ستون دود را که آفتاب را تاریک کرده بود بهتر درک می‌کرد. در زیر پوشش دود و قایع هولناک رو می‌داد و ازدحام مردم کوچه‌ها، رو به‌معبد شمش که محل مقدس آنان بود فشار می‌آوردند و به‌موکب سلطان راه باز نمی‌کردند و نبوید را در عرابه زران‌دود با عصا و نگین فرمانروائی می‌دیدند و به‌او داد می‌زدند و میان این داد و بیداد، هم صدای استمداد شنیده می‌شد هم صدای تفرین. رعب و فزع آنها بیشتر از سطوت سلطان بود و به‌او اینچنین خطاب می‌کردند: خدای پدران ما را به‌جای خود باز آر، تو که شمش را از مکان خودش برداشتی، بنگر خورشید تار شده و معبد خالی گشته!

نبوید گوئی دچار خواب پریشانی شده بود که نمی‌توانست بیدار گردد. حتی زنان هم از ایوانها صدای اعتراض خود را بلند می‌کردند و می‌گفتند: تو خارجیها را بر ما مسلط کردی و باجگیرانت آب را از مزارع ما باز می‌دارند و علامات قدسی را از معابد ما می‌دزدند. این آتش را که زمینهای ما را درگرفته برطرف ساز! خانواده‌ها با گریه و زاری در صد

فرار بودند و حیوانات و عرابه‌های بار و بنه، خیابانها را پر کرده بود. نظمی در معابر مشهود نمی‌شد. مأموران و متمولین که وسایل داشتند از ترس ازدحام عامه می‌گریختند. چون چشم نبوید به بلشصر و نیزه‌داران کلاه خودپوش که به سوی او می‌آمدند افتاد، باز قوت قلب پیدا نمود. ولی متوجه شد که آنان به منظور راه باز کردن برای عرابه پسرش، مردم را با شمشیر و تازیانه می‌زنند. چون دو عرابه به هم رسید، نبوید به صدای بلند از او پرسید: چرا جوار دیوار نیستی؟ بلشصر نگاهی به پدرش انداخت که عصا و نگین سلطنت در دست دارد و گفت: زیرا پارسیان در آنجا هستند! وی چون از امور جنگی که به دیگران واگذار کرده بود چندان آگاه نبود، پرسید مگر جنگی شده؟ بلشصر جواب داد که نمی‌توان آن را جنگ نامید همین که گرگی درآمد و این دو باب فرار کردند! و این بگفت و دست خود را به سوی ازدحام شوریده که با نیزه‌های سواران او جلوگیری شده بودند تکان داد و با تنفر به پدرش نقل کرد که نیروهای مسلح او بدون اعتنا به سرکردگانشان فرار کردند و پارسیان این فراریان را از مدخلهای دیوار ماد تعقیب نمودند و اظهار داشت که از جمعیت داخل باروی سیپار انتظاری ندارد و از سربازان خسته شده و سردرگم نیز فایده‌ای حاصل نیست و گفت نیروی من آن سوی (ایمگوریل) و (نیمیتی بل) تجدید خواهد شد و در آنجا به کفار پارسی چیره خواهد گشت! آنگاه به روی کشیده پدر نگاه کرد و گفت: شما چه قصدی دارید؟

نبوید به عرابه‌ران خود دستور داد برگردد و از پشت سر عرابه بلشصر روانه شود. وی موقعی به جبهه رسیده بود که ناظر شکست سپاهیانش شود.

## نظر کرده مردوک

شبانگاه آتوها خاموش شد و آسمان صاف گشت. بامدادان پیام‌گزاران کوروش به‌سیار روانه شدند و به‌مردم که در خانه‌های خود بودند چنین گفتند: بیاید گله‌های خود را گردآورید، برای حیوانات آب بکشید، و خانواده‌های خود را غذا تهیه کنید! ناامنی پایان یافت. صلح هخامنشی بر پا گشت. به‌فرمان کوروش هخامنشی!

پشت سر پیام‌گزاران، سنج و نی می‌زدند و پشت سر آنان در روز روشن خود کوروش وارد سیپار شد یعنی پادشاه هخامنشی با این روش نمایش به‌شهر آمد تا نظر مردم را که وحشت‌زده شده بودند و از ترس غارت سربازان کفار مرگ آرزو می‌کردند، جلب کند. آنگاه به‌معبد شمش رفت و چون آنجا را خالی یافت تعجب نمود و پرسید پس خدای سیپار چه شده؟ در این موقع شهردار شهر به‌نام رب‌عالی که با ریش سفیدان برای تقدیم هدایا و اظهار اطاعت آمده بود اظهار داشت که شمش را بابلیها حمل یک عرابه گاوی کردند و بردند و به‌همین جهت آفاتی رو آورد، باران نیارید و زمین مانند پوستی خشکید، ضمناً نصف محصول ذرت و جو را بابلیها بردند و اکنون هم آخرین محصول عرضه آتش گردید. آنگاه چنین افزود که مردم تقاضای مرحمت از پادشاه دارند و بالفعل زندگان مرده هستند و می‌خواهند به‌زیرزمین بروند.

کوروش در جواب چنین گفت: به‌موجب احکام، قوی نباید ضعیف را زیان رساند. من، کوروش، مجری احکام هستم و قبول دارم که شما خسارت دیده‌اید آیا باز هم شهود هست؟

در این بامداد، کوروش زیور شاهی و تاج مرصع مادی و قبای ارغوانی کناره‌دار آشوری بر تن داشت. از لحاظ اسلحه، فقط برای نمونه خنجر



جواهرنشانی از کمرش آویزان بود و علامت قدرت در دست نگرفته بود. در طرفین پادشاه، شمشیردار و کماندارش می‌رفتند و پشت سرش، سرداران و داوران و مترجمان بودند. وی با ریش مایل به سفیدی و صورت آفتاب‌سوخته و چشمان خاکستری‌رنگ، شخصیت یارزی به نظر می‌آمد و خود نیز همت چنان شخصیت را مالک بود و با هوشی که داشت، درین شهر ملتقای مهم قرار به نوازش مردم داد و به حرفهای آنان گوش کرد و قصد فداکردن رهبران آنها به خدای ناشناخته خودش نداشت و از این حیث خیلی مردم در معبد ازدحام کردند و به عملیات بابلیها شهادت نمودند و کوروش با بردباری اظهارات آنان را استماع نمود و در پایان چنین اظهار داشت:

«قضاوت من این است که سلطانی که خلف صدق بخت‌النصر نیست خود را روحانی اعظم اعلان کرده ولی حکومت را با سپاهی که هستی شما را مانند ملخ می‌خورد به دست پسرش سپرده. نگهدار شما یعنی شمشیر را به در برده و با این ترتیب مراسم عبادت شما را موقوف ساخته. پس او در واقع فقط اسمش فرمانروا است. اکنون این قساد که او بار آورده چاره‌جویی خواهد شد. این است گفته من، کوروش پادشاه بزرگ!» با اینکه ریش سفیدان سیپار مسرت و اطاعت خود را به زبان آوردند هنوز در اینکه پادشاه به وعده وفا خواهد کرد یا نه تردید داشتند. معمولاً شاهان نوین، عدل و رفاه وعده می‌کردند و در سنوات بعد از بخت‌النصر، ملوک متعدد بر تخت (ازاگیله) جلوس کرده بودند. پس مردم سیپار در شدت حرمانی که داشتند فقط بدین دلخوش بودند که زنده هستند و سربازان پیروز، بقایای خواربار آنان را به یغما نبردند. حقیقت این‌که سربازان بعضی از چارپایان و باروبنه فراریان را بازپس آوردند و خود در بیرون دیوار شهر مستقر گشتند. روز دیگر اردو حرکت کرد و در سیپار و دیوار بین دو رود،

دیگر جنگی نبود. کوروش به سوی بابل سوار شد.

پیروانش از سپاهیان از کوهستان پیدا شدند. گوبارو لشکر عیلام را می آورد که دامن پاچین، سپرهای چرمی، و زوبین دانها داشتند و تندرو بودند. از اردوگاه دجله، ارمنیها آمدند که کلاه خود و سپرهای فلزی پوش آنان برق می زد، با خود کوروش هم سواران مشرق یعنی گرگانیان و پرتوان و سغدیان و باختریان همراه بودند. مادهای زره پوش که دور گردن خود پارچه زرد پیچیده بودند، جاده ساحل فرات را که در نتیجه خشکسالی بایز خشک شده بود پر می کردند. هزار سوار گارد ثابت به پنج هزار رسیده بود که سواران مسلحی بودند و نیزه ها و کمانهای آنان بر اسبهای زره پوش آویزان بود. و چون کلیه نیروها به هم پیوستند، سردار کل یعنی هزارید<sup>۱</sup> گزارش داد که شمار آنها شصت هزار صد و شجاعت آنها آماده برابری با هر پیش آمد و مهارت آنها فوق هر عایقی است.

گوباروی سالدیده چون این گزارش را شنید، چشمهای خود را پوشید و دستهای باریک خود را بلند کرد و گفت: آیا سواران شما می توانند باروهای خشت در آفتاب سوخته را که بیست گز پهنائی دارد بشکنند و قادرند تیرهای خود را با قدرتی پرتاب کنند که به بالای دیوارهای شصت گز ارتفاع برسند؟ من به شما می گویم که بابلیها سنگرهای ایسگوردیل و نیمتی بل را برای مقاومت با سپاهی مانند این مجهز ساخته اند. شجاعت نمی تواند برای شما پرها تعبیه کند که بر فراز آن قلعه پرواز کنید و مهارت شما نمی تواند شما را به کندن بن دیوارها قادر سازد زیرا پی ها به عمق زمین رفته. من می دانم زیرا در جوانی در تهیه آن دیوارها کمک مهندسین بخت النصر بودم. آنجا را نمی شود با حمله تسخیر نمود.

۱. Hazarapat این کلمه ایرانی به معنی فرمانده هزار نفر در قدیم مصطلح و تا زمان

ساسانیان جزو عناوین نظامی بوده و در اخبار یونانی و ارمنی باقی مانده.

آنگاه کوروش بی درنگ پرسید: پدر من پس در این صورت چه باید کرد؟

سرکردگان در ساحل رود روی فرشی نشستند. گوبارو خیلی نگران بود و می‌ترسید. به نظرش می‌رسید کوروش از زمان سفر خود به سوی آتش باختری تغییر یافته. زیرا با شهربانان خود دیگر مشورت نمی‌کند و کم‌حوصله گردیده و ظاهراً در پیش آمدها از موجود اسرارآمیز یا فروشی خود بیشتر یاری می‌جوید تا از نظر مشاورین. در این موقع انتظارات فراوانی از همراهان خود داشت و آنان را به شتاب وامی‌داشت. گوئی برای اجرای وظایف، فرصت کم باقی مانده بود. خودش چنانکه می‌دانیم متهورانه در لباس یازرگانان به بابل رفته و شناخته شده بود.

گوبارو باهوش‌تر از آن بود که با کشورگشای هخامنشی مباحثه راه اندازد؛ پس خواست به حيله متوسل شود. پس چنین گفت: «چرا باید این پدر شما چیزی را به شما بگوید که خود با چشم می‌بیند که آن هم نیروی ثابت حصار بابلس است. اگر با من است، من می‌گویم بازگرد. بابلی‌ها از حمله نمی‌ترسند ولی از خدایان خود بیم دارند. از آنان استفاده کن و چنین نمایان‌ساز که پرستشگاه مردوک آنان هستی. روحانیان از اگیله در برابر روش نبوتید به ستوه آمده‌اند. فرمان صادر کن که اعلان نمایند تو برای اعاده پرستش مردوک، خدای بزرگ، آمده‌ای. این سبب خواهد شد که بین آنها تفرقه بیفتد و به وقت مناسب...»

کوروش حرف او را برید و داد زد: صحبت وقت و بی‌وقت کردن ثمری ندارد. وقت همین حالا است و من باید از آن استفاده کنم! آن وقت رو به پسر خود کمبوجیه نمود و نظر او را خواست. کمبوجیه بدون تأمل به سخن پرداخت و نشان داد که نقشه‌ای را حاضر دارد. منطق یونانیان را به کار برد و گفت اگر بابل حمله کردنی نیست، محاصره هم نمی‌شود کرد

زیرا با روی دورتا دور آن بس طویل است و سرزمین هم فقیرتر از آن است که معیشت سپاه را تأمین کند؛ پس بهتر است زمین های بابلی ها را آتش بزنیم و خود به ذخایر فراغنه در سواحل نیل رو نهمیم و بگذاریم قحط کار بابلیها را یکسره کند. در چهره کوروش یک تیرگی پیدا شد، سپس گفت: پسر من تو فرمانده خوبی هستی ولی کشورداری نمی دانی. من به سکنه این سامان صلح و رفاه هخامنشی وعده نموده ام، آیا قول خود را زمین بزنم؟ آنچه را که اکنون مال خودم هست بسوزم و نایبم سازم؟ پسر من این صحرای وسیع الان از آن ماست و تنها شهر بابل است که هنوز بر ضد ما سلاح برداشته!

گوبارو گفت: پس در این صورت به شهر شوشان بیایید و زمستان را در آنجا بمانید و نیروها را آسایش دهید و بابل را به حال خود بگذارید. این شهر احتکار می کند در صورتی که شهرستانی ها قحط زده اند، پیش از سال نو آینده در اینجا شورش به پا خواهد شد، در آن موقع اگر مایل شدی اینجا را می گویی!

کوروش جواب داد: «دو روز دیگر جشن خرمین است، پس تمام مردم بابل تحت حمایت من در خانهای خود با آسودگی زندگی خواهند نمود. بهترین روش همین است!»

شنوندگان همه در بهت اندر شدند و تصور کردند وی دیوانه شده، کوروش دریافت و به آنان نگرست و خنده ای زد و گفت: اینها را که من گفتم، وقتی زرتشت یک پیامبر آشفته حال گفته بود! اکنون آیا رواست پادشاه بزرگ مادیها و پارسیها و بابل آنچه را که زرتشت انجام داده، نتواند انجام دهد؟ گوبارو آهی کشید و گفت بابل غیر از یاختر است، ولی کوروش با قوت قلب بیشتری اظهار داشت که من به رغم برف و طوفان به آن دره یاختر راه یافتم و ورود به این دیوارهای کلفت بابل کار بس

آسانتری است!

یک عبری اهل اینجا و یک روسی و یک آجرپز، راه این شهر را به من نشان دادند. گویارو پرسید آیا با جنگ داخل می شوید؟ جواب داد نه، بدون جنگ زد و خورد! گویارو که می کوشید زنده نباشد و تأثر خود را پنهان سازد، گفت: پس چگونه! کوروش بار دیگر خنده ای زد و گفت اگر شما درون قلعه از اگیله باشید آیا داخل دیوارهای شهر نشده اید؟ بار دیگر همه خاموش گشتند و کوروش هم به فکر فرو رفت و گویارو گفت: کار آسانی است؛ فقط اشکال بزرگ در این است که بعداً چه باید کرد و به دست چه کسی؟ کوروش به سوی گویاروی سفیدموی خوش قیافه نگاهی طولانی نمود و گفت: اکنون خوب می بینم، شما هستید که داخل خواهید شد، شما پدرزن من که راه شهر را به خوبی می دانید! چون ظاهراً کوروش شوخی می کرد، پیر عیلامی خنده زد و گفت: اینکار موقع نیروی جوانی من امکان داشت؛ اکنون پس از هفتاد سال، من ضعیفتر از آن هستم که به جانی حمله ببرم! کوروش برخاست و دست خود را به سوی او دراز نمود و گفت شما هنوز شخصیت بارزی دارید و هوشمندید و یقین داشته باشید راه برای شما آماده خواهد بود!

در نتیجه، پادشاه، سرکردگان و علماء و پیامگزاران را امر کرد به کار شروع کنند. حتی در ساعات تاریکی کار می کردند. جارجیان مأمور شدند در جاده (سدر) بابل و دردهات و ملتقای کانالها چنین جار زنند: مردوک، خدای بزرگ کسی را که مطابق میلش باشد، جست و کوروش پادشاه بزرگ را برگزید و او را به نامش بخواند و مردوک پهلوی او می رود و دست او را می گیرد. همه آنان که می شتوند در انتظار آمدن آن دو باشند!

پس از عزیمت جارجیان از اردو که به تاخت می رفتند، دو لشکر نگهبان گرگانی از عقب سر آنان به سرعت کمتری راه افتادند. آنگاه گویارو

با عیلامیها و همراه سنج زنها و کرنای زنها از راه جنوب رفت. کوروش خودش با مهندسان به پیدا کردن نزدیکترین کانال فرات به باغستانهای شهر پرداخت. آب انبار قدیمی پیدا کردند که زیر نیزار که از باطلاحها مسیر عمیق رود بلند شده بود پنهان می گشت. عبریهائی که در کانالها کار می کردند، توضیح دادند که این آب انبار وسیع در روزگار قدیم ساخته شده و شاید بانی آن سارگن اول یا ملکه سمیرامیس باشد، و گلی را که از آنجا کنده اند، به مصرف خاکریزی و سنگچینی به کار برده اند. این آب انبارها به منظور ذخیره آب در موارد طغیان دجله و برای مصرف در مواقع بی آبی کنده می شد که اکنون خراب شده بودند.

کوروش پس از گفتگو با بردگان عبری، آنان را از کار آزاد کرد که به بابل بروند و خود انبار نیزار گرفته را بازدید نموده، دستور داد سربازان پیاده، عربها را از اردو بیاورند تا سنگها را از خاکریزها بکنند. این سنگها به مسیر فرات فرافکنده شدند و در عین حال کانال به سوی مخزن را تنقیه کردند. آنچه وقت می گذشت، آب رود به سوی گودال وسیع روانه می گشت و با این وجه ادامه یافت تا اینکه مخزن و کانالها پر شد و سطح رود رو به پایین آمدن نهاد.

### دروازه نامرئی

روز بعد موقع غروب آفتاب، منشیان دربار از اگیله بر الواح گلی خود نوشتند که سیزدهمین روز ماه تشرین به فرمان نبونید ملک بابل، جشن خرمن اعلام شد. نبونید که قبائی آراسته با سنگهای یمانی و عقیق برتن کرده بود، این فرمان را امضا نمود و برای نماز رفت.

منشیان ایوان ثبت کردند که سطح آب فرات پایین می آید. وضع یادداشت کردن وقایع اینان جویری بود که کسی غیر از خودشان

نمی‌توانست بخواند و بدین وسیله این طبقه دیران قصر به اهمیت خود می‌فزودند و غیر از ماهیانه، بخشها نیز می‌گرفتند زیرا لازم بود برای خواندن وقایع نامه‌ها به آنان مراجعه شود.

موقع روشن شدن چراغها که جشن رسماً شروع شد، دروازه‌ها را به روی عابریں بستند. بلشصر، دور قله ایمگوریل عرابه‌سواری می‌کرد و سپاهش در حال آماده‌باش داخل سربازخانه‌های مجاور دیوارها منتظر بودند. منجنیقها هم نزدیکی سنگر با زوبین‌اندازها و سنگ فلاخن‌ها گذاشته شده، همچنین دیگهای روغن روی آتش جا داده شده بود. قسمتهای برگزیده نیزه‌داران آماده بودند که به محض آژیر، به سرعت عزابه‌ها را گرد آورند و بی‌درنگ بر فراز سنگرها به محل آژیر شتابند. دیدبان‌ها از قله برج‌های دیدبانی، خبری در دشت پیرامن نمی‌دیدند و جاسوسان ریموت اطلاع دادند که از دوی پارسیان هنوز نزدیکی ذخیره‌گاه قدیم سمیرامیس متوقف و سرگرم رقصها و جشن خودشان هستند. در برج رصد، منجمین کلدانی جا گرفتند تا با ظهور ستاره ایستار، نقشه آسمان سمت‌الرأس خود را ترسیم کنند. در این بین بلشصر به نشیب رود فرو آمد و به‌دقت به آبهای کند جویها نگاه نمود و آنگاه به تالاری که دخترکان با پیاله‌های شراب تند منتظرش بودند شتافت. در داخل سنگرهای درونی از اگیله، پاسبانها عوض می‌شدند و پاسبان جدید به پاسبان آزاد شده غبطه می‌خورد که می‌رفت سر سفره گوشت‌های ادویه‌دار و صراحیهای آبجو راحت کند. در زیر چراغ طاقهای معبد، قنادها، سینی‌های نان قندی‌های مقدس را می‌گسترده‌اند. مردم بابل به طبقات منقسم بود. طبقه اشراف در باغچه‌های خود خوش می‌گذرانند، کسبه به کوچه‌های چراغ‌دار جمع آمده بودند، گدایان محله کبر از جلگه به کناره‌های رود سرازیر می‌شدند و در آنجا پای سد پایین

رودخانه در تاریکی به مراقبت می پرداختند و عبری‌ها از میان آنان گرد آمده در معبد خود بر وجه معمول خموشانه به نماز مشغول می شدند. کم‌کم سطح آب خیلی پایین می رفت و سنگهای کف رودخانه پیدا می گشت. روشنائی شهر در بالا می تابید و مردم سرگرم جشن بودند و پایین را نمی دیدند. این است که اولین دسته مهاجمین از مسیر رودخانه که تا زانو توی آب بودند مشهود نشدند و از مسیر آب و زیر طاقی که بر فراز رود بود، عبور کردند و موقع بالا رفتن پا موزه‌های چرمی که داشتند، صدائی به وجود نمی آوردند. چون جبهه‌های نمدی تیره رنگ پوشیده بودند، به زحمت دیده می شدند و شمشیرها و تبرها و زوبینهایشان هم پوشیده بود. ایسان پرتوان (پهلوان) و گرگانیان بودند که پشت سر سرکردگان خود به مدخلهای از اگیله روانه می گشتند. در آنجا پاسبانان با نیزه‌ها از ورود به محوطه قصر جلوگیری کردند ولی فوراً دستگیر و منکوب شدند و مهاجمین به داخل نفوذ کردند و جدا جدا به مراکز روشنائی نگهبانان رو آوردند و بعضی آنان از پلکان بیرونی برج بزرگ به بالا رفتن آغاز کردند. این برج در محوطه وسیع قصر، رو به آسمان تاریک سربرافراشته بود و در آن شب جشن، کسی بالای آن دیده نمی شد. یاسداران دو برج دروازه ایشثار هم در آن شب به شمال متوجه بودند. در آن سوی نهر، یک صف مشعلداران به سوی بابل روانه شدند. سوارانی که خلعت جشن بر تن داشتند، تخت روانی را مشایعت می کردند که درون آن بیکری زرین دیده می شد و آنان قادر نبودند تشخیص بدهند که آیا آن بیکر از بزرگان بود یا از خدایان که پشت سرش هم دسته موسیقی زن‌ها می رفتند و چون نسیم قوی تری وزید، صدای موسیقی توأم با صدای سنج واضح تری به گوش می رسید. پاسبانان این واقعه را به سرکردگان خود و آنان هم به بلشضر رساندند که در تالار کاخ سرگرم مهمانی بود.



در آنجا پرده‌های سرخ‌رنگ بافته، زیر پیکرهای خدایان مسخر آویزان بود. این پیکرها از زر و سیم و برنج و سنگ و چوب، به دست هنرمندان بابلی ساخته شده بود و از آن بالا از میان پیچ‌های دود عود ناظر بلشصر بودند که بر تخت سلطان تکیه می‌زد زیرا خود نبوتید هنوز اظهار وجود نکرده بود. بلشصر اخبار پاسداران را استماع نمود و اعتنای زیادی نکرد زیرا تصور می‌کرد در آن شب قسمت‌های متعدد با مشعل‌ها رژه می‌رفتند و مشکل می‌دانست این گروه که خبر آن را آورده بودند بتواند از دروازه سدود ایستار وارد گردد.

در این شب، هوس شرابخواری، بلشصر قهرمان جنگ را واداشت از جامهای زرین و سیمین بخت‌النصر می‌گساری کند. بخت‌النصر نیز قهرمان بزرگ جنگ بود و آن ظروف را از بیت المقدس آورده بود. بلشصر پس از آنکه دستور داد شراب آورده، آن را به زنان و روسیای داد تا به اعیان مجلس که گونی شماره آنان به هزار تن می‌رسید، بکشانند. زنان برای نوشیدن از ظروف و کاسه بزرگ طلائی فشار می‌آوردند. خنده زنان شمع‌ها را بر شمعدان هفت شاخه جا می‌دادند و برابر دیوار جنب بلشصر می‌نهادند. باغبانان و کارگران یهودی کاخ نیز از بیرون از وسط سروها و لای درها، تماشاگر این مناظر بودند. و در همان موقع، انگستان دست مردی را دیدند که از پشت پرده درآمد و به طرف شمعدانی شاخه‌دار، کلماتی روی دیوار سفید سنگ آهکی نوشت. بلشصر، دست متحرک را دید و به کلماتی که نوشت نگاه نمود و رنگ چهره‌اش تغییر یافت و خدمتکاران مراقب دیدند وی معنی این کلمات را می‌خواهد بدانند و همراهانش آن نوشته غریب را نتوانستند بخوانند و زنان هم که هیچ نوشته‌ای را نمی‌توانستند بخوانند. پس بلشصر با بی‌صابری، کلدانیان و ستاره‌شناسان و دانشمندان و پیشگویان را حواست تا مفهوم آن کلمات را

توضیح کنند.

این ستاره‌شناسان از ترسیم کواکب و دبیران از نویسنده‌گی و پیشگویان و فالگیران از رختخوابهایشان احضار شدند. شب داشت به پایان می‌رسید. بلشصر در تأثیر میخوارگی، خشمگین و لابلالی شده و برای کسی که نوشته را بخواند، اولاً یک خلعت قبا‌ی سرخ‌رنگ مخصوص مهمانی وعده نمود. ثانیاً یک زنجیر طلائی نمودار مقام و ثالثاً متعهد شد او را سومین فرمانروای کشور نماید که اولین آن پدرش و دومین، خودش باشد.

کلدانیان تنها چیزی که گفتند این بود: آن نوشته به خط عبریست. زنی که یکی از زنان بلشصر بود، جسارت نمود و پیشنهاد کرد برای خواندن خط، کسی را از عبریها بیاورند. پس از زمان کوتاهی، مراقبین متوجه شدند که یک یهودی جوان را به تختگاه آوردند. در این فاصله، جشن‌گیران از سر و صدا دست کشیده بودند و سکوت حاصل بود که بلشصر معنی کلماتی را که پشت سر او نوشته شده بود پرسید و گفت آیا مربوط به من است؟ یهودی جوان گفت بلی و جمله را بر خواند که این بود: خدا روزگار حکومت تو را کوتاه کرده و آن را پایان داده. تو را در ترازو سنجیده‌اند و نقص تو معلوم گشته و حکومت تو منقسم شده و به دست مادیان و پارسیان افتاده!

بار دیگر سکوت به وجود آمد و مهمانان چشم خود را به بلشصر دوختند که خود او به واسطه همان مادیان و پارسیان از دیوار شمال شهر به داخل رانده شده بود. پیش چشم آنان، بلشصر برخاست و خلعتی با زنجیر طلا به خواننده عطا نمود و ظرف ساعتی، باغبانان تماشاگر، ناظر کشته شدن این ملکزاده شدند و این واقعه اینطور پیش آمد که پاسداران و دربانان یکباره به تالار ریختند و خبر دادند که مهاجمین حیاط دربار را

تصرف نمودند. بلشصر باور نمی کرد ولی بسکه از نوشته دیوار خشمگین گشته بود بی اختیار برخاست و حربه برداشت و بدون انتظار سرکردگان خود از تالار به بیرون شتافت و آنان نیز از میان زنان گذشتند تا از پشت سر به او برسند و با این ترتیب، بلشصر و همراهانش نیمه مسلح به نبرد پرداختند و بلافاصله از دسته گرگانیان که در حال ورود به مدخل بودند، شکست خوردند و گشته شدند. در مشاهده این وقعه، زنان بنای فریاد گذاشتند و بردگان کورانه پا به فرار نهادند و جمله داد می زدند که دشمنان از تاریکی برون جستند و سروران آنان را کشتند. راهروها پر از داد و بیداد گشت و این سبب شد ریموت که از تاریکیها مراقب اوضاع بود در آمد و نگاهی نمود و به مقصد خانه خود در رفت. این سر و صدا به گوش نبونید رسید که در اطاق خواب خود بیدار بود. یکباره خدمه را صدا زد و آنان فقط جوابهای یاوه دادند. مثلاً گفتند: آنها بر آب روان شدند و آمدند. پشت سرشان، مشعلها روشن است و نور آن به تنه احدائی که زرین است می تابد!

نبونید به سرعت به سراشیب رود دوید و مشعلهایی را دید که در آن پائین در تموج است و سوارانی در مسیر رود، اینور و آنور می روند و از طاقهای معبر آب که از آب خالی شده بود می گذرند و در اطراف معبرها که فقط آب لرزان عبور می نمود، نگهبانانی وجود ندارد. آنگاه نبونید خبر کشته شدن بلشصر را شنید و اول هراسان به سوی سردآبه رفت که شموره در آنجا اعتکاف داشت و بعد کورانه به اصطبل و گردونه سرپوشیده خود شتافت و به فرمان او در باز شد و گردونه او رو به جاده اوروک و شهر ایشتر روانه گشت. سالیان پیشماری، زندگی روزانه در بابل تحت حکم گذشته بود و چون خبر فرار نبونید و کشته شدن بلشصر شایع شد، وزیران عمده در کاخهای خود که در خیابان مردوک واقع بود توقف کردند تا

عاقبت کار را ببینند. کسی نبود که فرماندهان نگهبانی را که نیمه خوابیده و نیمه در نگهبانی بودند دستوری صادر کند و در کویهای متعدد شهر هم، مردم در این‌ها بیهوش بخواب رفته بودند، غافل از اینکه حکومت دیروزی منقرض گشته است.

پس از آنکه گوبارو را در عرابه خودش از رود عبور دادند، سربازان عیلامی او به حیاط قصر وارد شدند؛ بدون اینکه به مقاومتی برخورند. گوبارو به تالار میهمانی وارد شد و به جای بلشضر نشست. بعد از آنهمه پیشروی طولانی شب، البته کمی خسته شده بود. دستور داد خدمتکاران را از راهروها بیرون برند و خزاین را ضبط کنند. چون سرکردگان به سردآبه یا محبس خدایان رفتند، از مشاهده مجسمه‌های عظیم مبهوت شدند و از زنی که پهلوی چراغ ایستاده بود پرسیدند مگر او در آنجا پاس می‌کشد؟ این زن دختر نبونید بود که در جواب گفت: نه، پاس کشیدن به پایان آمد!

پس خنجری را از زیر لباسش برکشید و چون سربازی خواست به او نزدیک شود تا او را بگیرد، او تن خود را شکافت و فرو افتاد و خونش به کف کاشی زیر یکره‌های خدایان جاری شد. سپیده‌دم، گوبارو این اولین اعلامیه را صادر کرد: روز نوی آغاز کرد. هر فردی موظف است کاروبیشه خود را مانند سابق ادامه دهد. هیچ دری نباید بسته شود و کسی نباید سلاحی با خود بردارد. جنگ در بابل پایان یافت و صلح توین آمد. به فرمان کوروش پادشاه بزرگ!

در نتیجه این فرمان، باربران مانند معمول به سراغ باراندازهای رودخانه که داشت دوباره بالا می‌آمد رفتند و حیوانات با بارهای خود به کوجه‌ها روانه شدند و چون کار صرافانی در جوار باراندازها آغاز نمود، صرافان در باطاقها گرد آمدند و به جمع‌آوری اخبار و فروش سهام

شرکتهای معبد پرداختند زیرا تصور می کردند ایرانیان پیروزمند چون ملحدند، تمام خزاین معبد را ضبط خواهند نمود. ولی یعقوب اقبیسی، نظری دیگر داشت و سهام شرکت مردوک را می خرید.

در خارج حصار شهر، نگهبانان هنوز دروازه ها را مسدود نگه می داشتند و دروازه های ایملگوریل و نیمیتی بل هنوز برابر قله ای که معبد و کاخهای آن دست نیروی گوبارو بود می ایستاد. در عین حال مردم ازدحام کرده در کوچه ها در مقابل معجزه ورود به شهر بدون خونریزی متحیر بودند و آنچه ساعتها بدون خشونت و حبس و زجر می گذشت، جمعیت، سربازان آخرین شاه بابل را که بر فراز دیوارهای مرتفع دور مسیر گرد آمده بودند، مورد مسخره قرار می داد و از آنان می پرسید کی برای صرف ناهار به پایین می آیند! پیش از غروب، سرکردگان اجازه باز شدن دروازه ها را هم دادند زیرا فرمانی برخلاف آن از نیونید نداشتند و خود نیز نمی خواستند رأساً جنگ کنند. موقع غروب، معبد اکور، هیستی از روحانیان خود را نزد گوبارو فرستاد و از او کسب تکلیف کرد و او در جواب گفت او نیست مگر جلودار پادشاه واقعی، کوروش هخامنشی که مردم پریشان بابل را در کنف حمایت و امان خود قرار داده و اضافه کرد که کوروش این همه را طبق اراده مردوک بزرگترین خدایان انجام داده زیرا مردوک از آلام بندگان خود و از متروک شدن مناسک خود ملول شده بود. روحانیان بابل مشورت کردند تا هدایائی از زر و سیم و اشیاء گرانبهای مناسب شأن پادشاه جدید یعنی کوروش هخامنشی از طرف آن رعایا و خدام فقرزده اکور تقدیم شود. گوبارو در مقابل این اقدام چنین اظهار داشت: کوروش به من فرمود که او به مردم بابل هدایا می آورد و از آنان انتظار هدایا ندارد! در این موقع، نمایندگان، همزیان به ستایش کوروش برخاستند و دستهای خود را پیش گوبارو که نماینده پادشاه بود دراز

کردند و گفتند: به راستی نبوتی که در قلوب ما بود که کسی از سرزمین دور دست می آید و شبان جمعی ما می شود و یوغ اسارت را از گردن بندگان مردوک خدای بزرگ برمی دارد، تحقق پیدا کرد! در خارج در محله کبر هم یهود گرد آمدند و دست افشان فریاد برآوردند و گفتند: بابل شهر بزرگ سقوط کرد. فاحشه ملتها سقوط کرد.

### قضاوت کوروش

در بیست و نهم ماه تشرین، وقایع نوسان دربار نوشتند که کوروش پادشاه وارد دروازه بابل شد و روز اول سلطنت خود را آغاز نمود. (از این به بعد از یادداشت وقایع از مبدأ سنوات نبوتی که در اروک توقیف و به همدان فرستاده شد منصرف گشتند).

کوروش با شکوه مخصوصی ظاهر شد، از دروازه ایستار وارد گشت و از روی شاخهای درخت خرما که مردم بر سر راه گسترده بودند عبور نمود. ازدحام مردم، با تکان دادن پارچه ها و شاخها، ابراز احساسات می کرد. پنجهزار نگهبان با شمشیرهای برکشیده، پشت پادشاه روان بودند و در پیرامون افق، چادرهای اردوی سپاهیان ایران، نظر را جلب می کرد.

کوروش اهتمام داشت روشن کند که حکومت او از حکومت سلاطین بابل که پیش از او آمدند، دگرگونه خواهد بود. و چنانکه پیشاپیش به گوبارو گفته بود، مشکلترین مسئله برای او این بود که پس از جلوس به جای نبوتی چه اقداماتی باید به عمل آورد.

گرچه وی قبای پادشاهی برتن کرده بود و به اندامش خوب می آمد ولی نه حلقه سلطنت بر دست داشت و نه عصا که هر دو نشانه قدرت شمرده می شد. در صورتی که هزاران چشم به سوی او نگران و گوبارو در کنار او روان بود، سواره بر پلکان قصر برآمد و برزین خود بماند تا خوب

دیده شود. آنگاه جمله روحانیان بزرگ مردوک و منشیان را به حضور خواست و در جائی که همگان بشنوند، شروع به ایراد سخن کرد و چنین گفت: «من کوروش هستم، پادشاه سه چهارم زمین، پادشاه انشان، پسر کمبوجیه.» سپس با طرز اطمینان بخشی ادامه داد: «خاندان من نظر کرده بعل و نبو است<sup>۱</sup> و حکومت من مورد علاقه قلبی آنها است! من به شهر قدیمی بابل با صلح و با شوق و شادی مردم آنجا وارد شده‌ام و در کاخ ملوک آنان، بنای حکومت خواهم نهاد.» از این سخنان چنین برمی آید که کوروش با اینکه فرمانروای ماد و پارس بود در نظر داشت بابل را پایتخت خود قرار دهد. آنگاه دست خود را سوی روحانیان دراز نمود و گفت: «مردوک خداوند بزرگ در جستجوی حکمدار درستکاری بود که به دنیا حکومت کند. او دست مرا گرفت و به شهر بابل فرستاد. او قلوب مردم را به من متوجه ساخت زیرا من هم به عبادت او توجه داشتم. مردوک با من همراهی کرد تا اینکه بابل را بدون زد و خورد و جنگ گرفتم و بدون مقدمه شهر خودش را از بلا نجات داد و حکمران آنجا یعنی نبونید را به دست من تسلیم کرد!»

چون روحانیان همه زمزمه تصدیق ابراز نمودند، کوروش دستهای خود را به سوی ازدحام و پشت سر آنها بلند کرد و گفت: «من در سراسر شمر و اکد هیچ یک از دشمنان را اجازه سرفراشتن ندادم و در باب اوضاع داخلی و معابد بابل فکر جدی کرده‌ام. من طوق بندگی را از گردن ساکنین این شهر باز خواهم نمود. مساکن ویران را تعمیر خواهم کرد و معابد را از نو خواهم ساخت و هم اکنون فرمان میدهم این کارها بشود!»  
 گرچه پادشاه هخامنشی با راهنمایی گوبارو در صحبت روش معمولی را به کار برد ولی در خاتمه وعده غیر معمولی داد و بایلیهای مفتون به انتظار

نتیجه اندر شدند و انتظار آنان زیاد طول نکشید. کوروش قبلاً به طور ناشناس در بابل آمده و مطالعاتی کرده بود ولی نمی خواست اظهار دارد که محوطه از اگیله را دیده است. در این بین لوحهٔ تمسخر نبونید را مورد توجه قرار داد و اظهار داشت که آن دروغ است و دستور داد آن را بردارند (و به رغم آنان که تصور می کردند این پارسی خواندن بلند نیست) امر کرد به جای لوحه فرمان او را نصب کنند. و چون مشاهده کرد منشیان قصر خط اسرار آمیزی به کار می برند، آنان را معزول نمود و دستور داد کتابت به خط اکدی و عیلامی و پارسی خوانا نوشته شود. در این بین به نظرش رسید که برده فروشان، بردگان را داغ می نهند. پس فرمان داد خود آنان را داغ نهند. در قضاوت خود میزان سزادهای به کار برد: هر عملی که خوب باشد و به دیگران فایده رساند تشویق و آنچه سبب زیان باشد، ممنوع خواهد شد. این قاعده در ابتدا به نظر بابلها سطحی جلوه کرد ولی کوروش آن را به شدت تمام اجرا نمود.

پادشاه مشاهده فرمود که متصدیان معبد، میزانی برای قیمتها دارند و به موجب آن یک گاو نر و یا یک برده یا چرخ کشاورزی یا تیر سر و مساوی و معادل دو (شه کل) 'طلا است. پس دستور داد قیمت گاو نر و یا یک برده را بالا ببرند. در واقع عمده توجه او معطوف به فواید کشاورزی بود. گاو آهنها معمولاً در انحصار معابد مصرف می شد ولی کوروش فرمان داد آنها را در اختیار کشاورزان نهند تا محصول فراوان گردد. مالیات آب را القا نمود و گفت آب مانند نور آفتاب است و نتوان مضایقه کرد. می گفت: چطور می توانید زمین را بدون اینکه جریان آزاد آب را تجدید کنید و بدون اینکه آن آب دانه خاک را ثمر دار کند؟ چطور ممکن است حیوانات بدون علف بمانند و شما را تغذیه کنند؟



بایلیها قول دادند فرمانهای پادشاه را کار بندند ولی در باطن همان اعمال سابق خود را ادامه می دادند. بنابراین خشم کوروش که همیشه آماده التهاب بود بر ضد این اسیران عادات کهنه به جوش آمد و به مرسلین معبد اعتراض کرد و گفت: «آن هفت دیو که به عقیده شماها همیشه پشت سر سکنه این شهر محصور کانون گناه هست چیست؟ من آنها را برای شما نام می برم: کثافت تن آدمی، بیماریهای تن، بیماریهای روان، طمع زبردستان، حیونی زبردستان، و سوءظن و بیم از دیگران.»

روحانیان در حضور پادشاه تعظیم کردند و صحت بیانات او را تصدیق نمودند و برگشتند و بین خود به این نتیجه رسیدند که عقل و فراست این فاتح ایرانی، بیشتر از آن سران جنگجوی (سگایی) است. این موضوع را تأیید کردند که وی پرو هیچ یک از خدایان معروف نیست، پس نگهدار آسمانی ندارد، و چنین اظهار داشتند که اگر کسی با خدایان قدیم نباشد، چگونه ممکن است نیروی خود او، او را تجات دهد؟ و در باب هفت دیو هم تأکید کردند که آنها مانند سابق وجود دارند و مترصدند کسانی را که تکالیف و اعمال قدیمی را به جا نیاورند، به دام اندازند.

کوروش در سه چهار روز اول حکومت خود در بابل توجه مردم شهر را با نمودار شدن روزانه در خیابانها و گردش بدون تشریفات جلب کرد و این رفتار برخلاف مرسوم بخت النصر تندخوی و کناره جوی و نبودن تودار، جلب محبت مردم را می کرد و پادشاه همانطور که با گدایان گفتگو می نمود، با وزیرانش هم به همان سبک صحبت می کرد و احکام خود را مانند آب دهن بیرون میداد؛ بدون اینکه آنها را کتباً ابلاغ کند و الواح برای بایگانی تهیه کند. از یک فیل نمایش، نظریاتر و در مقام خشم خطرناکتر بود. خشم او مانند صاعقه می آمد و موجب ترس و وحشت تماشاگران بود. گاهی توقف می کرد و قصه به مردم می گفت. در اولین سواری که

به منظور بازرسی باروهای شهر به عمل آورد، چرخ‌چی را مشاهده کرد که بر وجه معمول به خر بسته بود؛ آنگاه به آن خر بنده بابلی چنین گفت: «گوش کن! روزی مردی به خر وحشی گفت بیا تو را پالان کنم و خوراک تو را هم تأمین نمایم، خر از این پیشنهاد آن شخص ممنون شد ولی بعد که او را به چرخ‌چی بستند، زاری‌کنان گفت بهتر است خوراک را برای خودت نگه‌داری و این یوغ را هم خودت به گردن نهی و مرا به حال خودم گذاری!»<sup>۱</sup> بعداً موقعی که کوروش خواست طالع سپاه بابلی را تعیین کند، بابلیها این حکایت او را به خاطر آوردند. وی به تمام صنوف از سرکردگان و نیزه‌داران و ارتشتاران اختیار داد که اگر خواهند در لشکر تحت فرمان پادشاه بمانند و اگر خواهند اسلحه خود را فرو نهند و آزاد گردند و به خانه‌های خود بروند. سپاهیان پس از استماع موافقت نمودند در لشکر بمانند. در لشکر وضعیتان خوب بود و جیره حسابی می‌گرفتند که برای خود و خانواده‌شان که در شهر زندگی می‌کردند کافی می‌آمد و وظایف خیلی سنگین نداشتند. در ابتدا کوروش از این پیش‌آمد ممنون شد، ولی بعد که رژه ارتشتاران و نیزه‌اندازان را در برابر باروی شهر می‌دید، خوشش نمی‌آمد و می‌گفت بابل دیگر احتیاج به پادگان ندارد و دستور داد سپاهیان برای خدمت در برابر بیگانگان در مرزها جاداده شوند که از وجودشان استفاده به عمل آید. بدین مناسبت دو سوم سپاهیان پادگان ترجیح دادند صف را ترک کنند و به خانه‌های خود بروند و در یک هفته اولین بار بعد از بخت‌النصر قلل برجهای ایمگوریل و نیمیتی از سپاهی خالی گشت.

سربازان سابق حق داشتند جیره هفتگی مانند ارزن و خرما و کمی

۱. این کلمه قدیم را در ترجمه عبارت Chariot fighters به کار بردم که مقصود عرابه‌داران است.

روغن کنجد و گوشت دریافت بدارند. کوروش اطلاع حاصل کرد که در قدیم اشراف بابل وظیفه داشتند همه ساله تعداد معینی سرباز برای سپاه بدهند ولی این رسم به تدریج مبدل شده بود به تأدیه مبلغی نقد به خزانه و آن هم مبدل شده بود فقط به تشریفات ثبتي یعنی ثباتها رشوه‌ای می‌گرفتند و در ثبت چنین وانمود می‌ساختند که اشراف وظیفه خود را کار بسته‌اند. به نظر کوروش چنین رسید که بابلیها فقط از عادات قدیمی آنچه را آنها را خوش کند نگاه داشته‌اند و این وضع او را در عمل به وعده خود که گفته بود عادات و مقررات محلی را تغییر نخواهد داد مردد کرد. در نتیجه غیاب نبودید و بی‌مبالاتی بلشصر دو نفر دیگر که هر دو در اصل بیگانه بودند یعنی (ریموت) که شغل بازرس داشت و (زریه) که مدیر معبد بود کشور را اداره می‌کردند. آنگاه که هر دو تن با هدایای خوش‌آینده گرانها نزد شاه آمدند، وی این هدایا را تماس کرد و مسترد داشت و ریموت و زریه را در مقام خودشان ابقا نمود و داوران شوشان و پارساگرد را دستور داد در اعمال نظارت کنند و او را آگاه سازند و به وزیران گفت: «این بازرسان من الواح نمی‌نویسند ولی چشمشان تیزبین است و حافظه دارند و پس از نظارت کوشش خواهند نمود که شماها قانونی را که اداره می‌کنید به خودتان هم شامل بدانید.»

وی فقط پیش گویارو و پسرش احساسات خود را در نتیجه سر خوردن از بابلیها ابراز می‌نمود و می‌گفت: مردم ساردا، مانند اسبهای وحشی به هر طرف سرکشی می‌کردند ولی در اینجا مردم مانند گاو یوغ بند هستند که هرکجا کشانده شوند می‌روند. مایل بود از آن قصر معلا و برج آسمان رفعت به در رود و پس از شنیدن انتحار ملکه شموره میل نداشت به باغ‌های آویزان بابل که تاکهای گل داده اطراف آن زشتی کوچه‌ها را پوشانده بود قدم گذارد و تصور می‌کرد الهه بزرگ در چنان معابد بر پیروان

خود حکومت می‌کند، روزی گویارو به او اعتراض نمود و گفت شما هر روز را می‌شماری و به‌گذشتن هر روز رشک می‌بری. به این مغزهای تار یابل مجال بده افکار خود را عوض کنند. یک کوزه گر می‌تواند گل تریک صراحی را به قالب نهد ولی همین که تمام شد و لعاب آن در آتش پخته شد دیگر نمی‌تواند تغییری در آن دهد!

کوروش جواب داد: چرا، می‌تواند آن را بشکند!

پس پادشاه هخامنشی اهتمام نمود که عادات بابل را بدون اینکه آنجا را خراب سازد تغییر دهد. هیتی‌ها و کاسی‌ها پیش ازو چنین تغییراتی را خواستند و شهر را به تعمیر و بنای نوین واداشتند. کوروش سنگی را از بنائی تکان نداد ولی در مردم آنجا تغییرات زیاد به وجود آورد. به گویارو گفت به آنان بگو در واقع سال نو برای آنان روز خوش به بار خواهد آورد!

«من مردم را گرد هم آوردم»

چون بهاران ماه تونیسان را فرا آورد، کوروش دستور داد مانند سنوات قبل جشن سال نو برپا داشته شود و خود در گشایش آن شرکت نمود، در حالیکه پشت سرش نگهبانان نیزه‌دار عیلامی مشایعت می‌کردند. از جاده تمیز کرده شده به دروازه از اگیله روانه گشت و در آنجا نیزه‌داران را گذاشت و خود تنها پیش روحانیان مردوک که منتظر بودند وارد شد و آنان او را از پله‌های معبد اکور بالا بردند و پرده مرموز پایان پلکان را برداشتند تا کوروش را به داخل بقعه راه دهند. چون پادشاه هخامنشی در برابر مجسمه اکلیل دار خدای بابل ایستاد، عصای سلطنت خود را به زمین نهاد و این علامت تسلیم حکومت به خدای بابل بود ولی روحانی اعظم آن عصا را دوباره به کوروش تقدیم نمود و این استرداد پس از تماسی بود که کوروش با دستهای خدا به جا آورد که علامت وفق و عودت بود.

روحانیون برای سلطنت پادشاه سرزمینها دعا خواندند و این لقبی بود که آنان از زمان سارگن تا بخت النصر به سلاطین می دادند. در ازدحام مردم در اطراف جاده رژه، نگهبانانی گماشته نشده بود و پیام دهندگانی از قصر به در آمدند و این پیام را به فرمان کوروش به مردم ابلاغ نمودند:

«از این پس شهر بابل سلطان خود را خواهد داشت که کمبوجیه پسر کوروش پادشاه سرزمینها باشد. و این کشور مانند زمان سارگن اول و بخت النصر منقسم نخواهد گردید و مرزهای آن از دریای دور تا خلیج فارس امتداد خواهد یافت. این سرزمین پهناور بابل (با تلفظ ایرانیان «بایروش») تحت شهربانی واحد قرار خواهد گرفت و زیر فرمان شهربان آن سامان یعنی گوباروشوشان هم ضمیمه خواهد گشت. کلیه فرمانداران که درون مرزها از دریای پایین حکومت کردند و ملوک مغربی که در چادرها زندگی می کردند، هدایای بزرگی آوردند. کلیه شهرهای دورادور حتی شهر «تما»<sup>۱</sup> در بیابان و حران در ارتفاعات و سیپار جملگی تعمیر و تجدید خواهند شد. و خدایان آن جهات از اسارت از اگیله آزاد و به معابد خالی خود بازگشت داده خواهند شد. حتی ممکن است شمش به معبد سپار و شوشتیک به معبد شوشان اعاده شوند. کلیه خدایان شمر و اکد را که بنوید به رغم غضب رب الارباب برده بود من کوروش به جای خودشان بازخواهم آورد تا همواره در آنجا بمانند و قلوب آنان شاد گردد.»

همچنین مردم اسیر توأم با خدایان اسیر آزاد می گردند، آسوری های دشت زارها و عیلامی های تپه ها، و متهای هنرمند، و قایقرانان نواحی دریائی، و فینیگهای سواحل غربی، تمام آنان که یا نزد سلاطین بابل اسیر

۱. تما به ضیاط عربی تیساه، قصیه ای بین شام و وادی القری؛ حران قصبه ای بین موصل و شام، سیپار اصطلاح بابلی است که محلی بوده در شمال غربی بغداد نزدیکی مسیب و آن را امروز را ابو حبه نامند.

جنگ بوده یا به بردگی برده شده یا به کار اجباری الزام گشته با اهل و مال و عیالشان آزاد می‌گردند. من کوروش همه آنان را گرد می‌آورم و آنان را به موطن خودشان باز می‌گردانم.»

با این ترتیب کوروش به سال ۵۳۸ اهتمام کرد ازدحام اقوام را از شهر پایتخت تعدیل نماید و با این عمل منظورش این بود جمعیت ولایات را زیاده‌تر کند و به‌عده کشاورزان و ماهیگیران در آن نقاط ببقراید. در ذهن ساده او چنین جلوه می‌کرد که بزرگترین فساد در بابل همانا کانون برده‌فروشی قرار گرفتن آنجاست. با حافظه قوی جزئیات را به یاد نگه می‌داشت، فرمان داد سربازان سابق از شهر خارج شوند و در مزارع خشکیدهٔ آپیس و سیپار کار کنند. به یاد داشت که کانال‌کن‌های عبرانی در برگرداندن آب بابل به او یاری کردند و در عین حال خویشاوندان آن ساکن محله «کبر» بخش حملهٔ او را از مجرای رود به «ازاگیله» معاضدت نمودند. در وقایع‌نامه خاص کوروش که بر یک ستون گلی ثبت شده، اشاره‌ای بدین‌گونه به این اقدام شده: «سربازان من در سراسر بابل با صلح و صفا رفتار کردند. در تمام شهر و آنگد کسی را نگذاشتم به بیم و هراسی افتد و همت خود را وقف اوضاع داخلی بابل و سایر شهرها ساختم. من مردم را از یوغ بدی که بر آنها بسته شده بود آزاد کردم.»

شیوخ معبد کبر، یعقوب اقبی را که نخستین یهودی بود که آمدن کوروش را پیشگوئی کرد پیدا کردند. این شخص که از حضور فاتح بزرگ ترس و احتراز داشت، حاضر گشت با آنان برای جلب نظر کوروش به حضور برسد. صرافان و سرشناسان دیگر هم او را رهبری کردند.

آنان به دلیل آنکه یعقوب قبلاً یعنی پیش از سقوط بابل با کوروش مواجه شده بود، قرار دادند درین ملاقات هم سخنگو او باشند. وی باز قبول کرد، نهایت اینکه از ملاقات خودش با کوروش که بر فراز پل اتفاق

افتاده بود چیزی نگفت زیرا کوروش هم در آن باب حرفی نزد. پس او مانند آدم ناشناسی شروع کرد و از پیشکش ثروت شخصی خود به پادشاه بزرگ سخن به میان آورده گفت: «من مبلغ سی و نه تالنت و پنجاه و نه مَنه نقره کنار گذاشته‌ام و می‌خواهم این مبلغ را در اختیار پادشاه خود گذارم.» برای یعقوب افتخاری بود که به پادشاه هدیه دهد و در ضمن سیاستی هم بود که توسط هدایا راه درخواست از پادشاه باز گردد.

کوروش به سوی او و هیئت نمایندگان نگاهی کرد و تبسمی نمود و چنین گفت: «در این صورت بهتر است من به شما یک مَنه دیگر بدهم که پول شما را تا چهل تالنت کامل کند.»

یعقوب به خود جرأت داد و چنانکه ملزم بود مبادرت به جواب نمود و گفت: «بهتر است پادشاه بزرگ لطفی کند و گنجینه‌ای به مردم من مرحمت فرماید که از قیاس بیرون باشد.»

کوروش گفت: «پس معلوم می‌شود شما صحبت خود یا خانواده خود را نمی‌کنی بلکه در فکر قبیلۀ خود هستی.» اینها همان کلمات بودند که کوروش سال پیش در نخلستان اظهار داشته بود. و با این وسیله پادشاه هخامنشی صراف بابلی را واداشت صریح صحبت کند. پس او در جواب گفت: «بلی در فکر قبیلۀ خود هستم.» در این بین شیوخ همه به آواز بلند گفتند: «بلی در فکر پیروان شریعت موسی است که از نزد یوشع و سایر انبیا آمده‌اند و معابد ما همان معبد بیت‌المقدس است که خالی مانده.»

پس عرضه داشتند که ظروف معبد آنها سالها پیش توسط بخت‌النصر ربه‌ده شده و توأم با خدایان سنگی و چوبی و زرین و سیمین در بابلی توقیف گشته. و اظهار داشتند که آنان که اسیران یهود هستند، خدایان نظیر آنچه کوروش به معبد اگد مسترد داشت ندارند فقط ظروف آنان را بلتصرر و لیعهد به در برد تا مهمانیهای خود را زینت دهد. اکنون درخواست آنان

است که پادشاه بزرگ ظروف مقدس آنان را به آنان مسترد دارد.»  
 کوروش فرمان داد مشول آنان انجام یابد. پس شیوخ فریاد برآوردند و درخواست نمودند شاهنشاه اسارت آنان را پایان دهد و کلیه یهودیان بابل را آزاد سازد تا به سرزمین یهودیه و معبد خود که در بیابان مغرب است بروند و گفتند یهوه آن معبد ویران آنان را ترک گفته. موقعی که برای مرخص شدن در برابر او تعظیم کردند، یعقوب را خطاب کرد و فرمود:  
 «تو که کارگزار اینها هستی؛ یکوش معبد بدون صور تعمیر و تجدید گردد.»

یعقوب اقیبی آنی ساکت به سوی شاه نگاه کرد. پس در جواب اظهار داشت: «خداوندگارا، بنده درگاه تو تالتهای نقره خود را صرف ساختمان معبد خواهم ساخت.»

یعقوب نیمه بابلی شده بود و به آن شهر علاقه داشت. او و اغلب کسانی که به زندگانی کنار فرات معتاد شده و کودکانشان در آنجا به دنیا آمده بودند و در واقع نمی خواست از بابل به یهودیه که نامی بیش از آن نمانده بود بروند. شبانگاه یهودیان همه برای دعا در ناحیه کبر و کنار فرات گرد آمدند. صدای اشعیا شنیده شد و کلماتش اینگونه ذکر گشت:

«خداوند به مسیح خود یعنی به کوروش گفت که دست او را گرفتم تا به حضور وی امتها را مغلوب سازم و کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها را به حضور وی مفتوح نمایم و دروازه ها دیگر بسته نشود. که من پیش روی او خواهم خوابید و جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت و درهای برنجین را شکسته پشت بند آهنین را خواهم برید. و گنجهای ظلمت و خزاین مخفی را به تو خواهم بخشید تا بدانی که من یهوه که تو را به اسمت خوانده ام خدای اسرائیل می باشم.»

«خداوند چنین می گوید... درباره کوروش می گوید که او شبان من



است و تمامی مسرت مرا به اتمام خواهد رسانید و دربارہ اورشلیم می‌گوید بنا خواهد شد و دربارہ هیکل که بنیاد تو نهاده خواهد شد. ۱۱

### مراجعت مردان سرودخوان

کانال‌کن‌ها و کنارگران از آب‌های بابل و باغبانها از باغهای مرتفع و کوره‌پزهای دودآلوده از کارخانه‌های آجر و آسفالت و کتاسها از مجاری کثافات همه یکجا سرازیر شدند. اینان اسیران یهودی بودند که با زن و بچه آمدند و بعض آنان حران و گوسفندان خود را هم آوردند. رؤسا و شیوخ قبیله پس از طلوع ماه تشرین<sup>۲</sup> قربانی به آتش نثار کردند. همچنین بدون تقیه مراسم عشاء ربانی برپا داشتند و تعداد مردم خود را تعیین کردند. مهر داد، خزانه‌دار پادشاه هم که از همدان آمده بود تعداد ظروف سیمین و زرین را که از خزانه (ازاگیله) به شیوخ مسترد داشته شده بود شمارش نمود. آنگاه شس‌صُر امیر یهودیه ملت خود را گرد آورد و ائانه آنها را فراهم ساخت تا برای مهاجرت از طریق بیابان مهیا گردند.

یعقوب اقبی و سایر صرّافان یهودی و خانواده‌های آنان که در بابل مکتت اندوخته بودند حاضر به مهاجرت نشدند. شنیده بودند که تپه‌های به‌یوره بایر شده و شکوه شهر داود از بین رفته. این یهودیان بابل از دو نسل به این طرف در آنجا مسکن جسته و داد و ستد راه انداخته بودند و در غالب احوال، اطفال آنان عبری نمی‌دانستند و یابلی حرف می‌زدند و پدران آنان که پیروان جدی شریعت موسی بودند در معابد خود در ساحل فرات به همان طرز نیاکان خود آیین عبادت خود را برپا می‌داشتند. آنان که

۱. مؤلف این قسمت را از تورات کتاب اشعیا باب ۴۵ (فقره ۱-۴) و جمله اخیر را از باب ۴۴ (فقره ۲۸) گرفته و اینک مأخذ را پیدا کردم و نقل نمودم. (رجوع به تورات فارسی شود).  
 ۲. از شهور عبری مصادف با مهرماه.

ماندند ذخیره‌ای از نقره به مهاجرین که اغلب کارگران بودند دادند. و چون مهاجرین از پل جاده (ادد) روانه شدند، مقدار زیادی ذخایر بار چارپایان کرده بودند. زیرا عرابه برای بیابان مناسب نبود. حدود هفتصد و سی و شش رأس اسب و چهارصد و سی و پنج نفر شتر و دویست و چهل و پنج رأس قاطر داشتند و تعداد خوان بار کرده آنان به شش هزار می‌رسید. این ارقام طبق شمارش بازرسان دروازه غربی بود. در ضمن میان مهاجرین، دویست خواننده مرد و زن وجود داشتند.

کوروش و گوپرو از صفه از اگیله خروج یهود را مشاهده می‌کردند و آواز آنان را گوش می‌دادند. گوپارو به سایر معابد هم سر زده و مهاجرتهای آنها را هم تماشا کرده بود که بیکرهای خدایان را در صندوق‌ها و عرابه‌ها حمل می‌کردند. همچنین حمل شدن ایشتار را از دروازه موسوم به نام ایشتار به شهر اوروک نیز مشاهده کرده بود. پیش خود می‌گفت این یهودیها مجسمه‌هایی با خود ندارند و ناچار معابد آنان خالیست و شاید محرابهایی در آنجاها دارند که عبادت می‌کنند.

به نظر کوروش، گوپارو داشت پیر می‌شد. وی هنوز معتقد بود که ممکن است یک موجود آسمانی در آن مجسمه‌ها حلول کند یا لااقل قدرتی به آنها بدهد و خودش در حمل مجسمه شوشینک به موطن اصلیش شوشان که آشور بانیپال از آنجا آورده بود، نسبت به آن مجسمه کهنه بی‌ریخت مراسمی قایل شد. البته عیلامیها، که گوپارو از همه بیشتر آنان را دوست می‌داشت نیز از آن اقدام ممنون شدند. با اینهمه از برکت وجود و نیرو و انسانیت گوپارو در غیاب شوشینک شکیائی کرده بودند. کوروش گفت: «من هنوز نفهمیده‌ام این خدایان متفرقه چه قوایی دارند. مغان نتوانستند آهورمزدا را که می‌گویند بزرگ خدایان است برای من تعریف کنند. گویا او هم مانند یهوه نادیدنی است و از قراری که می‌گویند

او در تمام اکتاف زمین حاضر است!» در جواب گفته شد در این محل روحانی زرتشتی وجود ندارد. کوروش تصدیق کرد و دسی به فکر فرو رفت و پیش خود اندیشید آیا ممکن است یک بزرگ خدایان در وراء مدار زمین وجود داشته باشد که نسبت به او دور و ناشناختنی باشد؟ به عقلش نمی رسید که چنین موجود لاهوتی منشاء اثر خیر یا شر گردد. نام چنین ذاتی چیست؟ آیا چه موقعی مغان به بابل می آیند؟ پس از این فکرها چنین گفت: «این آب روان رود باید به واسطه نهرها به کانال کبر جاری گردد. بخت النصر بیشتر از رعایت بهداشت مردم به مستحکات پرداخته است.»

وضع بابل ماه به ماه عوض می شد. پس از عزیمت سپاهیان و عبرانیان، آموریها هم به مساکن خود که در آند سوی رود بود حرکت کردند و آرامیها گله های خود را به سوی مغرب بردند و مردم دریاکنار در کرجی های نخلی خود به راه افتادند. در همان اوان دیران که تاریخ بابل را ثبت می کردند چنین نوشتند که کاروانیان از پشت کوه های اطلس و سران شهرها فینگی مانند صور و صیدا برای کوروش پادشاه بزرگ هدایا آوردند. و جاده های مغرب و مشرق با ازدحام آیندگان و روندگان پر است. برجهای بابل برجای بود ولی شوارع مملو از افراد ملت های مختلف گشته بود و چون دروازه ها را باز گذاشتند، دیگر حاجتی به حصارهای ایمگوربل نبود و آنها داشت متروک می شد. کسی انتظار تحولات بزرگی را نداشت. فقط دیران از «انقلابات بزرگ» بحث کرده بودند. مجسمه ها و ملت های که از بابل رفتند دیگر برنگشتند و نامهای (ایشتار) و (نبوم) دیگر زیاد شنیده نمی شد. بدون اینکه افراد انسانی بینند عصری داشت به پایان می رسید. دولتهای سامی مشرقی برای همیشه انقراض می یافت و یک عصر نوین آریائی با ظهور یونانیان و ایرانیان به وجود می آمد.



[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

# دعوت مع

در قدیم نمی‌شد مردم شب بخوابند و فردای آن روز خود را در عصر جدید بیابند حتی پیشگویان هم نمی‌توانند درست شرح دهند چه تحولاتی رو خواهد داد. سکنه بابل هم در سایه کوروش به راحت خوابیدند و چون روز شد فقط فهمیدند که در عهد پادشاهی بزرگ جدید هستند که در بابل قدیم مستقر شده ولی عاقبت کار را نمی‌دانستند.

ولی این وضع ادامه نداشت. اکنون که دولت هخامنشی از باختر تا ملطیه سواحل دریای مدیترانه را امن کرده بود، کاروانها از قازّه به بندرها رفت و آمد می‌کردند. شهر ملطیه ترقی کرد و دانشمندان برای استکشاف یا کسب ثروت، به سیاحت پرداختند. فیثاغورس از ساکنین آن شهر آزمایشهای خود را در مصر پایان داد و رو به مغرب سفر کرد تا در مدرسه جدید پزشکی «کروتونا» در سواحل ایتالیا به تدریس پردازد. در ساحل غربی ایتالیا (اتروسکی)ها که در قدیم از آسیای صغیر مهاجرت کرده در آنجا مستقر شدند، مشغول حمل کالای صنعتی فلزکاری خود به دریاها بودند. این اتروسکی‌ها در شهر خود (تارکونیا) که بر تپه ساخته شده بود در واقع یک دوره تجدد صنعتی داشتند؛ حتی دیوارهای مقابر سنگی را با طرزی که نمونه استادی نویی بود نقاشی می‌کردند. این هنرمندان به‌طور

موروث یک استعداد خاصی هنر تزیینی را مالک بودند که در آن لطافت کربتی و دقت مصری و روش طبیعی سربانی تأثیر کرده بود و آنان از نقاشی کلی پیکره‌های آدمی منصرف شدند و به تصویر اشخاص پرداختند و به آن تصویرها حال زندگی دادند. به طول دریا از مهاجرنشین‌های اتروسکی به آن طرف، بندرهای بازرگانی کارتاژیها که بازماندگان فنیگیها بودند امتداد می‌یافت و اینان یک روشی زندگی نویسی پیش گرفته بودند. کشتیهای کارتازی با کشتیهای بازرگانان اتروسکی رقابت می‌کردند و به آنان در سفر به بندرهای غربی دریا برتری می‌جستند. فقط کارتاژیها بودند که جرأت پیدا کردن سواحل جدید نامعلوم را نشان دادند.

با این وضع، یک عصر بی‌مقدمه اکتشافات آغاز کرد و مردم حادثه‌جو مانند فوکائیا - که با آمدن ایرانیان به ناحیه یونی‌ها (یونانیها) نقل داده شدند - دریافتند که غیر از مدیترانه، که آن را دریای میانه، می‌نامیدند، دریا‌های دیگر هم هست. حدود و ثغور افسانوی یونان و ستونهای هرکول در مغرب و کوه کلخیز که گویا (ارگنونها)ی مجهول‌الهی به آنجا رسیده بوده‌اند دیگر مانع سرکشیها به آبهای دوردست مجهول نبودند.

در آتن پیزستراتوس متوجه اکتشافات جدید بود و آن حکمران روشنفکر، آبراهه سنگی را که برای نخستین بار آب را به سوی آتن جاری ساخت به پایان رسانید و او بود که سرودهای پیروزی او میروس (همر) را به شکل کتابی جمع کرد که (ایلپاد) نام دارد. این کار در ذهن مردم او یک حس تاریخی و سنت ملی و یاد از نیاکان بیدار کرد که آنان سیاحان اصیلزاده و نسبت به یونانیان آسیای صغیر (ترویا) شمشیرزهای بهتری بودند. با اینکه خدایانی که به آنان در جنگ یاور می‌کردند در هر دو طرف وجود داشتند. یونانیانی که سرودهای ایلپاد را می‌شنیدند با خود

می‌گفتند آیا یک شمشیر خوب استوار بهتر از مداخله و کمک (آرتمیس) کار نمی‌کند؟ آیا یک قهرمان بشر نمی‌تواند در برابر طالع بی‌اعتنائی به کار برد؟

پزیستراتوس<sup>۱</sup> سنت گذشته را تقویت نمود و نهضت اکتشافات را مساعدت کرد و در تعقیب اقدامات فوکاییها و «کاری»های یونی، به استعمار شبه جزیره بزرگ دریای شرقی یعنی دریای سیاه اهتمام ورزید. سیر و سفر کشتیهای آتنی به آن ناحیه، مراقبت نظامی داردانل را که یونانیان هنوز هلسپونت می‌نامند، نصیب یونانیان می‌ساخت. ایرانیان هم که پیشروی می‌کردند در همان تنگه جلوداران خود را جا می‌دادند. در اوایل امر، بین دو ملت تصادمی روی نمی‌داد زیرا ایرانیان به تصرف سرزمین علاقه داشتند و یونانیها بیشتر به دریا متوجه بودند.

عجب اینکه پزیستراتوس در این عمل خوب از کوروش تقلید می‌کرد و خانواده‌های جوان زنده دل را به سواحل مجاور برای زراعت و به نقاط دوردست برای استعمار گسیل می‌داشت. وی از این سیاست خارجی از مرکز کردن آتنی‌ها، منظوری داشت و آن این بود که طیفه بی‌آرام جوان از مرکز دور باشند و موقع حکومت او مستحکم شود. عجیب‌تر اینکه این سیاست در حکومت حکمران یونانی، سبب عظمت و توسعه شهر آتن گشت در صورتی که سیاست کوروش در پراکنده کردن یهود و دیگران، یابل را به منزلت سایر شهرهای عادی حاکم‌نشین تنزل داد. از آن تاریخ، یونانیان به نفع دولت شهری خود اهتمام نمودند در صورتی که کوروش هخامنشی به ایجاد یک شاهنشاهی جهانی اقدام نمود.

با وجود علاقه و احترام یابلیها نسبت به کوروش، وی در آن شهر

۱. Artemis الهه ماه و حیوانات وحشی و صید و دوقلو یا ایوللو؛ در افسانه‌های رومی او را دیانا می‌نامیدند.  
 ۲. حکمران آتن (۵۵۲۷-۶۰۵ ق. م.)

خشنودی نداشت؛ گرچه نمی توانست آنجا را ترک کند. تکانی که آن پادشاه در سازمان اجتماعی آن سامان داد، طبقه نیرومند مارتو<sup>۱</sup> را از مزایای انتفاع از کاربرندگان محروم می ساخت. این اعیان و اشراف در زمان نبوید در املاک خود به رفاه زندگی می کردند. پادشاه نوین، اراده کرد که آنان هم نسبت به دیگران تفعی رسانند ولی عملی کردن این نظر برای آنان دشوار بود. با مرور زمان، سرشناسان بابل از رفتن نبوید مجذوب بی زبان و زوال نیروی نظامی و لیعهد او بلشصر و فراموش شدن کارهای اعجاب آور بخت النصر و از بین رفتن شکوه و جلال شهر بابل که عروس دنیا بود، بنای تأسف نهادند. و این خصومت به شکل شکایات از خارجی پرستی درآمد خارجیانی که شلوار می پوشیدند، قوانینی می آوردند که سارگن چنان قوانینی را نمی شناخت و می گفتند «پس در سارگن عدالتی نیست.»

کوروش به این وضع پی برد و از «ایموت» خواست که در آن بناب فکری کند. وی با آزمودگی که داشت در جواب گفت بهتر است سرودی بسازیم؛ چون هیچ چیز مانند سرود در بابلیها مؤثر نیست. پس سرودی در دم نبوید ساخته شد در این مضمون: «نبوید آواره بود و هیچ کار صحیحی نکرد. راه را برای بازرگانان بست و کشت دهاتی را تصرف نمود و صدای خشنودی را از کشتزارها قطع نمود. آبهای کانالها را خشک کرد و جویهای مزارع را مسدود ساخت و آب رود را بلامانع به حال خود گذاشت. بیچاره شهرهای درستکار که در فضای آزاد با خوشی رفت و آمد نمی کردند و صورت های آنان غمگین بود و مسرتی نداشتند!» اما علت زشتکاری نبوید را هم در همان تصنیف چنین می خواندند: «شیطان

۱. مارتو یا مارتوئی، خانواده های اشراف که از پادشاهان آشور، حکام و قضات و سرکردگان انتخاب می شدند.



بر او مسلط شد و به رعیت واقعی خود پشت کرد و در بیابان برای خودش شهر ساخت. سپاه اکد را بیرون کرد و گوش خود را در برابر ناله‌های ملت خود بست. «کوروش پیش خود تردیدی نداشت که نکند این سرود ریموت نسبت به خود کوروش هم اشاره‌تی و تمسخری باشد. ابیات جدیدتری بر آن اضافه شد و شبها در خیابانها خوانده می‌شد. از این قبیل: «نبوئید احمقانه ادعای غلبه به کوروش را می‌کرد و به دروغ می‌گفت کوروش قادر به خواندن خطوط میخی نیست. اگر هم کوروش نمی‌توانست بخواند، خدا بصیرت او را زیاد می‌نمود. کوروش دوباره زمین را بار آور نمود و همین سال اولین خودش به مردم بابل خوشحالی تأمین کرد و قلب آنان را شاد و زندگانی آنان را با نشاط ساخت، دیوارهای شکسته را فرود آورد و معابد جدید برای خدایان بتا نهاد و زندگیهای به‌هدر رفته مردم را تجدید نمود پس امید امت نبوئید در عالم سفلی به زندان رود و مردوک پادشاهی کوروش را مورد لطف خود قرار دهد!» این سرودهای تبلیغاتی، وطن پرستان را راضی نمی‌کرد ولی مایه تفریح و شادی مردم کوچک و بازار می‌گشت که قحطی و تصرف عدوانی آب و اتلاف مالیاتهای گزاف هر سال را دیده بود. عامه مردم همیشه عقیده داشتند که هر نوع تحول، مبنی بر مصلحت است.

(زریره) به نوبت خود پیشنهاد کرد کوروش از منجمینی که حوادث آسمانی را ثبت می‌کردند، یاری جوید. کار این دانشمندان که در بروج خود با اسباب و آلات نجومی در کمال خموشی کار می‌کردند، توجه خاص پادشاه هخامنشی را جلب نمود. آنان حرکت نجوم را تا یک ساعت محاسبه می‌کردند. بابلیها عدد شصت را عدد اساسی می‌گرفتند. دور سنوی توالی کسوف و خسوف را که بار دیگر به نقطه مبدأ خود عودت کند تعیین کردند و زمان را تقویم نمودند. همچنین در هر موقع روزهای

صاف، ساعت را توسط سایه میله مفرغی عمودی که در مرکز صحیفه‌ای نصب می‌شد، تعیین می‌نمودند. این اخترشماران، راز اعداد را آسان کردند و گفتند اعداد به دو سوی پیش می‌روند: ممکن است رو به بالا و رو به پایین بشمارید و از مبدأ صفر شروع کنید. اینان کلدانی‌های هوشمند بودند که برای شاهنشاه ایران نیز طالع بینی می‌کردند ولی کوروش پس از تأملی درخواست نمود طالع پسر او را تعیین کنند نه خودش را شاید بابلیهای منحرف، انتظارات بزرگی از او نداشتند ولی از پسرش کمبوجیه که شاه بابل لقب یافته بود امیدها داشتند. اخترشناسان در رؤیت طالع او گفتند: «فرزند پادشاه زیر علامت هلال قرار گرفته و علامت قوس قران سعد دارد پس واضح است که سلطنت فرزند پادشاه که عمرش دراز باد - ترقی دارد و شکوه آن به واسطه جنگها خواهد افزود!»

کمبوجیه که فکر ثابتی داشت، این پیشگویی را باور کرد و کوروش ممنون می‌شد از اینکه فرزندش در مراسم قربانی و جشنها شرکت نماید. از طرف دیگر گوبارو می‌کوشید قوانین جدید را اجرا کند و آن قوانین بسط یافته بود زیرا بابلیها به حقیقت ساده نمی‌گرویدند. قاعده معروف پارسیان که «قویدستان نباید ناتوانان را ستم کنند» از زمان حمورابی ضمن قوانین بابل مندرج بود ولی در طی مدت به تغییراتی برخورده بود؛ به حدی که داوران ایرانی نمی‌توانستند زورمند را از ضعیف بشناسند. نظر کوروش در باب هدایائی که برای پادشاه می‌آوردند، تأثیری در کم کردن مالیات نداشت.

گوبارو به او چنین گفت: «رسم پارساگرد غیر از رسم بابل است. کشاورز می‌تواند از محصول خود بدهد ولی بازرگان نقد می‌دهد و نقد هم می‌گیرد. شما قول دادید که مالیات این شهر مردوک و زنش ایشثار تغییر نخواهد یافت، پس چرا این اقدام را می‌کنید؟ مالیات را بپذیر و

طبقات اشراف را با وجوه مالیات در موارد مهم در کاخ پذیرائی کن! کوروش با روش مخصوص خودش، این پیشنهاد را موافقت نمود سپس آرزوی ماندانه یبوهی از دهاک به خاطرش رسید که می‌خواست در باغهای آویزان بابل بماند؛ پس او را احضار کرد و او با خزاین و خواجگان و پرده‌داران به بابل برگشت و عمارتی را که با مرگ شمر خالی شده بود اشغال نمود و گفت اکنون چشم من از دیدن زادگاه خودم در این روزهای نزدیکی مرگم روشن گشت! تختگاه او در جنگل مصنوعی میان سروها واقع بود و دور تا دور عود بر آتش نهاده بودند تا مانع بوی رهگذرها گردد. آنگاه به کوروش گفت: «پسرم اکنون تو تمام عالم را فتح کرده‌ای جز قلمرو نیل که خزائن دارد و آیه‌های آنجا موجب مسرت چشمان من است. ناچار با خواندن من به اینجا در نظری داری وقتی «نرگال» بخواهد مرا به عالم سفلی بردارد قبر مناسب مرا برپوشی با گچ‌های زرین نه آهنین برای من تهیه کنی تا بقایای جسمانی مرا جاده!

کوروش در جوار ماندانه در آن باغ بلند تأثیر غریبی از تصور مرگ و شکوه پیدا نمود. به قلعه درخشان برج نظری انداخت و سپس به نقش کوجه‌های اطراف نظر افکند که پیچان نه بلکه مستقیم بودند. بعد به سبزیکاری وسیع دشت نگاه کرد که تا افق امتداد داشت. در آن پایین‌ها هم جماعتی سرگرم کار و تقلا بودند و در ساختن امته و ابزار و ماشینهایی می‌کوشیدند که از قرن‌ها شغل و صنعت اجدادی‌شان بود. با اینهمه در عین حال که کوروش نسبت به بابل حس تقدیر داشت، از آن متفر هم بود.

پس از مدتی به منشیان و وقایع‌نویسان فاش ساخت که ماندانه، دختر بخت‌النصر، مادر اوست و آن را ثبت و وقایع‌نامه‌ها کردند. این موضوع

به کمبوجیه حق تاج و تخت بابل را می‌داد، گرچه درست نبود.<sup>۱</sup> در این موقع کوروش دوست لنگ، خود مهر داد را خواست تا امور مالی را به او سپرد و مسائل حکومتی را به گوبارو تفویض نمود و کمبوجیه فرزند خود را در رأس حکومت بابل قرار داد. سپس پنج هزاران را از سر بازخانه‌های راحت خود احضار نمود و رو به بیابان غربی حرکت کرد تا به ایالت جدید خود رسیدگی کند.

ایرانیان در دامنه دشت رو به مغرب نهادند. آب مصرفی خود را در کوزه‌ها بر کمر شترها نقل می‌کردند زیرا واقعاً در بیابان سوزان بایر، زیر آسمان صاف بی‌ابری راه پیمائی می‌کردند.

راهنمایان آرامی، به کوروش اظهار داشتند که بیش از او هیچ حکمدار آشوری یا هیتی‌ها یا فرعون مصر، چنین تهوری نشان نداده که از این دشت عبور کند. سپاهیان، دیوارهای آجری ناتمام را که بنویند دور از شهر شروع کرده بود، پشت سر گذاشتند. این دیوارها در آن مدت کوتاه قسمی زیر شن رفته و سکنه بابلی آن ناحیه در اثر رو آوردن رهزنان، در رفته بودند. به عقیده کوروش، آنان در فرار به بابل عذر موجهی نداشتند.

کاروان به سرزمین سرخ‌فام سوخته وارد شدند که دهاتی با خانه‌های لانه مانند و با چاه‌های آب پیدا شد که مردم آن به برج‌هایی از سنگ سیاه دعا می‌خواندند و کاروان‌های نبطی از چاهی تا چاه دیگر سفر می‌کردند و حامل بخور و طلاآلات و سنگ مس بودند که رو به بندرهای دمشق و فنیگی می‌رفتند و آثار زندگی به آن سرزمین بایر می‌بخشیدند. گرچه این

۱ چنانکه در پاورقی سبق هم ذکر شد، به احتمال قریب به یقین، ماندانه دختر ازدهاک پادشاه ماد و زن کمبوجیه پدر کوروش و از این حیث مادر او بود نه دختر بخت‌النصر و زن ازدهاک. این موضوع را به خود مؤلف محترم تذکر دادم و موافقت کردند در پاورقی تصحیح به عمل آید.

رفت و آمد، شهری در آنجاها به وجود نمی آورد. این نبطی‌ها در سایه حایل دره‌ای در پناهگاه‌هایی که زیر مقابری که بر کوه و سنگ می‌کنند، اقامت می‌نمودند. در اینجا کوروش سرشناسان سرزمین سرخ را از آرامی‌ها و نسل اسماعیل، احضار و اعلام نمود که از آن پس، تحت قانون و فرمان او خواهند بود.

قانون او، جنگ افراد هر قبیله را با هم ممنوع ساخت. قوانین او به زبان آرامی نوشته شد و دستورش این بود که نفوس بین‌النهرین را به واسطه باز کردن راه کاروان به دریای مغرب برسانند و تمام این ناحیه را ایالت یا شهربانی عربستان نام نهاد.

وقتی این شورای سرشناسان عشایر انعقاد یافت، بیگانگانی نیز بی‌خبر به آن ملحق شدند که عبارت بودند از فرستادگان فنیگی که بر عرابه‌های سبک با بارونه آمدند و با شبکلاها و قباهای ارغوانی موج، خود را به پای کوروش انداختند و بردگان آنان، هدایایی نادر در حضورش فرو نهادند. این هدایا عبارت بود از ظروف شیشه‌ای الوان رنگین‌کمان و کاسه‌های مفرغی و کوزه‌های مسی که نقش شیر بر آن حک شده بود. نیز مجسمه حیوانی یا کله انسان، و برای جلب توجه کوروش، مجسمه‌ای بالدار لاجوردی شبیه به بالدار هخامنشی که اصلش کار مصر بود، و هفت دختر زیبا به او تقدیم داشتند که از مصر و حبشه و جزایر کربت و دلوس و از یونان برگزیده شده بودند. این دختران خود هدایایی را مانند آینه‌های سیمین، بخوردان، چراغهای مرمری حمل می‌کردند تا بیشتر اسباب خوشنودی خاطر پادشاه را فراهم سازند. فنیگیها امید داشتند که منظره دختران زیبا، پادشاه هخامنشی را تحریک کند مگر به فکر فتح اراضی موطن آنان در غرب بیفتند. کوروش به آن منظور پی برد و به هر یک از دختران ارمنی داد و در آن میان به دختر کربتی که چهره‌ی سفیدش از

میان زلف سیاهش جلوه می نمود، بیشتر نگاه کرد. سپس آن را به صاحبان برده مسترد داشت و گفت: «حقیقت اینکه من از زیبایی اینها می ترسم. خوب گفته اند که زیبایی از صداقت می آید. البته پادشاهی مانند من نباید بترسد.» پس از این کلمات، فرستادگان فنیگی را با ضرب المثلی دیگر بیشتر متحیر ساخت و آن این بود: «تحت حکومت را برای دروغگو ساخته اند ولی اگر دروغهای او بر او چیره شود، به صورتش تف می کنند!»

فنیگیهای ساده، به عقل او و جلال تختگاه او آفرین خواندند و از مقصود او از آن گفتهها پرسیدند. در جواب گفت: «من ترجیح می دهم حقیقت را بگویم!» در مدت یک هفته که از آنان پذیرائی می نمود، سفیران صور و صیدا می خواستند به هدف او از سفر به مغرب آگاه گردند. اینها راههای زمین سرخ را خوب بلد بودند زیرا آنجاها در گذشته موطن آنان بوده و با کاروانیان به دریا و برای عبور از دریا مسافرت ها کرده بودند و آن جاده ها به سوی دریا امتداد می یافت. اکنون دیگر به جای حیوانات باری از کشتی استفاده می شد و کشتیهای سیاه صور به کرچیهای مصری یا یونانی برتری داشت. گذشته از آن، غیر از ناخدایان آنان که ستاره ها را نشان می کردند، دریانوردان دیگر راههای دور دریا را بلد نبودند.

سرانجام اواخر هفته با کوروش توافق شفاهی نمودند زیرا فنیگیها با اینکه بهترین مواد کاغذی (پاپیروس) را داشتند، برخلاف بابلیها، مقالات خود را نمی نوشتند. قرار بر این شد فنیگی مانند فلسطین جزو ایالت بابل محسوب و تابع فرمان شهریان آنجا - که در آن موقع کمبوجیه بود - بشود ولی ترتیب مالیاتها تغییر نیابد. و فقط از مازاد سود بازرگانی با بابل مبلغی تأدیه کنند. و همچنین توافق به عمل آمد که شاهنشاه در موقع لزوم از ناوگان فنیگی استفاده کند. در ابتدا کوروش موردی برای چنان استفاده ای نمی دید. ولی ارتباط او با شهرهای بندری، راه را برای حمله به مصر باز

می‌کرد - که آرزوی کمبوجیه بود - همچنین توجه بیونانستان هم در کار بود.

موقع تودیع فنیگیها، کوروش ضرب‌المثلی دیگر به آنان گفت که این بار با دقت بیشتری گوش دادند و آن این بود: «دو گناه بزرگ هست: یکی آنکه کشاورزانی که از خاک غذا بیرون می‌کشند، خود گرفتار گرسنگی گردند؛ دیگر آنکه توانگران خود کار نکنند و دارائی ناتوانان را تصرف نمایند.» سپس گفت: «من با آن دو گناه مبارزه خواهم کرد.» به تدریج صیت امن و امان هخامنشی به سواحل دریا رسید. و چون ملل باستانی آن نواحی به حکومت او امیدواری پیدا کردند، از تشکیل اتحادیه بر ضد او خودداری نمودند. آماسیس<sup>۱</sup> در مصر و یزیستراتوس در آتن هم از نگرانی از پیشرفت ایرانیان، آسوده خاطر شدند.

کوروش سفر دریا نمی‌کرد. وقتی سپاهیان از کرانه‌های سرزمین سرخ‌فام نظاره دریا کردند، وی بازگشت نمود. روبه‌روی آنان زیر تابش آفتاب، دیوارهای سفید قلعه‌ای بلند بر فراز دشت براق نمودار شد. دریاچه‌ای در پای دیوارها با درختانی خنک در کنار آن پدید گشت. ایرانیان با شگفتی فریاد برآوردند: «گنگ دز قلعه ایزدان روبه‌روی ماست!» ولی آرامیها که به‌نمایش سراب عادت داشتند توضیح دادند که نه آبی وجود دارد و نه قصری و کمی که پیش بروند، آنها ناپدید خواهد شد. در هر صورت پارسیان از گرمای مستمر زمینهای پست، خسته شده بودند و نمایش سراب برای آنان معنی دار بود. کوروش با درخواست آنان که باز گردند موافقت نمود و در نهان خودش مایل بود روبه‌مشرق برود نه به‌غرب. در تمام عمر هنوز نتوانسته بود موطن آریاییها را پیدا کند که غیر

۱. منظور آماسیس دوم Amasis II نام فرعون مصر است که در ۵۲۵ ق. م. یعنی کمی قبل از ورود کمبوجیه به مصر درگذشت.

از سواحل دریای مغرب باشد. عمری در آرزوی اکتشاف سرزمینی گذارده بود که آنجا را آرمانویج می‌نامیدند<sup>۱</sup> و اکنون در حوالی شصت سالگی بود. حین بازگشت دو عامل آن آرزو را تقویت نمود: اولاً ضرورت او را به همدان سوق داد که از آنجا مهرداد را که مورد اطمینانش بود احضار نموده بود و در آن موقع قاصدان شاهی نزد او آمدند و معلوم شد شخصی به نام «زروبابل» که او را نمی‌شناخت از وی درخواست کمک می‌کند. دیران به او گفتند این شخص که نامش به زبان اکدی «تخم بابل» معنی می‌دهد<sup>۲</sup> رهبر یهودیان تبعیدی شده که در آن موقع به موطن خود بیت المقدس رسیده بودند. وی به پادشاه به زبان آرامی چنین نوشته بود که: دهات آن سرزمین مدت‌ها پیش به دست بخت‌النصر ویران شده و تعمیر نگشته، مزارع بایر شده، دام معدودی بیش نیست و سامریها<sup>۳</sup> با یهودیان بابلی دشمنی می‌ورزیدند و مردم یهودیه<sup>۴</sup> می‌گویند اتباع زروبابل چه حق دارند در ارتفاعات آنان معبد بسازند؟ و برای این مقصود بنای معبد، احتیاج شدید هست پادشاه نقره اهداء فرماید.

کوروش پس از اندیشه، دستور فرمود چنین پاسخ بفرستند: «درباره خانه خدا در اورشلیم آن خانه که قربانیا در آن می‌گذرانیدند بنا شود و بنیادش تعمیر گردد و بلندیش شصت ذراع و عرضش شصت ذراع باشد با سه صف سنگهای بزرگ و یک صف چوب نو و خرجش از خانه پادشاه داده شود.» پس پادشاه ظروف مقدس را که ملت (زروبابل) با خود برده

۱. به تلفظ قدیم‌تر، ایریانم و یجو Arianam vaejo از نواحی قدیم آریائی که بعضی مستشرقین آن را در آذربایجان و برخی در خراسان دانسته‌اند.
۲. Zerubabel را مفسرین ذریهٔ بابل یا غم بابل معنی کرده‌اند نه تخم بابل و شروع تعمیر معبد تحت نظر او شد. سال دوم سلطنت داریوش در حدود ۵۲۰ ق. م.
۳. اهل سامریه Samaria شهری حاکم‌نشین قدیم در شمال فلسطین.
۴. قسمتی از فلسطین جنوبی.



بودند، به خاطر آورد و چنین ادامه داد: «نیز ظروف طلا و نقره خانه خدا را که بخت‌النصر آنها را از هیکل اورشلیم گرفته به بابل آورده بود پس بدهند و آنها را به جای خود در هیکل اورشلیم باز برند و آنها را در خانه خدا بگذارند.»<sup>۱</sup>

آنگاه فرمانی به مهرداد که در بابل بود صادر نمود که نالتهای نقره به زرو بابل در بیت المقدس بپردازد. بعد به نظرش رسید آنان که به طول بیابان مهاجرت کردند، ناچار بی چیز شده‌اند و به زحمت توانسته‌اند به موطن خود بازگردند و برای آنان امر حیاتیست که معبد خود را از نو بسازند.

کوروش نمی‌توانست در مغرب زیاد توقف کند. مرکز حکومت او همدان بود و در آنجا مسائلی زیاد در پیش داشت نظیر تعیین حدود ارمنستان که بی آرامی‌هایی در آنجا رخ می‌داد و باز نمودن جاده به کاپادوکیه و فرستادن مهمات به گشتاسب که وعده نموده بود و تربیت ایبریائیهای ساکن اراضی پست.

در مواجهه با اینگونه مسائل، ملالت پیدا کرد و به همانطور که در ساردیس عمل می‌کرد در این موقع هم به جستجوی کرزوس رفت. معلوم شد پادشاه سابق لیدیا در اطافی ناظر به باغ قصر قرار دارد و در آفتاب بر بستری تکیه داده یک کوزه مرمری را معاینه می‌کرد که نقوش لطیف روی آن دست به دست هم داده بودند. پس آن را پیش آفتاب گردانید و با خود گفت: «هر که این را ساخته، منظورش این بوده پیش آفتاب قرار گیرد. واقعاً هنرمند نادری که به راز روشنائی آگاه بوده.» کرزوس مجذوب این ظروف و ممنون و بانشاط دیده می‌شد.

کوروش از او پرسید: «آیا به جوابهایی که کاهنین معبد دلفی در

ساردریس به مطالب تو می دادند اعتقاد داشتی؟» کرزوس بدون اینکه ظرف را زمین گذارد خنده ای زد و گفت: «خداوندگار هخامنشی، خیلی اعتقاد داشتم.» پس جدی تر شد و اندیشه نمود و ادامه داد: «همچنین کاهن گفت که پسر من سخن خواهد گفت. اکنون بالاخره من و او با هم می توانیم صحبت کنیم.»

کوروش به اطراف اطاق نگاهی نمود. اطاقی خالی بود و فقط بعضی اشیاء مانند کوزه مرمری دیده می شد که بیشتر از سودمندی، زیبایی داشت. آنگاه از کرزوس پرسید: «آیا در اینجا راحتی؟» کرزوس در جواب اظهار داشت: «شاید نه چندان، با اینهمه خوشم. روزها در آفتاب می نشینم. در ساردریس آفتاب سوزنده است ولی در این کوهستان نیرو می بخشد. نگاه کنید به این ظرف چه جلوه ای می دهد!»

کوروش موقع برگشتن از نزد زندانی خود با خود گفت: «من از این مرد سر در نمی آورم.» کرزوس هر جا بود و هر چه پیش می آمد، خوشی خود را از دست نمی داد. به چیزهای کهنه عقیده داشت؛ گرچه تردید هم داشت. از آنچه یونانیان فلسفه نام می دادند، خوشش می آمد.

سرانجام که کوروش رو به پارساگرد عزیمت نمود، جاده مألوف شوشان را پیش گرفت و در آنجا به قصر بالای رود رسید که تقریباً فراموش کرده بود. دیوارهای خشن با کاشیهای براق ترین شده و کف عمارت را مرمرهای سفیدپوشانده بود. در داخله معبد، پیکر نازیبای شوشینک در محرابی که دیوارهای آن مطلا شده بود جا داشت. دور تا دور باغ، درختهای خرما صف می کشید. ناچار گوبارو برای اینکه قصر خود را به این طرز تزئین کند، تالتهای زیادی نقره از عایدات اسائیله بلند کرده؛ کوروش از این وضع خشمگین گشت و به نظرش رسید آن پیر عیلامی را معزول کند و به جای او مهرداد را منصوب نماید که به خزانه او

دست‌درازی نمی‌کرد. سپس پیش خود خنده‌ای زد و گفت: «مرغ آشیانه خود را خود می‌سازد.»

گویارو قریب شصت سال در اصلاح و آبادی شوشان صرف کرد، سرزمین سعادت‌مندی بود، دهاتیان گاوآهنهائی را که کوروش از جنگ انحصار معبد مردوک در آورده بود، به کار می‌انداختند و برای حفظ شکوه معبد طلانی خود، سخت کار می‌کردند. و گویارو می‌توانست با خاطر فارغ بمیرد.

به خاطر کوروش نیامد که عیلامی خردمند، این کار را به کمک خود آن پادشاه انجام می‌داد. بالاخره کوروش با انتظار زیاد از راه کوهستان رو به دره خودش نهاد و چون به نزدیکی رود رسید، اسب خود را نگه داشت تا صدای مألوف آبشارها را بشنود و هوای خنک را با نفس عمیق استنشاق کند. گوئی در افشان آب، جلوه خندان ناهید را می‌دید. حقیقت اینکه وقتی وارد آن محل محفوظ قدیمی خودش گشت، گوئی تمام مجاهدات سی ساله او مانند خوابی از نظرش گذشت. با وجود علاقه‌ای که برای مسافرت به مشرق دور داشت، مدت شش سال در آن سرزمین اجدادی بماند.

### تاریخ خاموش است

سکنه شاهشاهی جدید ایران، توجه نداشتند که در سالهای امن و امان زندگی می‌کنند مگر موقعی که آن سالها گذشت. در سرزمین صور و سمرقند، سرشناسان سیاسی تصور می‌کردند کوروش در صدد فتوحات بیشتری است. بازرگانان مترصد عصیان بر ضد یگانه فرمانروای ممالک وسیع بودند. دهاتیان، هر دم در انتظار حمله راهزنان یا بدتر از آنها در بیم حمله آوردن سرکرده‌ای با نیزه‌دارانش بودند که خرمن آنان را به نام

فرمانروای خود تصرف کنند. ولی در این شش سال اخیر پادشاهی کوروش، هرگز چنین اتفاقی نیفتاد و آنچه در وقایع نامه‌های بابلی خوانده می‌شود، فقط ثبت مرور سنوات است و عبرت‌ها فقط منازعات خود را در باب تأخیر ساختن معبد یهوه ذکر کرده و گفته‌اند: «هرکسی فقط به‌خانه خودش می‌رود».

این آرامش غیرعادی عللی داشت. رهنان شمالی که می‌خواستند به سرزمین هخامنشی بتازند و از استفاده چراگاه‌ها آغاز کنند و با غارت خرمینها خاتمه دهند، در برابر خود سواران ورزیده هولناکی مانند خود دیدند. همچنین جنگهای داخلی و مواضع‌های شاهزادگان بر ضد پدران خود، به فرمان کوروش خوابانده شد. به علاوه تختی غیر از مال خود او نمانده بود تا بر سر آن قتال حصول یابد. کلیه نگهبانان ممالک را شاهنشاه هخامنشی تعیین می‌کرد و آنان حق حکومت موروثی نداشتند. در بابل آشفته هم پس از بازنشستگی گوبارو، شخص کمبوجیه با قدرتی تمام حکومت می‌کرد که متکی به سربازان اجیر بود، و با ترقی و توسعه بازرگانی، هیچ رهبر ملی برای عصیان محتملی نمی‌یافت.

تبلیل زبان هم با رسمی ساختن زبان آرامی که حتی در بیت المقدس بسط یافته بود از میان رفت. در شهر ساردیس، دیگر کسی غم کرزوس را نمی‌خورد و در آنجا پیشوایان رهائی یونانیها دلیلی نداشتند بگویند مردم را از چه رهائی بخشند؟ شهرهای غربی‌تر مانند اسپارت و آتن، میراث ملی خود را در ساحل یونی می‌جستند. مزورترین مراقبین سیاسی و روحانیان معبد آپوللو در دلفی هنوز به نفع ایرانیان پیشگوئی می‌کردند ولی با وجود اینها، اصل اساسی این آرامش چیزی بود که در نظر وقایع‌نویسان و عامه مردم مکتوم می‌ماند و آن عبارت بود از سیاست بردباری پادشاه.

این سیاست شاهانه کاملاً تازگی داشت و آشوریان و بابلیان حتی کلمه برای مفهوم آن نداشتند. زبانزد آنان اینگونه سخنان بود: «فرمان سلطان از یک تیغ دو دمه برنده‌تر است. به هوش باش آنچه در برابر تو است، بسیار هولناک است. در حضور حکمدار تأخیر جایز نیست. خشم او از صاعقه تندتر است. بر حذر باش اگر امری به تو داده شد، مانند آتشی سوزان است. آن را با شتاب اجرا کن. جامه عزا بپوش چونکه کلمه سلطان نشانه خشم دل است.»

کوروش هخامنشی، ظرف سی سال، اینگونه بیم و اضطراب را از بین برد. مادها و پارسی‌ها او را پدر می‌نامیدند و در افواه دهاتیان او را «پادشاه مردم» می‌گفتند. البته بردباری او تنها برای حفظ این مقام کافی نبود بلکه وی قدرتی هم داشت که از قدرت بخت‌النصر بیشتر بود.

اتحاد انسانیت با قدرت مجازات سخت تأثیری عجیب دارد که جریان وقایع تاریخ را عوض می‌کند. داستانی در باب قبیله‌ماردی‌ها که در محل قدیم تخت جمشید سکنا داشتند نقل می‌کند. رئیس آنان برای درخواستی به حضور کوروش آمد و گفت زمین ما فقیر است و برای آباد کردن آن زحمتی فراوان لازم است و خواهش کرد پادشاه برای ماردی‌ها، زمین حاصلخیزی از آنچه فتح کرده بود اعطا فرمایند و اگر کوروش پادشاه موافقت فرماید، ماردی‌ها حاضرند به چنان سرزمینی مهاجرت کنند. پادشاه پس از تأملی، درخواست آنان را پذیرفت و گفت عمل کنید و آنان سپاسگزاری کردند. سپس چنین اضافه کرد: «این را هم بدانید ممکن است در چنان سرزمینی یک روز مجبور گردید از مالکی اطاعت نمائید؛ در صورتی که در آنجا که هستید، آزادید.»

ماردیها پس از تأمل در کلمات کوروش اظهار داشتند که در این صورت ترجیح می‌دهند در همانجا که هستند بمانند.

روزی یکی از سرشناسان ماسپی که فرمانده هزار سوار بود، پیش کوروش اظهار نمود که از وضعیت راضی است و گفت سابقاً مجبور بودم برای خانواده‌ام مواد غذایی بکارم و آن را در کوزه‌ها جا دهم و مصرف کنم، ولی اکنون به سمت سرکرده پادگان موقع میل به شراب و مرباهای میوه، احتیاج ندارم دستی به کار فرا دارم، بلکه خدمتگاران تهیه می‌کنند و من بر بالینی معطر تکیه می‌دهم. کوروش پس از شنیدن این سخنان با او چنین پرسش و پاسخی پیش کشید:

کوروش - می‌بینم که شما اسب تازی خود را خوب مواظبت می‌کنید! ماسپی - بلی این وظیفه من است.

کوروش - شما آن را قبل از علوفه دادن به تمرین وامی‌دارید؟

ماسپی - بلی

کوروش - چرا؟

ماسپی - برای اینکه به درد بخورد و گرنه مریض می‌شود.

کوروش - پس اگر شما از یک اسب اینگونه مواظبت می‌کنید، در این صورت چطور خود شما قبل از انجام کار اینطور به غذا خوردن می‌پردازید؟ دفعه دیگر باید به من بگوئی پیش از خوردن چه کاری و وظیفه‌ای انجام دادی!

یکی از چیزهایی که کوروش نمی‌توانست عملی سازد این بود که ملت خود را مجبور به دریانوردی کند. روزی یکی از سرشناسان هخامنشی گفت: مردم بر سه طبقه‌اند: زنده، مرده، دریانورد!

با اینکه کوروش نتوانست در عادات چوبانی مردم دیار خود تغییراتی به وجود آورد، با این همه از مدتی پیش، رسم انجمن‌های کهنه قبایلی حتی مجامع ده قبیله از متروک ساخته بود. در این موقع این پارسیان فقط قسمتی از ایرانیان و سایر ملل دولت کوروش را تشکیل می‌دادند.

ممکن بود پارسیان تمامشان در ناحیه‌ای از بابل جا داده شوند، وی از مسئولی ساختن پارسیان نسبت به دیگران: چنانکه نسبت به کاسپی‌ها، فایده‌ای نمی‌دید. قدرت او از ناحیه خود او سرچشمه می‌گرفت. مثلاً یک شهریان پارسی بر یک هزاربند<sup>۱</sup> برتری نداشت. کوروش برای تأمین تألیف بین اقوام، عناوین بابل و همدان و ساردیس را بر خود بست ولی هیچ یک از این شهرها را پایتخت قرار نداد و پارساگرد در آن دره دور دست، فقط مسکن خاندان هخامنشی بود که در این موقع تحت نظر پسر کوچکتر کوروش یعنی بردیه و نوادگان او اداره می‌شد. امیتیش هنوز در ناحیه (زدرکرته) در گرگان اعتزال می‌جست. در آنجا دخترش را به داریوش پسر گشتاسب (پدر) و هوتاوشه<sup>۲</sup> (مادر) تزویج نمود. این داریوش به موجب اخبار سرکرده رشیدی شناخته می‌شد.

مشاورین کوروش، عبارت بودند از شهربانان (استانداران) و فرستادگان ملل تابعه و چون سپاه منظم دائمی نمی‌داشت، پس فرمانده هم نداشت که روزی اسباب زحمت او شود.

با این همه این اولین کشور شاهنشاهی جهانی، منحصرأ با شخصیت خود کوروش قایم بود و دادرسی عمده و حامی و سرپرست آن، شخص او بود.

البته بار این کشورداری، سنگین‌تر از بار خزانه کرزوس بود که شاه لیدی در روزگار فراغ خود با آن ور می‌رفت. شاید کوروش، خطر این حکمرانی منحصر به فرد خود را نمی‌دید و شاید هم نمی‌توانست چاره‌ی

۱. Huzirpatti این کلمه که با تلفظ قدیم، هزارپیتی و با تلفظ امروز «هزاربند» مانند سیه‌داست، به معنی فرمانده هزار نفر است و در ایران قدیم تا عهد ساسانیان معمول بود در زبان ارمنی هم این کلمه محفوظ مانده

دیگری جوید. گویا در واپسین روزهای شاهنشاهی خود می‌کوشید عهد جلوس خود را نسبت به سه قبیله پارسی عمل کند؛ اگرچه در این موقع اتباع او صد برابر شده بود.

از دحام مردم در جوار دربار و تقاضای آنان برای تشریف‌فرمایی او سبب شد که وی نتوانست از بیابان کرمان و کوه‌های بلور دورتر سفر کند. کوروش با وجود هزاران نفوس، خود را تنها می‌دید. اما دیگر نبود که لجام اسب او را بگیرد. کاسندگان درگذشته بود و او برای مشارالیها قبری در غار ناهید ساخته بود. کاسندگان با وجود خورده گیریهایش برای بچه‌هایش مهربان بود. یکی از دو زنش، آمیتیش افکار خود را از او پنهان می‌داشت و از قرار اخباری که به او رسید، این زن عیلامی، زرتشتی شد و دختر خود را به پسر گشتاسب به زنی داد. گشتاسب از پیروان جدی پیامبر مرموز یعنی زرتشت شمرده می‌شد. کوروش دلیل مشارالیها را از این اقدام نمی‌دانست، ولی می‌دانست که بی‌دلیل نیست. نوادگان او از او می‌ترسیدند زیرا درباریان، دور سر او را گرفته بودند و بیگانگان چون به حضور او می‌رسیدند به پاهای او می‌افتادند. هر وقت او می‌آمد، پرده‌داران دربار فریاد می‌زدند:

«شاهنشاه تشریف‌فرما می‌شوند. خاموش شوید و سر فرود آورید.»

کوروش دیگر حوصله نشستن با جمع بر سر سفره را نداشت. در جوار مقر سابقش که با خاندانش زندگی می‌کرد، عمارتی بنا کرد که مانند دربار بلند و بزرگ و سی قدم در بیست و دو قدم مساحت داشت و نمود هشت ستون روی پی ستونهای سیاه بر کف مرمر سفید کاخ برپا شده بود. پادشاه غذای خود را روی صفهی تنها صرف می‌کرد که مانند صفهی از دهاک از جایگاه پیشکارها بلندتر ساخته شده بود. در برابرش، تصویر خودش را می‌دید که بر صفحه سنگ دیوار کنده بودند در حالیکه پشت



سرش، سرکردگان و پیشخدمتان صف می کشیدند و بالای سرش دو پر هخامنشی نقش شده بود. معنی این نقش این بود که زایرین بدانند در تالار شاهی قرار دارند. مفهوم دیگر این ستونهای سفید برپی ستونهای سیاه که منظره خوش آیندی داشتند، غلبه یزدان بر اهریمن را اشعار می کرد.

در این بارگاه جدید کوروش از یک مزاحمت مصون بود. یعنی شاعران دوره گرد اجازه نداشتند موقع غذا خوردن پادشاه برای مدیحه خوانی در باب نیاکان هخامنشی، سرزده وارد آنجا گردند. پشت ستونها، باغها پر از گل و سروهای تیره رنگ بالای نهرهای سنگچین دیده می شد و این باغهای خموشان در این موقع، محل تلاقی درباریان با لباسهای رسمی و مناصب مختلف گشته بود و آنان مراقب سایر کسانی بودند که تقاضای دیدار پادشاه را داشتند. و در ارتفاعات آتشکده ها، زرتشتیان برای ستایش اهور مزدا می بزرگ جمع آمده بودند.

زمزمه های این زرتشتیان، سرود آن عبری را به یاد کوروش آورد که گفته بود: «گاو و خر همسایه و سایر اموال او را دست درازی مکن...» عبرانیها می گفتند این یکی از احکام عشره است که در قلعه کوه سینا به پیامبر ایشان نازل گشت. چون مشکل به نظر می رسد عبرانیان مغرب با زرتشتیان مشرق ارتباط داشته باشند، پس ناچار به هر دو الهام مشابه شده. کوروش پیش خود فکر می کرد آیا ممکن است روزی برسد هر دو با هم مراسم عبادت برپا دارند. و با هم به معابد و آتشکده ها قربانی کنند. آیا حکمای ملطی که در وسعت جهان فکر می کردند، ممکن است کار ستاره شناسی منجمین کلدانی را که مدار ستاره ها را ترسیم می کنند نیز منظور دارند؟

بالاخره فکر کوروش به اینجا منتهی شد که محققین به طور کلی به نتایج متفاوت می رسند. وی عده ای از کلدانیان دانشمند را با خود به پارساگرد

آورده بود. بی درنگ ساعت‌های خود را که با ریزش آب کار می‌کرده، برای تعیین اوقات نصب کردند ولی خدمتگاران کامپی او اصلاً تصور زمان نداشتند و کار روزانه آنان قبل از طلوع آفتاب آغاز می‌شد و با غروب پایان می‌یافت.

کوروش که سرور همه آنان بود، احساس می‌نمود که عمرش به پایان نزدیک می‌شود و زمانی را که تنها خواهد شد، پیش‌بینی می‌کرد. پس پی مهندسینی فرستاد که معبد اساقبیل را طرح کرده بودند و دستور داد تا برای او مقبره‌ای تهیه کنند. آنان جمعاً اظهار داشتند: خدا نکند، خدا روزگار پادشاه ما را دراز فرماید. کوروش گفت در هر صورت مقبره‌ای می‌خواهم کوچک و ساده و سنگی.

عادتاً وقتی او انجام کاری را می‌خواست، رسمش این بود که شایسته‌ترین مردان را برای آن کار مأمور می‌ساخت و دیگر در طرز اجرای آن مداخله نمی‌نمود. یک ماه نگذشت که مهندسان درباری، نقشه‌ای زیبا و رنگی که روی پوستی پاکیزه ترسیم شده بود، آوردند و آن نمودار یک برج بلند بود که با دو فرشته بالدار محافظت می‌شد. اطاقی برای روحانیان و آتشکده‌ای هم در اوج ساختمان داشت. و چنین گفتند که در مفرغی مقبره که فرود آورده شود، قفل می‌گردد و دیگر باز نمی‌شود. کوروش نظری به سوی نقشه انداخت و آن را به کنار گذاشت. اگر ده سال پیش بود بر آن مهندسان خشم می‌کرد؛ ولی اکنون نظر آنان را دریافت زیرا هر صنعتگری مطابق معلومات خود عمل می‌کند. اگر کسی طاقسازی یا قبه‌سازی می‌داند، برای حمل سقف طاق و قبه می‌سازد. کوروش چنین اظهار نمود: «من نمی‌خواهم در جایی قفل شده بیارامم. همه‌تان بیاید به محل برویم و در باب آرامگاه ابدی من تبادل نظر کنیم.» این را گفت و با آنان از تالار خارج شد و راهی را از مدخل عمارت پیش

گرفت که به سوی مغرب می‌رفت و در یک فاصله تیراندازی گوش به قهقهه رود فراداشت، و به اطراف خود نگر بست و قلعه‌ها را دید و خوشش آمد و آنگاه به مهندسان گفت: «همینجا یک عمارت سنگ سفید هفت پله‌ای بنا می‌کنیم و بر فراز پله‌ها، اطافی از همان سنگ می‌سازیم که داخل آن هفت گز طول و چهارگز عرض داشته باشد. سقف آن مانند خانه مسکونی از طرفین بروج بام نشیب خواهد داشت.» در این موقع نظر پادشاه، ساختن چیزی شبیه به ابنیه‌ای بود که نیاکانش در سرزمین جنگل خود می‌ساختند. آنگاه چنین ادامه داد: «این بنا دو در خواهد داشت: یکی در بیرونی، به شرحی که گفتم و یکی درونی؛ و هر دو از همان سنگ ساخته شود. هر دو در باز می‌شود ولی چون فضا کم است، اول باید در بیرون پشت سر بسته شود تا بتوان در داخلی را باز نمود.» پادشاه عمارت را اینچنین تصور نمود و چیز بیشتری در نظر نداشت. پس گفت: «آیا اکنون شکل مزار را متوجه شدید. اگر سؤالی دارید پرسید.» یکی گفت: «پس تزئینات آن چه می‌شود؟» دیگری گفت: «تزئینات طلایی به کدام قسمت‌ها نصب می‌شود؟» کوروش در جواب گفت: «بهر از سنگ صاف سفید زینتی نیست ولی ممکن است آن را با آهن به هم پیوند دهند و استوار سازند و بعدها آهن را که نمودار است طلایی کنند که آهن را از پوسیدن هم ننگه دارد.» در این بین استادان بابلی پرسیدند: «نوشته‌ی روی بنا چه باشد و گفتند یک کتیبه مفصل با عناوین و ادعیه بهتر است قبل از نصب شدن سنگهای نمای عمارت نقر شود.» کوروش در باب کتیبه و امکان ادعیه فکری کرد و به خاطر آورد که اشخاص زیادی به سوی رود می‌آیند و به تماشای مقبره می‌پردازند پس گفت: «خیلی خوب، کتیبه‌کننده شود ولی این عبارت کافیست: من کوروش همخامنشی پادشاه بزرگ هستم.» معماران نظر او را ستودند ولی پیش خود تصور می‌کردند معجون

شده اند زیرا به ساختن عمارتی گماشته شدند که با یک زیرزمین سنگی یا کلبه‌ی دهاتی فرقی نداشت. و آنچه به یاد داشتند هیچ قبر سلطانی در چنان شکلی ساخته نشده بود.

### هر نوع خدایان دیگر که باشند

کلدانها ریزش آب ساعت آبی را مراقبت می‌کردند تا موقعی رسید که یک توپ مفرغی را به یک لگن مفرغی انداختند و صدای آن ثانیه و دقیقه و ساعت آغاز سال نو را اعلان کرد که سال ۵۲۹ قبل از میلاد بود.

کوروش بر وجه معمول در سپیده‌بامداد از کاخ خود بیرون آمد و از دری که تصویر روح نگهبان فروشی او بر آن بود عبور نمود و از پلکان پهن‌تر رو به آتشکده رفت که مؤبدان با شاخه‌های درخت بلسان بردست، در انتظار او ایستاده و جمعیتی در پایین پله‌ها توقف کرده بودند که اکثر آنان زرتشتی بودند. کوروش متوجه شد که میان آنان زایرینی از انجمن سفیدپوشان که سابق دیده بود هستند و از اینکه آنان برای ادای احترام، داخل بارگاه او نشده بودند متغیر گشت؛ در صورتی که در آتشکده‌ی خود در باختر، صمیمانه ادای وظیفه کرده بودند. سرود آنان را در ستایش اهورمزدا نادیدنی و حاضر گوش کرد که نامی از هیچ خدای دیگر نمی‌بردند. شاید همان روز که آفتاب به تخته‌سنگهای ارتفاعات محل عبریها رسید، آنان هم به نام یهوه و مصریها به نام امن مناجات می‌کردند. کوروش دستهای خود را بلند کرد و همه اطرافیان خاموش سر فرود آوردند. روحانیان گوش فرا داشتند تا کوروش چه مناجاتی نماید. می‌دانستند که کوروش به خدای خاصی عقیده ندارد. البته با کمال میل در پابل دستهای بت پابل را به دست گرفت. ولی در اینجا در برابر آتشکده‌ی اهورمزدا ایستاده بود.

کوروش به این وضع توجه داشت و در پیش خود میندیشید چه بگوید تا مطابق حقیقت شود. روحانیان معابد، معمولاً به کلماتی که گفته می‌شد، اهمیت می‌دادند و با نیت اشخاص کاری نداشتند. در صورتی که سخنی که از دل بر نیاید چه تأثیری می‌توانست داشته باشد؟ کوروش پس از تأملی چنین گفت: «به‌اهور مزدا و هر نوع خدایان دیگر که باشند» مردم آن جمله را تکرار کردند و بین خود از هم می‌پرسیدند منظور کوروش از خدایان دیگر - که او عمداً یا بدون توجه نامی از آنان نبرده بود - چیست؟

در آن سال کوروش در پارساگرد با مسائل دشواری روبرو شد. پسر با صداقت او کمبوجیه، نیروی بزرگی آماده کرد تا دسته‌جات عاصی را به‌جای خود بنشانند. وی پس از تعبیه چنین لشکری، از کوروش اجازه خواست از طریق بیت‌المقدس به سوی مصر بیثروی کند و گفت که تسخیر دره نیل، نزاع سرحدی بابل و مصر را پایان خواهد بخشید. از طرف دیگر، اماسیس فرعون سالخورده مصر که بی‌شبهه محض حفظ شهرت خود، خواهان صلح بود، نمایندگی باشکوهی نزد کوروش اعزام داشته بود تا پیمان هم‌زیستی و دفاع مشترک بین مصر و ایران منعقد گردد. در واقع گاو پرواری بود که می‌خواست با شیری پیمان ببندد. در دریای مدیترانه، کشتیهای جنگی فنیگی، کشتیهای بازرگانی یونانی را به‌بهانه اینکه این کار را برای حفظ ناوگان خود از دزدان دریایی می‌کنند، مورد حمله قرار می‌دادند. گویا در آن دریا، دزد دریایی و دشمن یک معنی داشت. در حقیقت فنیگیها می‌خواستند ناوگان رقبای خود را از بین ببرند. شهربان سغد از سمرقند گزارش فرستاد که مهاجمینی رود مرز را دارند عبور می‌کنند.

پاسداران ناحیه رود معدود بودند و شهربان از حضور پادشاه درخواست اعتبار کرده بود تا نگهبانی مرز تقویت شود. ولی کوروش در

استحکام مرز در مقابل عشایر که در پیرامن آن نواحی تاخت و تاز می کردند، فایده‌ای نمی دید. باروهای بخت‌النصر هم در برابر اینگونه مهاجمات مصون نمی ماند.

در آن عصر تابستان، کوروش ارباب رجوع را مرخص نمود تا پیش از شام کمی راحت کند. پس تخت و پاسبانان را پشت سر گذاشت و به ایوان پشت رفت تا بدون مزاحمت در آنجا قدم زند و در باب آخرین گزارش مأمور خود که از ساردیس فرستاده شده بود فکر کند. این گزارش در باب موکیها و اتولیاها بود که از آریاییهای ساکن سواحل داردانل و پیرامون ویرانه‌های (تروی) بودند. موکیها مدعی بودند که افتخار دفاع از (تروی) که کرزوس داستان آن را به کوروش حکایت می کرد به آنان تعلق دارد. اکنون آنان از کشتیهای یونانی که از آن تنگه می گذشتند باج مطالبه می کردند. این کشتیها، کالایی نظیر حبوبات و پوست و پرده حامل بودند که از دریای سیاه می آوردند. شهریان ساردیس هم با این باج موافق بود زیرا درآمد آن شهر را فزون می کرد. ولی کوروش از اینکه موکیها بالفعل از عبور و مرور کشتیهای یونانی که باج نمی پرداختند مانع می شدند راضی نبود.

همچنین برای کوروش معلوم نبود که موکیهای ساحل نشین چه دعوی بر تنه‌ها دارند و چرا سر یک مقدار کمی عایدات سر و صدا راه می اندازند. در این حال قدم زدن، در هر صورت پیش خود چنین قرار داد که ثمری هم ندارد حکم کند عبور کشتیها از تنگه آزاد شود. البته فرمان پادشاه برای آزادی عبور اجرا می شد ولی موکیها از طریق دیگر باج می گرفتند. بهترین راه حل که به نظرش رسید این بود که از خود موکیها یک شهربانی به وجود آورد تا خود پاسدار، خود را مسئول تمام اعمال در آن ناحیه قرار دهد. پس از این تصمیم متوجه شخصی شد که وسط ستونها می ایستاد. صورت مائوسی داشت و قبای خاکستری رنگ او،

لکه های خشکیده یک سفر طولانی را نشان می داد. گویا مدتی دراز در انتظار اجازه منتظر شده بود و بارسالاری در آن نزدیکی نبود تا برای او کسب اجازه کند. تا کوروش با او روبرو گشت وی دستهای خود را بلند نمود و فریاد برآورد: «ای پادشاه بزرگ، دره زرتشت را حمایت فرما!»

کوروش از صدایش او را شناخت که همان مغ زندانی برج همدان و ناطق مقبره زرتشت است. پس با تعجب چنین گفت: «ای مغ بالاخره صلاح دیدی به دربار من داخل گردی!» وی تبسمی کرد و گفت: «دربار تو نیک نگاهیانی می شود. بارسالار از من پرسید از پیش کدامین مأمور می آیم. من هم پنهانی از در عقبی وارد شدم.»

کوروش اظهار داشت: «با اینهمه به خانه من خوش آمدی ولی تا آنجا که من به خاطر دارم، وقتی من از در عقبی به دره شما آمدم، شما از من پذیرائی نکردید.» مغ تصدیق نمود و سپس کوروش فرمود: «دره شما که وضع خوبی داشت، اکنون چه حاجتی دارید؟ مغ در جواب گفت: «آتش و شمشیر آنجا را ویران خواهد ساخت. کوهستانی های شمال دارند حمله می کنند و ما وسیله دفاع نداریم. شما وعده حمایت باختر را به ما فرمودید!» طوری حرف می زد که گوئی موضوع کوچکی را به خاطر کوروش می آورد و ظاهراً در باب اهمیت جنگ تصویری نداشت. کوروش مسئله گزارش سمرقند را به خاطر آورد و گفت این موضوعی است که باید شهریان سغد آن را رسیدگی نماید. مرز شمال شرقی با تندترین اسب در فاصله یک ماه سواری واقع بود و کوروش ظرف چند سال اخیر نتوانسته بود به آنجا بازگردد. فکر می کرد اگر کوهستانیان حمله می کنند، ممکن است یک هزارید (فرمانده هزار نفر) اعزام نماید تا از سربازان پهلوی و خوارزمی جمع آورد و مهاجمین را عقب براند. و خواست این موضوع را به آن مرد که آن همه مسافت را پیموده بود توضیح نماید و به عهد خود وفا

کرده باشد. پس از چندی تأمل به او چنین گفت: «تو مسافتی دراز پیمودی. بیا با من شام صرف کن و استراحت نما، من کوروش هشتم و به وعده‌ای که به تو داده‌ام وفا می‌کنم.»

### جنگ در جلگه‌ها

آنگاه که کوروش تصمیم گرفت برای راندن مهاجمین بادیه‌نشین به سوی جیحون حرکت کند، مشاورینش او را عزیمت بر حذر داشتند و استدعا نمودند کمبوجیه را با سپاه بابل احضار کند تا همراه او باشند. ولی کوروش به جای این پیشنهاد فرمان نمود کمبوجیه در غیاب او در پار ساگرد جانشین او باشد و مشاورین خود را متذکر ساخت که به موجب قانون پارسیان و مادها، پادشاه و ولیعهد نباید هر دو در یک زمان از کشور خارج گردند. و اضافه نمود که فردای آن روز حرکت خواهد کرد.

همان شب، صدای فرشته خود را شنید که از طرف راست بالین او به او گفت برای او صلاح این است که رو به سوی موطن خودش عزیمت نماید و در همان آن صدای خنده ناهید زیبا از آن سوی رود موج به گوشش خورد. آرزو می‌کرد چهره آن الهه را دیدار کند و دستش به او برسد و او را میان بازوان خود گیرد. ولی با خود گفت تو هم یک پیر حریص داری می‌گردی، تو به چه مناسبت رؤیای لمس تن یک دختر را می‌بینی که از تو همیشه دوری می‌جوید.

بالاخره در وسط تابستان از دره عزیمت کردند و گل‌های لاله را که از سبزه‌زار سربرآورده بود پشت سر نهادند و بر کمر اسب‌هایی نییایی به سرعت بریدی راه پیمودند تا به جاده شاهی جوار ری و دماوند که قلعه برفی آن برق می‌زد رسیدند. هزار نفر از پنج‌هزار نفر سوار سلطنتی، پشت سر پادشاه بودند ولی از ندما و منشیان و تخت‌داران و مگس‌پرانان خبری



نبود. بنابراین ضبط وقایع این سفر به عمل نیامد مگر آخرین اخبار. در عبور از دهات مسیر، زنان روستایی سبدهای انار و هندوانه و سیب در دست می‌دویدند و به پادشاه هدیه می‌کردند و به نظر کوروش چنین رسید که محصول آن سال خوب است. به هر یکی از آن زنها یک سکه طلای مسکوک سار دیس داد و وعده نمود پس از مجازات دشمنان (داهه) در بازگشت، در ده آنها منزل کند. در ده گرگان جنگیان گرگانی تحت فرمان داریوش پسر گشتاسب به حضور او رسیدند. کوروش او را آدمی خاموش و متفکر و رهبری خوب تشخیص داد. پس از معبر (خوارا) مردم پهلوی (برتوی) به او ملحق شدند. حقیقت اینکه جوانان شمشیرزن مشرق علاقمند بودند در پیروی از پادشاه بزرگ در جنگ با دشمن کسب نام نمایند. کوروش از اینکه مدتی از سرزمین خندان مشرق دور بود اظهار تأسف می‌نمود. ظاهراً مغرب تاز او را با نزاع‌ها و مواضع‌های خود گرفتار ساخته بود.

به واسطه عجله و سرعت سیر، مجالی برای آزمودن گروه‌ها ن جدید و تغییر و تبدیل فرماندهان آنها پیدا نکرد. در طول رود پهن‌آور، خوارزمیان به او پیوستند و منتظر رسیدن پیاده‌نظام سمرقند نشدند. در هر صورت، پیاده‌نظام نمی‌توانست با سواره‌نظام با هم راه پیماید. تماشای باغهای سمرقند را هم محول به بازگشت نمود. در این موقع به محل تاخت و تاز رسیدند. دهات ویران و مزارع معروض آتش شده بود. کوروش پیشروی افراد خود را ادامه داد و به اجساد نامدفون در معرکه قتال رسید که بیشتر اجساد دهاتیان و پیران و بچگان بود و بقیه را برده بودند. عشایر، اینها را با اسلحه برنده کشته بودند تا تیرهای خود را صرفه‌جویی کرده باشند. مهاجمین، عشایر (سرمتی) بودند که پس از تاخت و تاز بر وجه عادت کوهستانی خبر نزدیکی سپاه منظم عقب نشینی کرده بودند.

قلعه (کورا) در مرز طعمه آتش قرارداد شده و سواحل نیزار جیحون از سکنه خالی گشته ولی لاش خوارها به هوای اجساد کشتگان، فضا را پرکرده بودند. کوروش دستور داد پلی مرکب از قایقها ساخته شود و پیگردی دشمن ادامه یابد و نمی خواست با چنان سپاهی بدون گوشمالی سخت دشمن باز گردد.

سپاهش از بیابان خشکی که شاخسارهای خاکستری رنگ درختان مانند اشباح در طوفان فضای آنجا رقصان بود، عبور نمود. این چادرنشینها را، از بقایای آتش و اجساد زندانیان، که از ناتوانی وامانده و تلف شده بودند، پیدا کردند. سپاه به سرعت خود افزود تا اینکه گشتیهای گریزان دشمن را در خط افق مشاهده کردند که در تپه‌ها که به طور خشنی قراز غبار سرخ تبارز کرده بود در یک خطی دیده می شدند و حرارت آفتاب آنها را سیاه سوخته کرده بود. پیش تازان سپاه گفتند غبار نتیجه برگشت اسبهاست که یک ساعت بیشتر فاصله ندارند. کوروش دستور داد اردوی آخرین تحت مراقبت سربازان بیمار یا سربازان پیاده توقف کند. و خودش جنگاوران برازنده و تندرست را با خود برداشت و تعقیب را ادامه داد. ایرانیان به تپه‌های سیاه تاختند و زمین زیر پای آنان به دره‌ای تنگ بین دو ارتفاع مبدل گشت.

در آنجا چادرنشینان بدون اینکه فرار خود را ادامه دهند در انتظار و کمین بودند و تا سوار سپاه ایرانیان داخل دره شدند، مهاجمین از طرفین تاخت آوردند و از روبه‌رو هم جمعی دیگر حمله آوردند. پیش آهنگان به کوروش خبر آوردند که آن مهاجمین روبه‌رو، عشایر (ماساگت) هستند. اینک سرمتی‌ها با عقب رفتن، سپاهیان کوروش را به این کمینگاه عشایر کشاندند. گرد و خاک سم اسبها سربازان را فراگرفت و صفیر تیرها از جوف گرد و غبار به فضا می‌پیچید. هلله عشایر در هر حمله مانند نعره

گرگها گوش را کر می‌کرد. افراد برگزیده از هزار سواران کوروش برای حفظ دور سر او را گرفتند.

برای کوروش مسلم شده عده دشمن زیادتر از سپاهیان ایران است و فهمید که بیرون راندن آنها از دره ممکن نخواهد شد. پس به خلف جبهه فرمان عقب‌نشینی داد و به جلوداران دستور داد از پی آنها بروند و به فرمانده دستور داد عشایر را متوقف سازد و در عین حال با سپاه عقب‌نشینی کند.

این فرمان را در امتداد تپه‌های سیاه به عمل گذاشتند. آنگاه ماساگتها و سرمتیا از چالهای اطراف به آنان روی آوردند. هزار سوار به واسطه انتظامی که داشت با وجود اینکه اسبها و سواران آنها فرو می‌غلطیدند، مقاومت خود را ادامه دادند. کوروش آنگاه دستور داد سپاه از میان اردوگاه عقب‌نشینی کند و پشت سر را باز گذارد و نظرش این بود که چون عشایر به اردوگاه رسند، به قصد غارت و کشتن محافظین از صفوف خود پراکنده خواهند شد. همینطور هم مطابق انتظار او شد. یعنی سرمتیا و ماساگتها از تعقیب ایرانیان دست کشیدند و به اردوگاه و چادرها روی آوردند همانطور که دسته‌های گرگ به اجساد رو می‌آورند.

ایرانیان به فرمان فرماندهان خود در هامون آن سوی جبهه از نو گرد آمدند؛ و دسته‌های صد نفری و هزار نفری به هم پیوستند. کوروش جرأت نکرد برای تنفس اسبها به آنان فرصت بدهد. و چون در مقدمه سپاه می‌راند از هرجا دیده می‌شد و شاهپره‌های سفیدکلاه او را خوب نشان می‌کردند. به گردانها دستور داد پشت سر افسرانشان از او پیروی کنند. این عمل یک خدعه کهنه او بود. در داخل دره و لشکریانش در پرتگاه خطر بودند ولی در این هامون می‌توانستند پشت سر او به آسانی بتازند و به دشمن پراکنده ضربت وارد آورند.

این نوع جنگاوری را سابق به کار برده بود. خود را درمانده حس نمی کرد و چون حرکت اسبهای نیسایی را می دید بلند فریاد می زد و صدای فریاد ایرانیان را هم می شنید.

در این موقع تیری به کوروش اصابت نمود و میان حمله به چادرها، زخم نیزه هم به او وارد آوردند. محافظین او گرداگرد او می جنگیدند و دورش را برای حراست از دشمن حلقه زده بودند. بالاخره او را از محل قتال به در بردند. بقیه سپاهیان پارسی صفوف خود را فشرده تا با کوروش عقب نشینی کنند. در یکی از کلبه های گلی برای او پناه گاهی جستند. روز سوم کوروش هخامنشی در کنار رود از این جهان درگذشت!

چون همراه سپاه منشی نبود، حقیقت واقعه ماوراءالنهر نوشته نشده، فقط وقایعنامه خشک بابل به یک جمله اکتفا کرده به این مضمون که کوروش، شاه کشورها در جنگ با دشمنان (داهه) در جلگه های شمال شرق کشته شد. چون این خبر به شاعران یونانی رسید، آنان جنبه داستانی به آن بخشیدند؛ مانند اینکه کوروش مفتون شاهزاده بانوی سرمتی به نام تیمیریس گشت و به جلگه ها رفت. سپس تیمیریس او را کینه جوینه به جنگ دعوت نمود و پس از کشته شدن او، سر او را با دو دست بلند نمود تا ریزش خون را از صورت او نظاره کند! شاید در این داستان حقیقتی باشد ولی حقیقت تمام، هیچ گاه معلوم نخواهد گشت.

خبر کشته شدن پادشاه بی درنگ به سمرقند تا همه باختر رسید و به طول شاهراه به هزاران فرسنگ تا ملطیه و جزایر یونان پیچید و در سرتاسر آن نواحی مردم برای مردی که بیست سال بر آنها سلطنت کرده بود سوگواری نمودند. سپاهیان، تن کوروش را مومیائی کردند و بر تخت روان حمل نمودند. آتش باختر در آن ارتفاعات خاموش و آتشکده های پارساگرد تاریک گشت. کمبوجیه مقابل دروازه دره پارساگرد انتظار

می‌کشید. در ورود تخت روان از اسب پیاده شد و لجام اسب تخت را گرفت و آن را به سوی دره برد. در آنجا سران عشایر قدیم و شهریانان شاهنشاهی جهان انجمن کرده بودند.

در این موقع آرامگاه کوچک که بر فراز هفت‌پله در کنار رود ساخته می‌شد پایان یافته بود. پس در باب اینکه با جسد پادشاه چه باید کرد، اختلافی بروز نکرد ولی عده‌ای از سران هخامنشی عقیده داشتند اطاق سنگ تاریک برای نخستین پادشاه بزرگ هخامنشی مناسب نیست و کمبوجیه و داوران دربار را اقناع کردند که تن پادشاه را مانند فراعنه مصر در تابوت زرین جای دهند. پس کوروش را با تاج و جواهرات و لباس زردوز در چنان تابوتی که پایه‌های زرین داشت جا دادند. در این عمل دفن، سران و روحانیان مشعلهایی بر دست گرفتند زیرا درون بقعه به واسطه اینکه مدخل درونی بدون بسته شدن در بیرونی باز نمی‌شد تاریک بود. سوگواران در آن فضای تنگ پهلوی تابوت بر تختی که نیزار طلا بود شمشیر کوروش را که آن را نادراً به کمر می‌بست جا دادند. همچنین خفتگان کتانی بابلی و رانین سواری او را که با رنگ ارغوانی شهر صور رنگ شده بود با کمر جواهر نشان و موزه‌های چرمی بر همان تخت نهادند و بر دیوارهای بقعه پرده‌های بافت ساردیس آویزان کردند. مثل این بود که همگان تصور می‌کردند کوروش در اینجا زایری خواهد داشت. چنین زایری، تنها وارث ممالک ایران می‌توانست باشد. پس اولین زایر آنجا کمبوجیه بود.

چون وارد شد و رختهای کوروش را پوشید و برگشت و به پیش مردم رفت و هخامنشیان او را به جفت آتشکده که بر ارتفاع بود همراهی کردند و او در آنجا نعهد نمود که ملت خود را ننگهبانی کند و در آنجا علی‌الرسم غذائی مرکب از انجیر و ماست و پسته کوهی صرف کرد. این غذای ساده

معنیش این بود که پادشاه از یک دهاتی ساده فرقی ندارد. پس از این مراسم، کمبوجیه دستور داد آتشکده‌ها را از نور روشن کنند.

اقوام مختلف حتی بابلیها و باختریها در عین سوگواری برای کوروش، حق کمبوجیه را بر تخت ایران که فرمان‌اداره جهانی از آنجا صادر می‌شد قبول داشتند. در پایان تاجگذاری، واقعه عجیبی پیش آمد کرد که منافق عادات پارسیان و مادها بود. مغی را دیدند که در پله پایین مقبره کوروش پاسنداری می‌کرد. زایری بود ولی می‌گفت زیارت او در این محل به پایان رسیده. بیلی در دست داشت و می‌گفت می‌خواهد در اطراف آرامگاه کوروش باغچه‌ای احداث کند و این به نظر او بهترین کار بود.

این مغ سالخورده را اجازه دادند و از نزدیکترین آبرو نهری کند و باغی به وجود آورد. برای او کلبه‌ای در نزدیکی رود ساختند و هفته‌ای یک گوسفند به اضافه آرد و میوه و شراب به او جیره معین نمودند. این شخص برای زایرانی که خواندن بلد نبودند این نوشته را می‌خواند:

«ای شخص، هر که هستی، بدان این کوروش بنیانگذار شاهنشاهی ایران و فرمانروای جهان است. این یادگاه او را با حسودی منگر.»



[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

پایان کار

کوروش بزرگ بی جهت مرد. ممکن بود اقدام برای مجازات سرمتی‌ها و ماساگتها توسط کمبوجیه یا سایر سران انجام گیرد ولی نظر کوروش از تعیین کمبوجیه به جانشینی خودش در مرکز حکومت یعنی پارساگرد این بود که پس از وی بدون مخالفت، حکومت جهانی را اداره کند و او به عقب شاه بابل، عنوان پادشاه کشورها را هم افزود. کمبوجیه، مورد اعتماد همه ایرانیان بود و حکومت ماد و ارمنستان و کردستان را به برادرش بردیه واگذار کرد که مقررش در پیوندگاه مهم خطوط یعنی همدان تعیین شد و او در آنجا طبق مرسوم پارسی با اقارب خود ازدواج نمود.

ولی با مرگ کوروش «شاه ملت» هم مرد زیرا او در حقیقت معنای نوینی به حکمرانی ملل تابعه داد و به عبارت کلمان اوار<sup>۱</sup> در مشرق زمین اولین بار با اصولی حکومت کرد که قبل از او کسی ندیده بود. افسوس برای اتمام سازمان دولت وسیع خود، مجالی برایش نشد و این کار به عهده خلف او داریوش فرزند گشتاسب بازماند که گرچه سیاست او کمی از آن کوروش فرق داشت ولی به طور کلی نظر کوروش بالطبع مدتی پس از خودش متبع گشت. حتی مقدونیها و رومیها هم از او پیروی کردند. بسا که اقوال عامه در باب رهبران خود حقیقت را روشن می‌سازد.



ایرانیان می‌گفتند: «کوروش پدر مردم است، کمبوجیه فرمانروا و داریوش  
صرفه‌جو.»<sup>۱</sup>

وفاداری اقوام مختلف نسبت به کمبوجیه، سبب شد که آن پادشاه  
به‌مهمی دیگر بپردازد و آن هم عبارت بود از فتح مصر. (معلوم نیست چرا  
کوروش به این موضوع نپرداخت. شاید طبیعت کوهستانی مانع شد از  
اینکه او به بیابان سوزان آن دیار که پل برای افریقا بود اهتمام کند. در  
سواحل لیدی در میان یونانیان آسیای صغیر هم راحت نبود. و به‌جای آن  
ظاهراً سرزمین‌های پسین آرانیها برای او جاذبه‌ای داشت. در هر صورت  
هیچ وقت از مرز میهم و حساس شمال که در آن سوی آن سگاهای  
شمالی در انتظار بودند نگذشت. ولی عملیات او در توقیف حملات  
عشایر شمالی که مهاجمین معمولی بر ضد ممالک قدیمی بودند هرگز  
بی‌اهمیت نبود.)

کمبوجیه جهد نمود آخرین دسته آن قوم را که در قسمت ساین مصر  
اقامت داشتند منقاد سازد. سرزمین فراعنه نه اینکه رو به انحطاط  
نمی‌رفت، بلکه در حکومت فرعون سالخورده یعنی اماسیس از لحاظ  
اقتصاد و بازرگانی تجدید حیات کرده بود و سکنه یونانی بندر ناو  
کراتیس<sup>۲</sup> و کشتیهای قنچی آنجا، سواحل دریا را تا کارتاژ می‌پیمود و  
کمبوجیه هم به نوبت خود قلمرو ایران را تا همان حدود پیش برد. پیشروی  
او در آن دیار، خصوصیات ییثرویه‌های پدرش را داشت. یعنی سواران  
هخامنشی در صورتی که اطراف پادشاه مشاورین خیرخواهی بودند و  
اقوام مجاور هم کمک می‌کردند و فرماندهان طرف مخاصم تسلیم

۱. معلوم نشد مآخذ این قول چیست!

۲. Naucratis به تلفظ مصری قدیم نوکروتیش، شهر قدیم مصری در کنار یکی از  
شاخه‌های نیل در ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی اسکندریه.

می شدند، پیشروی می نمودند. با این همه البته کمبوجیه نمی توانست عین عمل کوروش را مانند آنچه در فتح بابل انجام داده و قتالی وزد و خوردی رونداه بود، اجرا کند. اینک شرح پیشروی کمبوجیه به مصر: پس از مرگ آماسیس، حکومت به دست فرعون پسامتیک<sup>۱</sup> افتاد که مردی ضعیف‌النفس بود. کرزوس که فیلسوف منش بود، برای راهنمایی نزد پادشاه رفت و سران عرب برای حمل و نقل از صحرای سوزان ماوراء غزه، شترهای خود را تقدیم داشتند؛ فنیگیها که متفقیین فرعون بودند نیز همیتور معامله کردند. پلیکراتیس حکمدار ساموس که نیزه متفق فرعون بود، کشتی و افراد برای پادشاه فرستاد. با این مقدمات، نیروی کمبوجیه جلو رفت تا اینکه در محل پلوسیوم<sup>۲</sup> با سپاه مصر روبه‌رو شد. در این مورد نیز مانند قبل و تا ده قرن دیگر بود و هر دو طرف از چریکهای یونانی استفاده می کردند. در این بین فرمانده مصری یونانی الاصل به نام فانیس بر سر جیره مراقبه کرد و به طرف کمبوجیه رفت و بهترین اطلاعات را در باب دفاع مصر در اختیار او گذارد. در نتیجه ایرانیان با جنگ پلوسیوم، طالع مصر را در دست گرفتند. وقتی به نیل رسیدند، فرمانده ناوگان مصری، خائنانه شهر سائیس را تسلیم نمود و پسامتیک به مصر علیا فرار کرد و در آنجا حوالی تاریخ ۵۲۵ در شهر ممفیس گرفتار گردید. مستعمره یونانی ناوکراتیس نیز دروازه‌های خود را به روی ایرانیان باز کرد و پادشاه چندان امتیازات به آنان بخشید که در نتیجه بندرهای یونان و لیبی قیروان و برقه نیز از مغرب اطاعت خود را اعلام داشتند. پس کمبوجیه بدینگونه فرمانروای اکثر مراکز یونانی در آسیا و افریقای شمالی

۱. Psamtic منظور پسامتیک سوم است

۲. Pelusium یا پیلوسیوم شهری بوده در حدود بیست فرسنگی مشرق پورت سعید

گردید و اولین بار ایرانیان فرمانروای کشتیرانی و بازرگانی مدیترانه شرقی گشتند.

کمبوجیه پس از تسلط به مصر سفلی، مطابق سیاست بابل پدرش او نیز در آنجا الهه مصری را احترام گذاشت. در کتیبه مصر او با کلاهی که علامت مار مخصوص فراعنه مصری دارد، جلوه می‌کند و با این القاب توصیف می‌شود: «کمبوجیه، مالک کل حیات و امان و سعادت، تندرست و شادکام.»

به ناخدای مصری که نسبت به کشور خودش عاصی شده بود، لقب سر پزشک درباری داده شده و یادداشتی از او باقی ماند. مصریها هم مانند بابلیها تصور می‌کردند مصر کانون جهان است و مردم سایر کشورها بیگانه‌اند. ولی در این موقع شاهنشاهی هخامنشی، شامل مشرق و مغرب شده و بیگانگی را از میان برداشته بود.

همانطور که کوروش پیش‌بینی کرده بود، کمبوجیه در اداره کشور بیگانه‌ای مانند مصر به سمت جانشینی از فرعون مواجه با دشواریها گشت. (پس از دو قرن اسکندر ظهور کرد و کوشید روش کوروش و کمبوجیه را پیروی کند). برخی از ناظران زمان، بعضی کارهای کوروش را دیوانه‌وار می‌دانستند و اکنون هم همان را به کمبوجیه نسبت می‌دادند. البته داستان سفاکی و کشتن گاو مقدس را که به کمبوجیه نسبت داده‌اند، اعتبار ندارد. ولی وی عصبی و تندمزاج بود. با فرعون زندانی یعنی پسامتیک سوم، اول با ملایمت رفتار کرد ولی بعد که خبر موضعه‌ای بر ضد ایرانیان به او رسید، فرعون را بکشت. سپس سپاهی به منظور تسخیر کارتاژ، به آفریقای شمالی گسیل داشت. در آن موقع کارتاژ یک نیروی بزرگ دریایی به وجود آورده بود. ناخدایان فنیگی پادشاه از حمله به کارتاژها که خویشان آنان بودند خودداری کردند. این اردوی حمله

کوروش، به حکم اینکه ناوگانی در طول ساحل همراهش نبود تا در آن سواحل بایر وسایل برساند، ناچار مجبور به عقب نشینی گشت. (داستان اینکه اردو در آن بیابان به کلی منهدم گردید نادرست است.) این شکست در حال کمبوجیه مؤثر گشت زیرا تا آن زمان سپاهیان ایران در امور جنگی کامیاب می گشت و واپسین حمله کوروش هم سبب گشت مهاجمین کوهستانی از مرزهای ایران عقب نشینی کنند.

در همان زمان شاید هم به علت ناکامی در کارتاژ کمبوجیه روبهرو با دشواریهایی در باب معابد گشت. طیب درباری او که ستایشگر او بود، او را وادار ساخت نسبت به معابد سائیس، احترامات قایل گردد و هدایا دهد ولی روحانیان سایر معابد مصر که ارکان حیات اجتماعی مصریها بودند از این هدایا دادن پادشاه ایران خشنود نبودند. از طرف دیگر، پادشاه عایدات طبقه روحانی را به استثنای شهرهای (مخفیس و سائیس) کمتر نمود. به روحانیان دستور داده شد هیزم خود را خود گرد آورند و تهیه الوار کشتی و پرورش غاز را خود به عهده گیرند. (در آن روزگار، مرغ و قرقاول در مصر وجود نداشت). در باب دام هم کمبوجیه فرمان داد نصف مالیات معمول عهد فرعون را بگیرند. روحانیان مصری بر ضد این دستورات، واکنش نشان دادند و کمبوجیه را «پارسی دیوانه» نام دادند و در باب معبد ویران ساختن او، داستانها ساختند. ولی حقیقت این است که کمبوجیه آسیبی به زندگی عمومی مصریها نرسانید و حال فلاحان از زمان فرعون اماسیس مرفه تر بود. آن پادشاه با وجود مشکلاتی که حکومت در این سرزمین او را فرسوده می ساخت با اینهمه تسلط خود را تا بالای نیل و از جنوب تا شلاله اول رسانید. این مملکت جالب با قیلها و عاج و طلای خود نظر ایرانیان را جلب می کرد. مشهور بود که زنجیرهای زندانیان

حبشه از زر است. ایرانیان در طی پیشروی خود در محل الفاتین<sup>۱</sup> با یک سکنه یهودی روابط دوستانه پیدا نمودند که منتج نتایج مهم گردید. زیرا قرن‌ها بعد مدارکی به زبان آرامی از خرابه‌های این مستعمره یهودی به دست آمد که در باب دولت هخامنشی و نسخه شرح حال داریوش یعنی جانشین کمبوجیه اطلاعاتی می‌دهد.

فرزند کوروش دیوانه نبود ولی از مرکز شاهنشاهی مدت مدیدی دور افتاده بود. و آنگاه که پس از پنج سال از مصر حرکت کرد و به جای خود شهربانی منصوب ساخت، دیگر فرصت گذشته بود. مدتی دراز در آسیای صغیر هم دیده نمی‌شد و جانشینانش فرسنگها دور از او گرفتاریهایی داشتند و دسته‌جاتی در مراکز ایالات، ۴۴۴۴ تر از ملل تابعه دست به ایجاد فتنه می‌زدند. بابل نیز از اخبار تردیدآمیز مصر، مستعد بی‌آرامی گشت. دوازده تن از فتنه‌جویان (بردیه)<sup>۲</sup> را تحریک کردند، خود را شاهنشاه ایران اعلان کند. و او از حصار کوهستانی خود این اقدام را کرد و بابلیها او را بدین سمت پذیرفتند. وقایع‌نگاران، آغاز حکومت بردیه را نوروز سال ۵۲۲ قبل از میلاد نوشته‌اند. بردیه به واسطه الغای سه ساله مالیات، طرفداران زیاد در میان ایرانیان پیدا کرد ولی اعیان و خوانین با او همراهی نکردند. کمبوجیه در بازگشت خود به سوی ایران در آسیای صغیر جوار جبل کرمل، خبر عصیان برادر را شنید. از قرار مشهور، وی در آن محل در اثر صدمه‌ای که موقع سوار شدن باسب به او رسید یا به علت انتحار، درگذشت. در هر صورت، کمبوجیه از این جهان رخت بریست ولی

۱. Elephantine شهر قدیم جزیره‌ای در نیل نزدیکی اسوان که خرابه‌هایی از آن باقی

مانده.

۲. Bartiya نام پسر کوروش و برادر کمبوجیه که یونانیان به شکل «اسمردیس» تلفظ و ضبط کرده‌اند. زبان‌شناسان معنی این کلمه را بلند و برین و با کلمه برز و برزین مترادف شمرده‌اند.

بردیده هم بیش از هفت ماه حکومت نمود زیرا از طرف دسته مخالفین در کوههای ماد کشته شد و در این موقع برای صعود به تخت ایران، دیگر از خاندان کوروش کسی نمانده بود. از آن سال به بعد، تاریکی فجر تاریخ ایران مرتفع گشت، یعنی با روی کار آمدن داریوش، فرزند گشتاسب و داماد کوروش، تاریخ شاهنشاهی ایران روشن تر شد. به سال ۵۲۱ بود که دست به ساختمان عمارت تخت جمشید زده شد و پارساگرد از شهرت افتاد. در زمان داریوش، دین زرتشت، دین ملی ایرانیان گردید.

و قوانین ماد و پارس را تدوین نمودند و آن اساس قانون اولین دولت جهانی گشت که قلمرو آن به قول کتاب استرتورات (که در زمان اخشورش یا خشایارشا و فرزند داریوش نوشته شده) «از هند تا حبشه» بود. عجب است که ما این شاهنشاهی بزرگ ایران را فقط از جنگ‌های ماراتن و سالامیس می‌شناسیم و آن جنگها به قدری بی‌اهمیت بود که در اسناد ممالک شاهنشاهی، به زحمت می‌توان خبری از آن یافت.

### کوروش و داریوش

با ظهور دولت داریوش «عالم تحت فرمان واحد درآمد که این وحدت سابقه نداشت». این دولت بزرگ یگانه، ظرف پنجاه سال در زمان کوروش و کمبوجیه و داریوش به وجود آمد و سبب تغییرات و تحولاتی شد که برای ما مردم قرن بیستم تصور چنان تغییراتی دشوار است. تمدن قدیم دو هزار ساله سامی به پایان آمد. سه دولت کوچک مادی و لیدیایی و بابل جدید یا کلدانی منقرض گشت. مصر از سیادت افتاد. در یهودیه، سلطنت آل داود، مبدل به تفرقه ملت یهود گشت. و دولت هخامنشی، هند را با حبشه و سواحل مدیترانه متصل ساخت و وقایع‌نگاری خاموش بابل برانگیخته شد تا آن دوره را «دوره تغییرات بزرگ» بنامد و در جمله دیگر،

این زمان را «پایان مرگ زمین» نامیدند که معنای آن فوق تصور ما است. این مطلب هم جای توجه است که پیشروی هخامنشیان دور نیست موجب حفظ میراث تمدن مقرب زمین شده باشد که امروز ما از آن برخورداریم.

ما داریوش را بنیانگذار شاهنشاهی تصور می‌کنیم. در سنگ‌نبشته‌های بیستون و تخت‌جمشید، نام اوست که به چشم می‌خورد و بدیهی است وی معروف یونانیان هم بود؛ زیرا او را حریف نیرومند خود می‌شناختند. ولی نکته اینجاست که دولت هخامنشی، مانند آتن، یکباره مجهز و کامل از پیشانی (ژنوس) ظهور نکرد، بلکه اساس آن به دست کوروش نهاده شد. ادوارد مایر<sup>۱</sup> یکی از متعین دقیق، نسبت میان کوروش و داریوش را اینچنین وصف می‌کند: «جهات اصلی سازمان شاهنشاهی؛ مدیون شخص کوروش است. داریوش از وی پیروی نمود و شاهنشاهی پهناور را استوار ساخت. به حقیقت کار او، اتمام و تکمیل کار سلف بزرگوار خود بود.»

ابهامی که در پیرامون کوروش هست، از سه نظر موضوع را برای محققین تا این اواخر دشوار ساخته بود؛ اولاً اینکه آثار باستان پارساگرد - که معمولاً پاسارگاد تلفظ می‌شود - تا این اواخر مکتوم مانده، در صورتی که تخت جمشید بر سر راه شیراز و اصفهان از قرن هفدهم میلادی، معروض انظار عابرین و مسافرین بوده. دوم آنکه کار بنیانگذاری شاهنشاهی کوروش در مشرق ایران مجهول مانده؛ فقط هرودوت سیاست آبیاری و عمران او را در حوضه جیحون و مرگ او را در ماوراء سیحون ذکر کرده، در صورتی که، داریوش قبل از آنکه همان قسمت مشرق را دیده باشد، به‌طور مرتب شهرهایها را از ایالات پهلوی (پرتوی)

تا سفد ثبت کرده در صورتی که ناچار این فتوحات سلف او بود. سوم آنکه داریوش زرتشتی مؤمنی بوده و در نوشته‌های خود، نام اهورمزدا و سایر الهه‌ها را برده، ولی کوروش در کتیبه‌های معدودی که در دست است از آن قبیل مطالب ندارد. می‌دانیم کتیبه اسطوانه معروف او به منظور تبلیغات در موقع اردوکنی به بابل (مردوک) خدای بابلی را ستایش کرد. و این اختلاف دینی بین دو هخامنشی بزرگ، اسباب تعجب محققین گشته. ظاهراً کوروش با پیروان زرتشت که بیشتر در مشرق ایران منتشر بودند، قبل از اواسط سنش مصادف نشده بود. شاید از لحاظ عقیده طبق عقاید آریاییهای قدیم مشرک بوده باشد. ولی به نظر می‌آید داریوش با عقیده زرتشتی بزرگ شد، با اینهمه کوروش باید باز زرتشتیانی تلاقی کرده باشد و از روی همین حدس است که ما داستان مرد مغ را در این کتاب به وجود آوردیم.

### دین هخامنشیان

هم در زمان حکومت هخامنشیان و هم بعد از آن، دین در اعمال ایرانیان عامل مؤثری بوده. اینک پسر گتاسپ چنین اعلام می‌کند: «داریوش پادشاه چنین گوید. من به حول و قوت اهورمزدا این است: آنچه حق است، دوست دارم و از آنچه ناحق است، بیزارم. در زمامداری من، اتفاق نیفتاده که مالکی به رعیت یا رعیتی به مالک تجاوز کند. من بغض ندارم و هر که بغض داشته باشد، من قلباً مانع آن هستم. هر کس به کسی زیان آورد، او را برابر زینانش کیفر می‌دهم. همچنین من به آدم دروغگو اعتماد نمی‌کنم.»

این پیام بشارت‌آور، جنبه مکاشفه داشت. در آن موقع شاید تصور عبادت به خدای واحد کاملاً تازگی نداشت. ولی موضوع این که خدای



واحد نسبت به انسان رحیم و مهربان است نه قهار و بیمناک، در عالم ملل سامی مجهول بود. بیمی که از قدیمترین ایام از روز قضاوت محشر در دلها وجود داشت، امید بقای روح را به وجود آورد و پایان ناگهان جنگ و تأمین صلح هخامنشی را می توان از مظاهر آن تحول روحانی محسوب داشت. عقاید زرتشتی در هیئت اولیه خود در عقاید یهود مؤثر واقع گشت و مقدمه عقاید عرفانی رومیها و عیسویها گشت.

### راز کشورگشایی ایران

صرف نظر از دین، جا دارد پرسیم چطور شد که گروهی از پارسیان گمتام که در ارتفاعات مهجور جنوب ایران جدا افتاده بودند، توانستند کمابیش ظرف یک نسل، فرمانفرمای جهان تمدن گردند؟ یا وجود اینکه در ابتدا گمتام بودند، در یک پیشروی فاتحانه به همان سرعت چنگیزخان به فتوحات نایل شدند. نهایت اینکه فرق مهمی با آن فاتح داشتند.

مورخین با اطلاعات محدودی که داشته اند، عملیات کوروش را به اختصار گذاشته و به شرح دولت داریوش که تفصیل آن بهتر ضبط شده پرداخته اند. ادوارد مایریک علت «کامیابی حیرت آور» آن دولت باستانی بزرگ را در مهارت تیراندازان سوار و پیاده ایران دانسته است. همچنین ایرانیان در واقع انحصار اسبهای نرسیانی را داشته اند که پیش از آنان مادها و آشورها از بی آن می گشته اند. ایضاً کردها و پهلوی ها، کمان های بلند نیرومندی به کار می بردند و کوهستانیان و جلگه نشینان سوار هم خیلی قوی بودند.

ممکن است کوروش، پارسیان را در فرصت مناسب نادرالوقوعی رهبری کرد تا به آن موفقیتها نائل آمد.

در آن صحاری بزرگ که مراکز تمدن در آنجا وجود داشت، جزر و

مدی از مهاجرت اقوام رومی داد. اقوام ابتدایی، نظیر هیتی ها و هوری ها، و کاسپی ها و آشوری ها از ارتفاعات شمالی به در آمدند و بعداً باز عقب نشینی کردند یا فاسد گشتند. مادهای آریایی، پس از هوخشتر، فتوحات کردند و سپاه او را تجدید سازمان نموده و آن را روی نظام آشوری که در واقع آلمانهای آن زمان مشرق بودند، آراستند. پیشرفت ماد در زمان ازدهاک، به واسطه استفراق در تجمیل متوقف گشته بود. شاید هوخشتر در تشکیلات سواران خود و استخدام پارسیان که از لحاظ سیاسی ضعیف ولی از نظر نیروی جسمانی بسیار قوی بودند، اشتباه کرده بود. پس آنگاه که کوروش در همدان بر تخت نشست، یک نیروی مجهز و قوی نظامی در اختیار داشت که آن را با آزاده خودش آماده تر ساخت.

بسا گفته اند، هیچ نباشد کوروش سربازی شجاع بوده، ولی این نظر خالی از اشکال نیست. او غالباً متکی به مشورت فرماندهان خود بود، نظیر هارپاگوس (طبق تلفظ یونانیان و رومیان) که همان هارپگ باشد. در هر صورت خود او یا فرماندهانش، نقشه جنگ را برای درهم شکستن دشمن ماهرانه به کار می انداختند. هرودوت مورخ که یک قرن بعد، از شاهراه بزرگ عبور کرد و رزمگاهها را دید، هنوز داستان این را که چطور شترهای پارسیان، اسبهای لیدیایی را رماندند و چطور سربازان آنان پس از مشاهده پایین آمدن یکی از مدافعین به قلعه ساردیس، بالا رفتند می شنید. درست است هرودوت از قصه گویی خوشش می آمد، ولی در هر صورت وقایعی مانند برگرداندن رود بابل که به دستور کوروش انجام یافت، از طرف نویسندگان عبرانی و بابلی هم تأیید شده و توان گفت در این واقعه است که کوروش از زیر نقاب داستان به شخصیت تاریخی درمی آید.

از مزایای دیگر کوروش، سرعت و اقدام ناگسسته او در موقع جنگ

بود. وی غالباً از جاده‌های مرتفع کوهستانی که پارسیان و مادها معمولاً معبر خود قرار می‌دادند ناگهان سر برمی‌آورد. (اینگونه جاده‌های کوهستانی هنوز هم هستند. و اینجانب خود از حوالی پشت کوه تا دریاچه وان که از قدیمترین مسکنهای اولیه پارسیان بوده، مسافرت نموده‌ام).

با اینکه فرمانده خیلی شایسته جنگی نبود، ولی مانند هانیبال عطیه رهبری داشت. مانند او، این پادشاه نیز با اقوامی که تلاقی می‌کرد، قلب آنها را به خود جلب می‌نمود و آنها به جای اینکه بر ضد او بجنگند به نفع او می‌جنگیدند. رسم بردباری ایرانیان، طوری مردم را جلب می‌کرد که چنین امری به آشوریان و بابلیان مجهول بود. بهترین اسلحه ایرانیان، تدبیر و سیاست بود که احیاناً آنها متوسل به آن می‌شدند. پارسیان طوری از اعتدال و زندگی کوهستانی ناگهان دست برداشتند که در بادی نظر، به اقوام ابتدایی شبیه بودند، ولی با وجود نیمه بدوی بودن، تمدنی هم داشتند. جورج کامرون<sup>۱</sup> گوید: «آنان سخت ماهر و مستعد بودند.» کوروش هر جا رفت، جاده‌ها را تعمیر نمود و توسط دستگاه برید تندرو از نواحی کشور اطلاع حاصل می‌کرد. ما به کرات در باب لشکرکشی خشایارشا، به یونان در ۴۸۰ قبل از میلاد می‌خوانیم ولی فراموش می‌کنیم که مهندسان ایرانی بودند که پلی مرکب از قایقها، روی آبهای خطرناک داردانل کشیدند و همانها بودند که گردنه مونت آتوس<sup>۲</sup> را بریدند تا معبر برای کشتیها بسازند که هنوز هم آثار آن پیداست (بعداً کانالی از نیل به دریای سرخ کردند). در قرن ششم، نمایندگان تمدن یونانی، معمولاً سربازان چریک یونانی

۱. George Cameron خاورشناس نامی آمریکایی در دانشگاه میشیگان. وی چندین مسافرت به ایران نموده و نشان علمی از ایران دارد. مطالعات عمیق او در باب ایران باستان به خصوص خطوط عیلامی معروف است.

بودند که در آسیا و افریقا خدمت می‌کردند.

### روبرو شدن ایرانی با یونانی

یونانیان آن زمان، به شکل پیاده‌نظام مسلح نیرومند در نظر ما جلوه می‌کنند. پدران ما در مدرسه با داستانهای یونانی بار می‌آمدند؛ مانند داستان لئونیداس و سیصد نفر در معبر ترموپیل (در صورتی که در آغاز جنگ، پنج‌هزار نفر بودند نه سیصد نفر) و داستان قاصد حامل خبر پیروزی ماراتن و داستان تمیستوکلس که کشتیهای یونانی را برای شکستن ناوگان ایران در اطراف جزیره سالامیس فراهم آورد. (این تمیستوکلس، پسر نیوکلس بالاخره از دلالت ستیزگی هموطنان خود، به سواحل ایران پناه آورد.)

اینگونه داستانها در ما وهم وطنی ایجاد نمود که گویا نیاکان «ما» دلاورانه بر ضد دشمنان آسیایی اسلحه برداشتند و این مفهوم غلط را متداول ساخت که آن مبارزه مغرب با مشرق پرتجمل و نزاع اروپاییان با آسیاییان برای حفظ میراث مشترک ما بوده است. البته هرودوت مورخ، به نفع هم‌میثان خود در ساخته شدن این تصور موهوم کمک کرده. باید نسلیها بگذرد تا تصویری که او رسم کرد و واسکیلوس<sup>۱</sup> آن را به شکل نمایش جلوه داد عوض شود و به حقیقت مبدل گردد. هنوز هم بچه‌های دبستانی تصور می‌کنند مثلاً خشایارشا شهربانان و افواج غیر متجانس و کشتیهای خود را از سواحل آسیا به منظور اسیر کردن نیاکان ما سوق داد. ولی مطالعه دقیق تاریخ هرودوت، تفصیلی به دست می‌دهد که می‌نمایاند خشایارشا مردی بوده دارای عقاید عالی که در سنن ایرانی وجود داشته. وی به فرستادگان اسپارتی امان داد تا به حضور او برسند و

در باب عاقبت فرستادگان ایرانی به دربار اسپارت که با شکنجه زیاد به واسطه انداخته شدن به چاهی خشک کشته شدند گزارشی دهند. همچنین آن پادشاه از قبول پیشکشی پیتیوس<sup>۱</sup> لیدیائی امتناع ورزید و حاضر شد خود او هفت هزار سکه زر به مشارالیه بدهد. همچنین وی با بزرگواری قابل تحسین، اجازه داد پل قایمی داردانل باز گردد تا کشتیهای حامل غله به سوی یونانیان که دشمن او بودند حرکت کنند. وقتی به کوه المپیوس<sup>۲</sup> رسید از زیبایی سواحل خوشش آمد و در یک کشتی سه رده برای تماشای کامل آن به گشت و گداز پرداخت. (گرچه به عقیده هرودوت نظر پادشاه تجسس بوده) چنین دل بستگی به زیبایی مناظر از خصایص هخامنشیان بود نه اکیان سرسخت یونانی. متانت یونانی ها در باب موطن خود، البته شجاعانه بود با اینهمه برای هدفهای عالی، جنگ نمی کردند. به قول آقای رمزی<sup>۳</sup>، روش تجارتمی آنان، منکنه سواحل دریای سیاه را از آنان متنفر می ساخت زیرا آن شهرهای یونان مانند آتن حیوانات و ماهی تونا را از آنجاها جلب می کردند. همچنین آنان قادر نبودند یونانیان آسیایی را به حکومت خود جلب و منقاد نمایند. بنیان تمدن یونان روی کار بردگان بود. این یونانیان موقع حمله اسکندر، پیاده نظام معروف یونانی موسوم به (هوبلیت) را که در سپاه او بودند، به نظر دشمن می دیدند و در بحر الجزایر هم فقط به مدت کوتاهی توانستند قدرت خود را بسط دهند. در صورتی که هخامنشیان به استثنای دو حمله به تراکیه و یونان، در سراسر سرزمین پهناور ماوراء سواحل، صلح و امان را حفظ می کردند. دولت هخامنشی مستبد به کار و کوشش دهاتیان بود نه بردگان.

1. Pythius

2. Olympus

3. Sir William Ramsay

## نیاکان ما و خاور و باختر

دکتر الایف<sup>۱</sup> در کتاب «میراث ایران» چنین گوید: جهان پهناور ایرانی که نیاکان ما در آن برخاستند و رشد کردند، به نظر اکثر ما همچون کره ماه بعید دیده می‌شود. اطلاع ما از تاریخ ایران محدود است به آنچه به‌مناسبت تاریخ اسرائیل یا یونان می‌آموزیم. علاقه ما به آن از باب موضوع اسیران یهود یا وقعه ماراتن و ترمویله یا پیشروی ده هزار یونانی یا ظهور ناگهانی اسکندر است. در آن ضمن گاهی هم توجهی به سمت پادشاهی اخشورش (خشایارشا) که در تورات آمده و یا اساس فرمان کوروش (که در کتاب عزرا در باب ساختمان بیت المقدس صادر شده) و یا اقدامات داریوش یا ظهور زرتشت می‌کنیم. دلیل این بی‌خبری، قسماً این است که از خود ایرانیان تاریخ به‌جا نماند. و از میان آنان امثال هرودوت یا کزوتوفن برنخاسته‌اند یا آمار آنان به‌دست نرسیده. پس کلیه مدافعین در جانب یونانیان بوده و از لحاظ ایران آن‌ها مدافعین را شیطانی فرض نموده‌اند.

با فرض این مدافعه شیطانی، می‌توانیم به‌خواص آن نیاکان مشرقی خود آشنا گردیم. آنان به‌جای شبه‌جزیره یونان به‌فلات ایران مهاجرت کردند. پس در واقع «مشرق» نبودند. دکتر الایف چنین گوید: «پادشاه هخامنشی هرگز مستبد و خودکام نبود. وی مشابه یک شاه مشورت‌خواه مغربی بود و اعمال او با عادت و سنت محدود می‌گشت.»

از عادات ایرانیان، علاقه به‌سگ بود که دین زرتشت نسبت به‌آن حیوان حقوقی تعیین کرده و همچنین مراسم جشن تولد و مهمان‌نوازی از خصایص ایرانیان محسوب می‌شد. به‌تأثیر اخلاق در زندگی آدمی عقیده

۱ J.H.Hillie کتاب میراث ایران که این شخص در باب ایران قدیم در آن مقاله‌ای دارد از انگلیسی به‌فارسی ترجمه و طبع شده.

داشتند و بر ضد فساد مبارزه می‌کردند و آن را نیروئی مؤثر می‌دانستند. در آیین کشورداری، آنان بودند که اصول تقسیم کشور به ایالات را وضع کردند و بعد مغربی‌ها نظیر رومیها آن را اقتباس نمودند. راهسازی ایرانی، برای تأمین مخابرات بریدی، سرمشق و پیشرو راهسازی رومی بود. تقسیم مملکت به مناطق حکومت را آنان به رومیها میراث نهادند، ولی با وجود انقسام، مردم هر ناحیه مجاز بودند مستقیماً به پیشگاه شاهنشاه عرض حاجت کنند. به مردم نواحی مجزا مانند بیت المقدس، حقوق خاصی داده می‌شد.

گرچه سکه‌های آسیای صغیر در جریان بود، ولی ایرانیان اولین پول بین‌المللی را به وجود آوردند و آن را رسماً تضمین کردند و در همه جا رواج یافت. پول ایران را در زمان داریوش (دریک) می‌نامیدند و روی آن نقش شاهنشاه یا یک کمان حک می‌گشت و برای زبان رسمی حسابداری و مالیات، زبان آرامی را انتخاب کردند که بیشتر در نواحی غربی شایع بود ولی تا مرز هند هم نفوذ یافته بود که نتایج آن هنوز تعیین نگشته. البته در عین حال زبان پارسی که از اصل هندواروپایی است زبان عمومی بود.

با اینکه ایرانیان با دریا انسی نداشتند، با اینهمه به کاوشهای دریایی پرداختند و سکولاخ نام اهل ناحیه (کاریاندا) را در ۵۰۰ قبل از میلاد مأمور کردند رو به سوی هند برود. تحت فرمانروایی داریوش (۴۸۵-۵۲۱) بود که اخترشناسی به علم دریانوردی ضمیمه شد. نیز آن پادشاه بود که در مصر که پزشکی پیشرفت داشت، نخستین مدرسه پزشکی را تأسیس نمود.<sup>۱</sup>

۱. کلمه دریک را خاورشناسان به معنی زریک یعنی پول زر گرفتند و گویا از نام داریوش یا در (دریار) مشتق نیست.  
 ۲. به قول مورخین نظیر (برستد) سکولاخ (Scylax) مأموریت یافت مجرای رود سند را

آرمان‌هایی که هخامنشیان برای عالم انسانی وضع کردند، کاملاً تحقق پیدا نکرد ولی از طرف دیگر به تأثیر آن سیاست، فکر اینکه حکومت باید به نفع مردم باشد، هیچ وقت از بین نرفت. همچنین اصل امکان حکومت واحد برای همه ملل متمدن فراموش نگردید.

می‌توان گفت که ابنیه هخامنشی بیشتر از سایر چیزها قرابت هخامنشیان را با آریاییهای مغرب‌زمین به خصوص یونانیان آشکار می‌سازد.

### راز پارساگرد

پارساگرد، خاتمان هخامنشیان (از ۵۵۹ تا ۵۳۰ ق. م.)، فصلی مشبوع از داستان آنان را می‌توانست به ما حکایت کند. ولی فرسودگی بیست و پنج قرن و دست تطلاول دشمنان انسانی، چیز زیادی بجز یک ستون و قبر عجیب خانه مانند کوروش، و بقایایی از سنگ‌نگارهای دیواری و مهتابی و سطوح سنگ آهکی و چند کانال و یکی دو طاق باقی نگذاشته.

با اینهمه، شخص زایر، عظمت آن دره متروک و تپه‌های بایر را احساس می‌کند. مانند پالمیرا<sup>۱</sup> که آن جا هم وقتی شهر کاروان گذر بود و اکنون ویران و متروک است، خرابه‌های پارساگرد یا فصاحتی از روزگاران دیرین حکایت می‌کند. زیرا از آن زمان بناهای دیگری به جای آن خرابه‌ها ساخته نشده. پارساگرد در انسان تأثیر (آکروپولیس) را می‌کند؛ نهایت اینکه شهر آن در جوار آن نیست. در مدت دو نسل اخیر، باستان‌شناسان ایرانی

۱- بازدید کند و از آنجا از خط مجاور به سواحل دریای هند تا قرعه (سوئر) دریانوردی نماید. همچنین آن پادشاه یک روحانی مصری را که جزو اسیران جنگ در ایران بود آزاد نمود و فرمان داد مدرسه پزشکی شهر (سایس) مصر را که ویران شده بود تعمیر و تأسیس کند. ۱. Palmyra شهر معروف قدیمی در بادیه شام که جغرافیون عرب (تدمر) خوانند.



و خارجی، کاوشهایی در زمین آنجا کرده‌اند، مگر از آثار ساختمان‌های هخامنشی به دست آورند ولی چیز زیادی به دست نیاورده‌اند. زیرا اساساً ابنیه در آنجا کم بوده و استواری ابنیه آشوری و بابلی را نداشته. حتی از ابنیه هخامنشی، در یک فاصله پنجاه میلی که بر فراز پلکان تخت جمشید واقع شده نیز فرق داشته و در واقع این شهر مقر کوروش در نظر باستان‌شناسان نمودار غرابت بوده. مثلاً مانند سایر شهرهای قدیم، آثار حصار گرداگرد شهر و بارو، معابد و کاخهای معمولی توأم با محل نگهداری و خزانه و باغچه در آنجا دیده نمی‌شود. معلوم می‌شود تالارهای عریض آن با ایوانها، یکی دو پله مرتفع‌تر از کف زمین ساخته می‌شده و به باغی جنگلی که فردوس هخامنشیان باشد بازمی‌گشته. اینجا دروازه‌ای بزرگ داشته و بر قلعه مرتفع‌ترین نقطه آن بالای رود یک جفت آتشفشان بنا می‌شده. نه مانند «روح خبیث» آشوری پیکر اهریمنی در آنجا ساخته شده و نه مجسمه خدایان انسان‌نمای یونانی که امروز در موزه‌های اروپایی دیده می‌شود. فقط پیکره‌هایی که به نظر می‌رسد مظهر دیوها باشند، معلوم می‌گردد فرشتگان نگهدارنده یا فروشی‌ها هستند. کلیه پیکره‌ها بر دیوارهای سنگ آهکی قرین تزیینات بریده شده و این دیوار از آن شمر و اکد که معمولاً گلی بوده فرق دارد. ستونها نسبت به ستونهای معابد یونانی، بلندتر و باریک‌تر بوده. سادگی تزیینات، نمونه متانت است و رنگ آمیزی سفید و سیاه، خصوصیت دارد. شکی نیست که در این راه اقتباس زیاد شده. مثلاً حیوانات پرده‌دار از آشور و شعار گل و بوته از مصر گرفته شده ولی همه آن را تألیف نموده، طرحی نو به وجود آورده‌اند. چنان هنری را مشکل می‌توان مظهر آرزوی یک مردم بیابانگرد تشنه تظاهر دانست. بلکه آن به قول المستد<sup>۱</sup> «یک فرهنگ رشد کرده ملی را

نمایان می‌سازد. این مؤلف، خصوصیات آن را ذکر می‌کند که سابق آن، معماری چوبی قدیمی شمال و سقف آریبی و ایوان ستون‌دار است. و اینها اکنون از خصوصیات معماری یونانیست که بعد از دوره پارساگرد معمول ساخته‌اند. ایرانیان عصر کوروش، اولین نمونه هنر آریایی را به ما دادند و یونانیان بعداً شروع کردند. هنر پارساگرد به سالهای ۵۲۰ - ۵۵۹ پختگی را داشت که هنر آتن سه نسل بعد از آن داشت.

می‌توان گفت بنای آن هنر بیشتر به‌فایده عملی متوجه بوده. مثلاً عمارتها جمله بر طبق احتیاج و مقصود ساخته شده و سنگتراشی نیز به‌منظور تزیین معماری به‌عمل می‌آمده. در خارج از بدنه عمارت، مجسمه ساخته نمی‌شده، طرح‌ها تکرار می‌یافته. ایرانیان علاقه داشتند چیزها را جفت جفت یا چهار چهار بنمایانند و دو جفت در نظر آنان از یک جفت بهتر دیده می‌شد و پیکره‌های کنده شده، موزون و روانند و نسبت به طرحهای قدیم مصر و بابل متحرک‌ترند. در این مرحله هنر و در مراحل قدیمتر صنعت تخت‌جمشید دوره داریوش، پیکره‌های حیوانی و انسانی بیشتر از طبیعی اسلوبی (آرایشی) تراشیده شده.

توان گفت این هنر، هنر شاهی است. زیرا مشوق آن خود پادشاه و به‌استثنای بعضی آثار کوچکتر، غالباً منحصر به کاخهای سلطنتی بوده. هنر مذکور بیشتر جنبه دینی دارد؛ نهایت اینکه مانند هنر سبک رومی، عقاید دینی زیاده‌تر از مظاهر مادی دینی در آن جلوه یافته. لطف روحانی دارد، بدون اینکه پیکره‌های زمان ادوار الحاد را داشته باشد. یک مجسمه چمباتمه‌مردوک یا مجسمه برهنه عضله‌دار مشتری در برابر پره‌های لطیف و گل‌های مرموز و گام‌های آهسته و چهره‌های بلند نظر هنر پارساگرد، البته

خیلی خشن جلوه می‌کند.

اگر گفتیم در هنر پارساگرد شباهتی به سبک رومی است در هنر بلند پایه تخت جمشید مخصوصاً پس از داریوش، شباهتی به سبک گتی هست.<sup>۱</sup> این مرحله را آغاز انحطاط هنر ایرانی می‌توان نامید که سبک شاهنشاهی هخامنشیان باشد. در این دوره، گرده پیکره‌ها بزرگتر و طبیعی‌تری ولی هنوز هم در حال روان شدن و پیشروی دیده می‌شود. نقوش دیواری معروف واقعاً به طبیعت نزدیک است. پیکره شاهان متأخر در حال کاملتر نشان داده شده. پادشاه با قبای شاهی و بر تخت نقش شده که پشت سرش درباریان و در حضورش درخواست‌دهندگان دیده می‌شوند. بر فراز شاهان، نقش پرهای معروف هخامنشی پیوسته به دایره آفتاب نقش شده که داخل آن منبروشیده اهورمزدا پیداست.

البته اسرار یک هنر رشد کرده که بر کوه‌های وحشی ایران دیده می‌شود، توضیحی لازم داشت و این توضیح را در قدیم چنان دادند که چنان هنری در ابتدا وجود نداشت و پارسیان آن را از یونان گرفتند. این توضیح همه را قانع کرد مگر اینکه بعضی خاورشناسان قرن بیستم، در نتیجه رفتار هر تسفلد<sup>۲</sup> به ایران و کار سایر باستانشناسان جدید که کاوشهای بیشتری کردند، در این باب تغییر نظر دادند. البته عقیده اقتباس هنری از آنچه بر سطح زمین تخت جمشید و شوشان کشف می‌شد، تأیید می‌گشت. در شوش، داریوش اولین بار درباری با تمام جلال بنا کرد که آجرهای لعابی آن را از عیلام اقتباس نمود. در قسمت‌های ظاهر تخت جمشید هم نگهبانان قصر یعنی گاونرهای پر دار از آشور تقلید گشت. ولی هر تسفلد به تدریج اکتشافات زیادی کرد که صرف نماینده هنر ایرانی

۱. Gothic سبک ساختمان رومی معمول بین قرون ۱۲ تا ۱۶ میلادی در اروپا.

۲. Ernst Herzfeld

بود. مثلاً کارهای ریز سیمین و زرین و مهرهای کنده مفرغی از این قبیل در تمام ایران پیدا شد. و معلوم گشت دخالت هنرمندان یونانی در هنر ایران فقط پس از پیشروی داریوش و خشایارشا به یونان آغاز نمود که در آن موقع هنر اصیل ایران رو به انحطاط نهاده بود. خود داریوش از آن تغییر و از دعوت شدن هنرمندان متفرقه برای ساختمان کار شوش در کتیبه بنا چنین بحث می‌کند:

«این کاخ را من در شوشان بنا نهادم و تزیینات آن از ممالک دور دست آورده شد.

آجرهای قالبی را بابلیها ساختند. الوار سرو را از کوه لبنان آوردیم. آن را مردم آشور از طوایف (یونی) و (کاری) آورده بودند. طلائی که در اینجا به کار رفته از ساردیس و باختری آورده شد. سنگهای اینجا چه لاجورد و چه عقیق از سغد جلب گشت. فیروزه از خوارزم و مس از مصر نقل گردید. تزیینات دیوارها از یونان تهیه شد. سنگتراشان یونانی و زرگران مادها و مصریها بودند که در تزیین دیوارها هم کار می‌کردند... در اینجا، در شوش بود که من داریوش این اقدام باشکوه را کردم و با شکوه هم پایان یافت.»

سنگتراشهای تخت جمشید و شوشان و پارساگرد هرگز حجاری گنگ نیست و رنگ اندکی دارد ولی از فیروزه‌ها و لاجوردی‌های آبی و زمرد و سبز و زرگریهای شفاف، آثار کمی مانده. رنگهای زرد و ارغوانی در عمق و تجسم تصاویر و نقوش روشنی انداخته. (المستند) با اینکه موضوع اقتباس از تمدنهای قدیم‌تر را تصدیق می‌کند، باز گوید: «با این همه، همه را با هم تألیف کرده و هنری نوین به جا آوردند که منشاء آن هنر را باید در زمینهایی هنوز اکتشاف نشده جستجو کرد.»

## راز ابتکار

در اینکه ابتکار هنر و آثار پارساگرد کی و از طرف کدامین قوم بوده پژوهشها کرده، و با این نظر مسیر اقوام ایرانی و طبیعت آنها را مورد مطالعه قرار داده‌اند. هنری فرانکفورت<sup>۱</sup> در این باب چنین گوید: «یک قوم سوار بدوی یا نیمه بدوی به جهان متمدن تسلط یافت ولی آن را ویران ساخت بلکه ترقی بخشید.» ایرانیان در مسیر خود که گویا از شمال شرقی خزر، به طول سواحل جنوبی آن تا انشان (اهواز) باشد با صنایع سایر اقوام تلاقی کردند و نوعی به صنایع خود سر و صورت دادند و آنچه معلوم می‌شود در این فعالیت محافظه کار هم بودند و آنچه را اقتباس می‌کردند، محافظت می‌نمودند. چنانکه اصلاً مقابله آنها در برابر وظایف زندگی نیز همینطور بود. در بحث از کارگران و صنعتگران متفرقه و مصالح گوناگون که داریوش در باب بنای شوشان ذکر می‌کند، فرانکفورت مذکور چنین گوید: «اسباب حیرت است که آن گروه متفرقه، اثری به وجود آورده که هم مبتکرانه است و هم متناسب؛ سبک معماری و ساختمانی که هم خاصیت دارد و هم ابتکار، به حدی که هیچ جای دیگر مثلاً در فنیقیه نظیر آن دیده نمی‌شود. روحیه غالب و نقشه بناها و نقوشی برجسته از زمان داریوش اول تا درگذشت داریوش سوم (۳۳۱ ق. م.) بدون تغییر باقی ماند که آن روحیه و نقوش ایرانی بود.»

ایرانیان راهسازی را از همان جلگه‌های شمالی آغاز کردند. ظاهراً قدیمترین ابزار صنعتی آنان، منحصر به ابزار سوارکاران جهانگرد بوده نظیر تیشه، ابزار اسب، فرش، و زینتهای شخصی. این زینتهای شخصی، به سبک قوم سگایی، بیشتر مجسمه‌ها یا نقوش حیوانات بود. هتسفلد، بین سبک ایرانی - به خصوص در نقوش آهوی نشسته - و سبکهای بومی

مختلف تا برسد به چین، شایهتی می‌بیند. اکتشافات متأخر قبرهای سگایی که در پاسیریک<sup>۱</sup> به عمل آمد در حوالی سرچشمه رود اوب<sup>۲</sup> بافته شدن فرشهایی را به سبک فرش ایران نشان می‌دهد. در قدیمترین زمان، سگایی‌ها در جوار دریای سیاه از پی کلاه‌خودهای ساخت صنعتگران یونانی می‌گشتند و شاید موقع حمله در برابر کوروش، همان نوع کلاه خود بر سر داشتند.

به عقیده هر تسفلد، اصل معماری ستون‌سازی ایران قدیم، تقلید از معابد ستون‌دار مصری بوده بلکه از ساختمان الواریوش تیاکان ایرانی خود گرفته‌اند. ناچار پارسیان که اولین بار از شمال به جنوب روانه شدند یا هم‌زادان خود مادها تلافی کردند. فعلاً باستان‌شناسان، چیزی مهم از هنر مادها به دست نیاورده‌اند. فقط قبوری با نقوش بدوی نیمه برجسته پیدا شده. بعید نیست مادها در نیروی تخیل و استعداد فکر، به پایه پارسیان نمی‌رسیده‌اند.

(مؤلف این کتاب: تقریباً سی سال پیش بود که تحت تأثیر پارساگرد قرار گرفتم و در طول مسیر محتمل مهاجرت ایرانیان از جبال کردستان تا دریای خزر، مسافرت نمودم. در آن خط، اکثر آثار تمدن بیست و پنج قرن پیش سطح زمین از بین رفته، فقط به صورت پراکنده میان گورستانهای مجهول زیر خاک مانده است.)

با این همه در مواضعی، زمین اسرار گرانمایی را فاش ساخته. مثلاً قریب سی سال پیش، ضمن حفر قبور، اکتشافات مفرغی لرستان و قریب یافت. نوع آنها در آغاز مانند اسلحه و دهنه‌های اسب و سایر اشیای کوچک بدوی دیده می‌شد. متخصصین از این اکتشافات به حیرت شدند زیرا نماینده هنری رشد کرده، مشابه سبک حیوان‌سازی سگایی و

مشعربه نفوذ بابل بود. چطور است که فلزکاران ماهر در کوهستان دوردست حدود ۱۲۰۰ سال پیش از میلاد برای مشتریان بدوی چنین آثار هنری به وجود آورده‌اند.

در تاریخ ۱۹۴۷ میلادی، اکتشاف زیویه (کردستان) به میان آمد که عبارت بود از یک مجموعه طلا و سایر اشیای قیمتی که ناچار به قصد ذخیره جای امنی نهاده شده بود. این اکتشاف در جوار سقز بود و این کلمه (سقز) ناچار از همان کلمه سگایی مشتق است که به‌روزگار ما رسیده و در اینجا هم باستان‌شناسان مواجه با معمای مهارت و زبردستی در طرحهای سبک آشوری شدند که نقوشی حیوانی سگایی یا پارسی به کار برده‌اند. گنجینه زیویه یک ترکیبی نشان می‌دهد از چیزهایی که رابطه‌ای نشان نمی‌داد. آیا می‌توان گفت اینها مجموعه اتفاقی آثار استادان متفرقه بوده؟ به عقیده فرانکفرت در اینجا و در لرستان، فلزکاران ماهر وجود داشته‌اند که در خدمت فرمانروایان کوهستانی کار می‌کرده‌اند که عبارت بوده‌اند از آریایی‌ها؛ چه سگاییها باشند چه ایرانیها ولی در این صورت ناچار تمدنی شاید از ۱۲۰۰ تا ۷۰۰ قبل از میلاد در حوالی بحر خزر وجود داشته. و پارسیان از زمان هخامنشی از یک فرهنگ خزری اقتباس کرده‌اند که تاریخ آن معلوم نیست.

ده سال بعد یعنی در ۱۹۵۸ حلقه مفقود پیدا شد یعنی یک کاسه بزرگ طلا از خرابه‌های شهری بارودار در محل (حسنلو) جوار دریاچه ارومیه (رضاییه) پیدا شد. سکنه مدفون این محل از مردم کوهستانی (منه) بوده‌اند و تاریخ آن، قرن نهم قبل از میلاد بوده. این کاسه زرین یا متعلق به پادشاه منه بوده یا به معبد. تزیینات آن از صنایع گوناگون به وجود آمده. الهه‌ای شیرسوار به اشعار آشوری خدایی طبق افسانه خزری ارکوهی سربرآورده و شیرهایی از نوع آنچه در زیویه و تخت جمشید دیده

می شود.

شاید این فلزکاران منته، هنر خود را از استادان آشوری فراگرفته باشند ولی در هر صورت، خود سبکی به وجود آورده‌اند. پس موقعی که پارسیان به مراتع مرتفع ایشان رسیدند، احتیاج به اقتباس هنر از بابل یا نینوا نداشتند. فرهنگ و هنر در آسمان کوهستان‌ها وجود داشت و از آن منبع گرفته و هنر خود را سر و صورت دادند.

### کوروش و اسکندر

اگر کوروش نمی بود، اسکندری هم نبود. اسکندر در فتح ممالک هخامنشیان وضع مساعدی داشت. از نظام نیرومند مقدونی و مشورت فرماندهان ورزیده نظیر پارمنیون و تعلیم ارسطو برخوردار بود و رهبری یونانستان هم از زمان پدرش تأمین شده بود. این مقدونی بزرگ، به فرماندهان و رزم آزمودگی صفوف مقدونی و سواران نخبه خود اعتماد داشت ولی چون از عطیه سیاستمداری هخامنشی محروم بود، بسا به خونریزی شدید و محاصره‌های سخت، نظیر محاصره صور و صیدا مجبور می‌گشت. شاید آتش زدن او به تخت جمشید اتفاقی بود. او نیز مانند کوروش در ماوراءالنهر به مقاومت ظلمانی طوایف سگایی برخورد نمود ولی زنده جان به در برد. مرز شاهنشاهی را آن سوی رود سند برد. ولی تا خواست یک شاهنشاهی مقدونی برپا سازد، نتوانست؛ در صورتی که کوروش توانسته بود. دولت هخامنشی، دو قرن تمام ادامه یافت تا به دست پسر فیلیپوس سقوط کرد ولی برای او هم نماند. قاعدتاً اسکندر می‌خواست آن دولت را روی وحدت اروپا و آسیا یا ائتلاف مقدونی و ایرانی ادامه بدهد و در این راه حتی با شتاب تمام به ازدواج دسته‌جمعی بین دو قوم تمسک جست. با ایرانیان آری‌نژاد،



خیلی بیشتر از مصریها و بابلیها یگانگی احساس نمود. دوست سال پس از آنکه کوروش در دخمه پارساگرد به خاک سپرده شده بود، هنوز خویشاوندی ایرانیان و یونانیان پیدا بود. اسکندر نسبت به آن دخمه، احترام قائل شد و آنان را که در غیاب او به آنجا دستبرد زده بودند، مجازات نمود. مغانی را مشاهده کرد که هنوز بر سر خاک آن پادشاه نامی پاسبانی می‌کردند.

بعضی با کمال بی‌دقتی گفته‌اند فرهنگ یونانی، نخستین بار توسط مقدونیان به مشرق زمین رفت ولی این نفوذ یونانی قدیمتر آغاز کرد و یونانیان در سواحل آسیا جا کردند. در مصر بندر نو کریمتش و بر رود (دون) بندر تنایس را به وجود آوردند. از روزگار (آگامنون) ارتباط بین یونان و آسیای صغیر با جزیره مد مهاجرت اقوام شروع شد. پس از جنگهای ایران، مهاجرین یونانی‌ها شوشان هم رفتند. مورخین و نویسندگان یونانی مانند هرودوتس و اسکیلوس (اشیل) نسبت به شاهنشاه احترام قائل بودند و در ضمن به انحطاط مردم ایران هم توجه داشتند. (هرودوت می‌گوید ایرانیان، غلام‌بارگی را از یونانیان آموختند.) کار اسکندر، باز کردن دروازه بین ممالک و اقوام بود که سدّ میان عالم مدیترانه و هند را شکست. نفوذ یونانی را به سرزمین پهلویان<sup>۱</sup> بسط داد و در باختر یک دولت یونانی تأسیس نمود و تخم هنر را در ارتفاعات قندهار بپراکند. امتزاج اقوام و زبان‌ها در زمان او آغاز نمود و ادامه یافت. از زمان دولت هند، دوره چندراکوته<sup>۲</sup> آثار زرتشتی و زبان آرامی به دست می‌آید و خزاین هخامنشی به مرکز تلاقی تکسیله‌ی هند رسید.<sup>۳</sup>

۱. پرنویان یا پرتوان پارتها، یعنی ایرانیان باختری که دولت اشکانی را تشکیل دادند.

۲. Chandragupta مؤسس حکومت هند بلافاصله پس از اسکندر یعنی قرن سوم قبل

از میلاد

۳. Taxila شهر قدیم هندوستان واقع در پنجاب نزدیکی پایتخت کنونی پاکستان یعنی

(راول پندی).

با این‌که این یک سیل دوجانبه بود ولی از اینکه پس از اسکندر چه چیزها از ایران به مغرب رفت، سخنی گفته نشده. شاید فکر جاده‌کشی به سمرقند در آن موقع پیدا شد که خزاین چین و ترکستان به اسکندریه و مصر روانه گشت. فنون معماری مشرق زمین در عمارت‌های روم پیدا گشت و مفرغ و آجر لعابی در صنایع مغرب زمین معمول شد. و عقاید شرقی توأم با مهرپرستی در روم شایع گردید. آنگاه که دولت رم، مقر خود را در یوزانتیوم (روم شرقی) یعنی سواحل بسفر نهاد، دربار آنجا از دربار آبادانای ایران تقلید کرد و از آن زمان کوروش برشکوه‌تر گشت. بالاخره، آن شاهنشاهی که ادامه حیات داد، شاهنشاهی ایران بود نه مقدونیه.

### گواهی گزنفن

ظاهراً گزنفن یکی از متعین‌ترین آنتنی و از شاگردان سقراط بود که حتی جان او را در زد و خوردی تجات داد. سیاستمداری قابل و صاحب‌نظری دقیق بود. در خدمت کوروش جوان با عده‌ای از سربازان مزدور یونانی در آسیا سفر کرد و اتفاقاً فرمانده آن گشت و آن را سالماً باز به ناحیه دریای سیاه برگرداند. سفرنامه‌ای به نام بازگشت<sup>۱</sup> تألیف نمود. و آن از لحاظ داستان بازگشت ده هزار تن یونانی که به سال ۴۰۱ ق. م. اتفاق افتاد معروف گشت. این واقعه در دوره هخامنشی و قبل از ظهور اسکندر بود. ضمن مبارزه در عین عبور از کوه و دشت که سرزمین شاهنشاهی کوروش بود، افسانه‌هایی راجع به آن پادشاه گرد آورد و آنها را مانند هرودوت که سفرهای او آسان‌تر بوده تألیف نمود. رفته‌رفته به تشخیص و اسرار تربیت کوروش شاهنشاه هخامنشی که از راه و رسم یونانی فرق داشت، علاقه

بیشتر پیدا نمود و چنین گفت: «سراسر این شاهنشاهی وسیع با عقل و اراده یک مرد، یعنی کوروش اداره می‌شد. وی با ملت خود مانند فرزندان خود رفتار می‌کرد و آنان او را مانند پدر احترام می‌گذاشتند.»

در این باب گزنفن پسر گولوس اکتابی دیگر نوشت که نسبت به سفرنامه‌اش کمتر معروف است و آنهم کتاب پرورش کوروش<sup>۲</sup> نام دارد و اهتمام نمود درین کتاب زندگانی و رشد پادشاه هخامنشی را شرح دهد؛ پادشاهی که در نظر او قهرمانی جلوه می‌کرد. اطلاعاتش نسبت به حقایق محدود بود و در واقع، زندگانی یک جوان یونانی را در قالب آسیایی تصور کرد. (کتاب او را معمولاً اولین داستان تاریخی یا تاریخ داستانی می‌نامند) با اینهمه وی در قسمتی از کشور کوروش گردش کرد و ملت او را دید؛ نهایت اینکه اخبار خود را با تخیل یونانی آمیخته ساخت. وصفی که از آرامنه و سایر ملل کوهستانی نمود، خوبست. در باب تشخیص بعضی زنان هم اطلاع صحیح پیدا کرد. نیت و محرم کوروش را خوب تشخیص داد و بسیاری از وقایع و حالات او را آورد. روی هم رفته گزنفن که سربازی بود، نسبت به هرودوت گزارش دقیق‌تری می‌دهد با این‌که هرودوت مورخ بود. این موضوع در زمان ما هم پیش می‌آید. وی در لایحه کتاب قضاوتی در باب انحطاط ایرانیان زمان خودش که ایرانیان حدود شش نسل بعد از کوروش باشند، به کار برده و آنان را از نظر ایرانیان اوایل هخامنشیان می‌سنجید. البته این قضاوت، سادگی و سختی دوره کوروش را کمی روشن می‌سازد. از طرف دیگر دور نیست ذهن مؤلف مشوب بوده باشد. اینک بعضی از اقوال او: «در گذشته اگر کسی فداکاری می‌کرد، به خصوص

1. Gyllus

۲. Cyropaedia این کلمه از دو جزء مرکب است: کورو- پیدیا. جزء اول کوروش و جزء دوم بیونانی به معنی تربیت یا پرورش می‌آید.

در راه شاهنشاه، مورد افتخار و شرف واقع می‌گشت ولی اکنون اشخاصی مانند مهرداد و اریوبرزن با مختصر تقرب به پادشاه، به مقامات رفیع می‌رسند.»

«ایرانیان امروز، پاکی تن خود را مواظبت نمی‌کنند، در صورتی که در گذشته از آب دهن انداختن یا دماغ پاک کردن احتراز می‌کردند. ایرانیان آن زمان کار می‌کردند و عرق می‌ریختند و خود را نیرومند می‌ساختند. امروز آن همه متروک شده.»

«همچنین معمول بود که روزی یک وعده غذا می‌خوردند. حالا هم همینطور است ولی به فرق اینکه صبح زود به خوردن آغاز می‌کنند و تا رفتن به رختخواب می‌خورند. در آن زمان، هنگام راه رفتن نه می‌خوردند و نه می‌نوشیدند ولی اکنون راه رفتن‌ها به قدری کوتاه است که امساک آنان دیگر هتری نیست.»

«در گذشته آنان به شکار می‌رفتند و این کار، خود و اسبهای آنان را ورزیده می‌کرد ولی چون روزی رسید که اردشیر (ظاهراً اردشیر دوم یا اردشیر منمن ۴۰۴ ق.م.) و همهٔ دربارانش جور بدی به میخوارگی پرداختند، این عادت قدیمی متروک گشت.»

«هنوز هم رسم تربیت جوانان در دربار باقیست ولی سوارکاری خوب از بین رفته زیرا جایی نیست که جوانان در آنجا هنرثمائی کنند. همچنین عقیده دیرین که جوانان ایران باید با استماع قضاوت و قرار قاضیان دادگتری یاد گیرند و ازگون گشته. و اکنون این بچه‌ها با چشم خود می‌بینند که حکم به نفع کسی صادر می‌شود که کبسه پول بزرگتر دارد. بچه‌ها را گیاه‌شناسی می‌آموختند تا گیاه‌های زهرآگین را بشناسند ولی اکنون مثل این است که بچه‌ها برای این می‌خواهند زهرها را بشناسند که دیگران را مسموم کنند.»

«در زمان کوروش، مردم در عادت امساک و قناعت پارسی ثابت بودند و فقط از مایه‌ها یک نوع سلیقه لباس و شیوه زندگی یاد گرفتند ولی امروز تفتنهای تمام مایه‌ها را مرغوب می‌دانند. حالا دیگر به ملافه رختخواب و گلیم خوب اکتفا نمی‌کنند و باید زیر رختخوابها فرشها داشته باشند. زمستان باید آستینهای بلند و دستکشها داشته باشند. همچنین دیگر به سایه درختان و صخره‌ها قانع نیستند و باید خدمتکاران برای آنان سایبان بگیرند.»

«سابقاً ایرانی پیاده دیده نمی‌شد، یعنی بنا بود همه سواری کامل بیاموزند؛ اکنون آنقدر زین و یراق بر کمر اسب می‌گذارند که آن را نرمتر از رختخواب خود می‌سازند.»

«در روزگار گذشته، رعایای یک مملکت به خدمت نظام می‌رفتند و گروهان نگهبان، جیره مرتب دریافت می‌کردند. اکنون اعیان ایران، سوار نظام جدید اختراع کرده‌اند که عبارتست از جلب جیره برای پیشخدمتها و شیرینی‌پزها و حمامیها و مشت‌مالها.»

گزنغن این مقایسه خود را با یک انتقاد نافذ مؤثری از اخلاق نظامیان ایران زمان خودش پایان می‌دهد. عقیده‌اش این است که کوروش سربازان خود را برای نبرد با دشمن تربیت می‌کرد و آنان را پاداش مناسب هم می‌داد ولی گوید: «فرماندهان امروز، دل خوش دارند که افراد تعلیمات ندیده آنان مانند افراد تعلیمات دیده خدمت کنند. در صورتی که هیچ یک از آنان بدون کمک یونانیان نمی‌توانند به میدان جنگ بروند. ایرانیان امروز در دیانت و در وظیفه‌شناسی نسبت به ملت خود و حق‌گزاری درباره دیگران و دلاوری در نبرد، کمتر از نیاکان خود هستند. هرگاه کسی در این گفته من تردید نماید، بهتر است خودش اعمال آنان را بیازماید.»

با اینکه جهان هخامنشیان از ما به مسافت ماه فاصله ندارد با اینهمه خلاه تاریخی زیاد است. پس این کتاب من نه تاریخ است و نه داستان تاریخی. داستان‌نویس باید صحنه‌سازی بلد باشد. او می‌تواند برای افراد داستان خود، فعالیت‌های جالبی اختراع کند ولی نمی‌تواند به خوبی از عهده تعیین جزئیات، نظیر اینکه آنان صبحها چه جور لباسی می‌پوشیدند و چه نوع ساعت برای وقت‌شناسی داشتند و روزانه چه می‌کردند برآید، مگر اینکه آنان مخلوقات خیالی باشند.

در این کتاب، اهتمام شده است در عالم خیال، به عصر کوروش یعنی بیست و پنج قرن عقب برویم. مطالب آن اختراع نشده ولی کوشش به عمل آمده مکتشفات متفرقه که مشعر بر طبایع ملت است، به هم پیوند داده شود. کوروش به رسم فرزند یک حکمدار کوچک انشان وصف شد، البته افسانه او را از همان تولدش پراز اسرار ساخت و گفت صادر او در واقع ماندانه دختر ازدهاک بود و این بچه به دست جویانان ربوده شد تا نابودش کنند ولی دهقان وفاداری او را نگهداری نمود که بعد شناخته شد. هرودوت داستان اریک (هاریاگوس) را هم به میان می‌کشد و از خورده شدن گوشت فرزند مقتول، توسط آن سرکرده سخن می‌راند و معلوم

است در اینگونه به هم آوردن افسانه‌ها، فقط جزئی از حقیقت تواند بود. تمام اشخاص عمده این کتاب، وجود خارجی داشته‌اند و بعضی دیگر مانند وشتاسپه از افسانه استخراج شده. نامهای غیر مهم مانند (امیش) و (ابرداد) از کتاب گزنفن گرفته شده، در ضبط آن نام‌ها، شکل مشهور اختیار گشته؛ چه ضبط لاتینی باشد، چه یونانی چه پارسی باستان ولی در باب نامهای ایرانی زمان کوروش، اهتمام شده شکل اصل آن بدون لواحق یونانی داده شود. مثلاً به جای (گبریاس) که ضبط یونانی است (گوبارو) ضبط شده. البته کلمه (پرژیا) از طریق یونانی به ما رسیده که اصل آن پارسه بوده. در باب نامهای جغرافیائی هم همین اصل رعایت گشته؛ مثلاً به جای دریای خزر، دریای گرگان گفته شده. کوروش و همراهانش تواحی جدیدی را می‌جستند و به آنها نامهای وصفی می‌دادند؛ مانند کوه کبود، یا آبهای تلخ، یا دریای گیاه؛ چنانکه سایر جهانگردان از روزگار دیرین همین کار را کرده‌اند. نامهای بعضی جاها مانند نام دجله (تیگریس) و فرات (یفراتیس) تازه است. مسافتها با میل معین گشته ولی بسا به شکل معمول آن زمانها تعیین شده. چه مسافت پیاده باشد چه سواره. سال نو، هم در ایران، هم در بابل، اعتدال ربیعی محسوب می‌شد که مصادف با بیستم ماه سپتامبر می‌شود.

فراموش نکنید که ما از ادوار پیش از تاریخ بحث می‌کنیم و تمام اخبار راجع به کوروش، به انضمام کتیبه اسطوانه کوروش، بیش از شش صحیفه نیست. به حکم آن اخبار پیشروی کوروش را تا شهر ساردیس می‌توان تعقیب نمود ولی در باب پیشروی او به مشرق اطلاعی در دست نداریم، خود افسانه‌ها هم ظرف ۲۵ قرن تحریف گشته. نامهایی مانند عزرا و اشعیا از تورات به ما رسیده. ادعیه زرتشتی در کتاب سرودهای زرتشتی (گاتها) پیدا می‌شود. هرودوت، ایران زمان خود را در حال انحطاط

می دید (چنانکه اخلاف او هم مانند کتزیاس، دیودوروس، و فلوپرخوس همین عقیده را داشتند). استرابون ضمن تعلق خاطری که به جغرافی دارد، فقراتی از روایات قدیمتر به دست می دهد. در شاهنامه، اصلاً کوروش میان داستان آفرینش و کارهای جمشید در نزاع ایران و توران پدیدار نیست.

جالب نظر این است که باستان شناسان در پرده برداشتن از آثار هخامنشیان، ما را در باب کوروش واقعی روشن کرده اند. من هیچگاه ساعات مصاحبه با هر تسفلد را موقعی که در تخت جمشید عملیات می کرد و ایامی را که با کامرون در کوه های ماد گذراندم فراموش نخواهم کرد. و از ملاحظات خردمندانه (جان روزنفلد) در باب این قسمت پایان سخن سیاستگزارم.

تصادفاً موقع جنگ دوم، مرابیه سرزمین بین ترکیه و افغانستان که وقتی مرکز کشور هخامنشی بود فرم شادند. در آن موقع، کارشهای باستان شناسی بروی همه باز بود و من ساعات خوش فارغی صرف بازدید موزه های بغداد و طهران و مطالعه کتابهای باستان شناسی کردم و در همان سه سال در باب تدوین زندگی کوروش فکر کردم که از مکشقات باستان شناسان به هم آورده شود. در زمان کوروش، این منابع نه غریب بود نه نامربوط. آن وقت شاعران آریایی از مستی یاد می کردند و شعر می ساختند که آن را واقعی می دانستند و سرودهای زرتشتی در نتیجه رؤیای قدیه و کفاره انسانی به وجود آمد. اشعیا امیدواریهای خود را در راه نجات قوم خود می سرود و اقوام دیگر گمتام در شکست یا پیروزی زندگی می کردند. در چنین زمانی، کوروش شاه کوچک انسان بود.

در آن هنگام نه مغرب زمین بود نه مشرق زمین و کلمات اروپا و آسیا هنوز به قالب نزده شده بود و هنوز اغراض بر ضد هر آنچه طرف مشرق



آتن باشد به وجود نیامده بود. آن دوره، پیش از روزی بود که کارآگاه نامی یعنی (شرلوک هلمس) لازم دانست نظر خوانندگان خود را به این نکته جلب کند که:

«در دیوان حافظ همان اندازه معنی هست که در اشعار هراس هست.»<sup>۱</sup>

www.tabarestan.info  
تبرستان

موقعی که ترجمه کتاب حاضر یعنی «کوروش کبیر» تألیف دوست محترم دانشمند آقای هارولد لمب را به عهده گرفتیم، آن را هم وظیفه می شمردم و هم آسان می پنداشتم ولی به طوری که در دیباچه این کتاب اظهار داشتم در طی عمل، آنچه من تشخیص دادم این بود که به همان اندازه که مؤلف در لغت انگلیسی و استعمالات آن مهارت کامل دارد و الحق خودش یک لغتنامه ناطقی است، همان اندازه هم سبک او درین کتاب متمایل به جمله بندیهای مبهم و پیچیده و بغرنج است. و از این لحاظ بی مبالغه در کار ترجمه، آزمایش سختی را گذراندم.

ضمن ترجمه، به مطالبی هم برخورددم که با حقایق تاریخی تا آنجا که در دسترس ما هست وفق نمی داد؛ مانند همان مادر کوروش یعنی ماندانه که علی المشهور دختر ازدهاک مادی بوده و درین کتاب دختر بخت النصر به قلم رفته. نامه ای راجع به اینگونه نکات به مؤلف محترم فرستادم و ایشان جواب مساعدی دادند و چون سال گذشته شخصاً به طهران آمدند، ضمن تشویق از من، مختصر انتقادات مرا با کمال خوشروئی تصدیق کردند و موافقت نمودند در مواردی آن ملاحظات را به شکل پیاورقی پیاورم و این کار را کردم. ولی اکنون که به این قسمت اخیر یعنی «یادداشت

مؤلف «رسیدم که دور نیست پس از مراسله من با ایشان افزوده باشند، لازم دانستم به نوبت خود ذیلی به طور اختصار بر آن بیفزایم.

به نظر من تاریخ کوروش به آن اندازه که ایشان می گویند مبهم و افسانه مانند نیست. اولاً از اخبار افسانه آمیز، نظیر اخبار هرودوت و گزنفن و سایر قدما می توان یک رشته حقایق تاریخی استخراج نمود؛ چنانکه خود مؤلف محترم و سایر خاورشناسان کرده اند. ثانیاً روایات تورات در باب کوروش و خوانده شدن کتیبه ها و سایر مدارک ایرانی و بابلی و یونانی و مصری، به معلومات ما درباره کوروش افزوده است و مورخین جدید، آن معلومات را منتشر ساخته اند و کافی است در این باب، به یکی از منابعی که خود مؤلف ذکر کرده یعنی کتاب «شاهنشاهی ایران تألیف المستد» مخصوصاً فصلهای ۳ و ۴ و ۵ اشاره کنیم.<sup>۱</sup>

در همین «یادداشت» ایشان هم ابهام و تناقض هست. مثلاً «ویشتاسپه» را افسانه می نامند. در صورتی که داریوش در کتیبه خود آشکارا می گوید پدر من ویشتاسپه (گشتاسب) نام دارد.

ضبط «هرکان» را برای گرگان، ضبط معمول زمان کوروش می دانند، در صورتی که «هرگان» یا «هورکانیا» ضبط یونانی است و در مآخذ ایرانی مانند اوستا «ورکان» یا «ورکانه ضبط است. نام رودها مثلاً «تیگریس» یا «دجله» را نام جدید تصور کرده اند در صورتی که «دجله» یا «دیگله» قدیمترین نام آن رود بوده و به زعم بعضی خاورشناسان، ضبط «تیگریس» از کلمه «تیگره» ایرانیست که اکنون تیر تلفظ می شود و تیگریس تلفظ قدیم یونانی آن است.

ایضاً مؤلف محترم در بحث از زمان کوروش، آن را زمان قبل از تاریخ می گوید، در صورتیکه نه تنها دوره هخامنشی، بلکه دوره مادی پیش از آن

هم داخل تاریخ است و استناد خود مؤلف هم به وقایع تاریخی است. باید گفته شود در بحث از شاهنامه، سخن از «عملیات جمشید در جنگ بین ایران و توران» هم چندان درست نیست. جنگ ایران و توران به موجب شاهنامه پس از کشته شدن ایرج و بعد از خونخواهی منوچهر آغاز می‌کند. این یکی دو ملاحظه در باب «یادداشت مؤلف» محترم، نمونه‌ای از انتقادی است که ممکن بود نسبت به تمام متن کتاب به عمل آید ولی مقصود من انتقاد نیست، فقط در موارد استثنائی بر حسب ضرورت، اشاراتی در پاورقیها ثبت کردم و وارد بحث و تطبیق مطالب و تشخیص داستان از تاریخ نشده و تنها اکتفا به اظهار ملاحظاتی در دیباچه کتاب نمودم زیرا خود مؤلف محترم، اثر خود را تاریخ، حتی داستان تاریخی شناخته است و به قول خودش، منابع تاریخی را جمع به کوروش را تنها برای نوشتن فصل موسوم به «پایان کار» مطالعه نموده است.

آنچه در این داستان شیرین ارزش دارد، همانا تصویر ماهرانه ظهور و پیشرفت عجیب کوروش و دلاوری و سادگی و عدل‌پروری و دادگتری و سیاست کشورگشایی و کشورداری اوست که بالاخره چکیده اخبار تاریخی باستان خاورمیانه است. و از این لحاظ به طوری که در مقدمه این ترجمه هم مذکور افتاد، مؤلف فاضل در راه روشن کردن تاریخ یکی از بزرگترین شاهان صلح‌پرور جهاندار ایران و یکی از اولین مدافعین حقوق انسان، در سلک داستان، خدمتی شایسته و کاری سزاوار ستایش و امتنان انجام داده است.

منابعی که مؤلف در پایان کتاب ذکر کرده است:

Ali-Sami: *Pasargadae*, Shiraz, 1956

Aymard and Auboyer: *L'Orient et la Grèce antique*, Paris, 1955

George Cameron: *History of Early Iran*, University of Chicago, 1936

Ctesias: *La Perse, L'Inde, les sommaires de Photius* (R.Heny), Paris, 1947

Morteza Ehtecham: *L'Iran sous les Achéménides*, Fibourg, 1946

Henri Frankfort: *The Art and Architecture of the Ancient Orient*, Baltimore, 1955

R. Ghirshman: *L'Iran des origines à l'Islam*, Paris, 1951

André Godard: *Le trésor de Ziwiye*, Haarlem, 1950

George Hanfmann and A. Henry Detweiler: *New Explorations at Sardis, Archeology*, Vol. 12 No. 1 (1959)

Herodotus: *The History* (Rawlinson), London, 1910

Ernst Herzfeld: *Archeological History of Iran*, London, 1935

*Iran in the Ancient East*, London, 1941

Clément Huart: *L'Iran antique*, Paris, 1943

J.H.Iiffe: *Persia and the Ancient World in the Legacy of Persia*, Oxford,  
1953

Edouard Meyer: article, "*Persia, Ancient History*", Encyclopaedia  
Britannica, 11th edition

A.T.Olmstead: *The History of the Persian Empire*, (Achaemenid  
Period) University of Chicago, 1948

Sir William Ramsay: *Asiatic Elements in Greek Civilization*, Yale,  
1928

Tamara Rice: *The Scythians*, London, 1957

Gisela Richter: *Greeks in Persia*, *American Journal of Archeology*,  
Vol.50 (1946)

Eric Schmidt: *Persepolis I*, Chicago: Oriental Institute  
Publications, Vol. 68(1953)

Strabo: *The Geography* (Loeb Classical Library), London - New  
York, 1917

Xenophon: *Anabasis* (Loeb Classical Library), 1921

*Cyropaedia* (Loeb Classical Library), 1914

ازمید، ۱۶۸	۲
اسپارطه، ۱۹۳، ۱۷۳، ۹۷	آریان و ج، ۲۳
اسکندر، ۷، ۱۰، ۲۰، ۲۲۳، ۳۶۶، ۳۶۶، ۳۷۶	اکروپولیس، ۳۷۹
۳۸۹، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۷۷	آمازون، ۱۱۰
اسکیلوس، ۳۸۸، ۳۷۵	آمیون، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۲۴
اسوب، ۱۶۵، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۷۸	۲۲۵، ۲۲۴، ۲۴۵
اشعیا، ۱۳، ۱۹، ۸۱، ۲۶۹، ۳۸۱، ۳۲۰، ۳۲۱	آناطولی، ۱۵۹، ۱۷۳، ۱۸۹
۳۹۵، ۳۹۴	آناهیته، ۲۰
اشوری، ۲۷۲	الف
الایف، ۳۷۷	آخسورش، ۱۴، ۳۶۹، ۳۷۷
الفاتین، ۳۶۸	ارتیس، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۹
الستد، ۹، ۳۰، ۵۶، ۳۸۰، ۳۸۳	ارمه گدین، ۱۶۲
امالیس، ۳۲۷، ۳۵۱، ۳۶۴، ۳۶۷	ارمیا، ۱۳، ۱۴۱، ۱۵۱
امیتیش، ۱۵۴، ۳۴۵	ازدهاک، ۹، ۵۵، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴
انسان، ۳۴، ۳۶، ۴۴، ۵۱، ۵۶، ۶۲، ۷۵، ۷۶	۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۷۷
۹۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۴	۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۸، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۴
۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۲۵	۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹
۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۵، ۳۱۱، ۳۵۷، ۳۸۴	۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰
۳۹۵، ۳۹۳	۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶
اور، ۱۵، ۸۶	۱۳۷، ۱۴۰، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۸۴، ۱۹۷
اورارتو، ۸۱، ۸۷، ۱۲۰	۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۲۵
اوروک، ۱۹۴، ۲۶۷، ۲۹۹، ۲۹۲، ۳۰۷، ۳۲۳	۳۴۴، ۳۷۳، ۳۹۳، ۳۹۷

۳۲۳، ۳۱۹، ۳۱۷، ۳۱۴، ۳۱۳، ۳۰۵  
 ۳۴۳، ۳۳۹، ۳۳۸، ۳۳۴، ۳۳۳، ۳۳۰  
 ۳۹۷، ۳۵۲

اوسروین، ۳۳۸

ایبری، ۱۱۱، ۹۲، ۸۹

ایشترار، ۵۰، ۶۴، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۸۰، ۸۶

پرتیبه، ۴۰، ۸۰، ۳۴۵، ۳۴۳، ۳۴۸، ۳۶۹

۱۳۴، ۱۵۸، ۱۹۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۶۵، ۲۶۶

بلشصر، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۸۳

۲۶۷، ۲۷۱، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۳

۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۴، ۳۹۵

۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳

۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸

۳۱۵، ۳۱۹، ۳۳۰

ب

بابل، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۵۶

۶۰، ۶۴، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۸، ۸۰، ۸۱

۱۴۱، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۱، ۱۴۹

۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۷۸، ۱۹۴

۱۹۵، ۲۰۲، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۴

۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸

۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵

۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۴

۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳

۳۰۴، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱

۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷

۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۷

۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴

۳۳۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۵۰

۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۲، ۳۶۵، ۳۶۶

۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۸۱، ۳۸۶

۳۸۷، ۳۹۴

باختر، ۱۴۰، ۱۹۶، ۲۰۵، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴

۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۵، ۲۹۸

۲۹۹، ۳۰۰، ۳۲۷، ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۸

۳۶۰، ۳۷۷، ۳۸۲، ۳۸۸

بختالنصر، ۹، ۱۵، ۱۶، ۴۹، ۵۴، ۵۶، ۵۷

۵۹، ۶۰، ۶۸، ۸۱، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۵۰

۱۵۲، ۱۶۲، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۲، ۲۷۷

۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۷، ۲۹۸

پ

پارتها، ۳۸۸

پارساگرد، ۲۰، ۲۴، ۲۸، ۳۲، ۳۴، ۳۵، ۳۷

۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۷، ۶۰

۶۶، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۵، ۹۳، ۱۱۱، ۱۱۳

۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۳

۱۴۰، ۱۵۶، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۱

۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۵

۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۴۸، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۸۴

۳۱۵، ۳۲۳، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۵۱

۳۵۴، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۹

۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۸

پاسیریک، ۳۸۵

پالمیرا، ۳۷۹

یزیدستراتوس، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۲۹، ۳۳۷

پسامیک، ۳۶۵، ۳۶۶

پوروشسپه، ۳۱۶

پیلوشیوه، ۳۶۵

ف

فرویا، ۱۴۷، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۸۸، ۳۳۸

فشرین، ۲۸۸، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۳۱

فکبیله، ۳۸۸

فما، ۳۱۷







۲۹۸، ۲۷۱، ۲۶۹، ۲۶۲، ۲۵۵  
 گویارو، ۵۹، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۹  
 ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴  
 ۱۵۷، ۱۷۴، ۱۹۴، ۲۰۱، ۲۱۱، ۲۱۲  
 ۲۵۴، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۸  
 ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷  
 ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۹۶

ل

لاکاش، ۱۹۴

لیوس، ۱۷۶، ۱۸۵، ۱۸۶

لیدیا، ۱۲۷، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹  
 ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸  
 ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷  
 ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۵  
 ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۱۰  
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۲۹، ۲۳۹  
 ۳۷۳، ۳۷۶

م

مادر، ۹، ۱۰، ۱۶، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۵، ۳۶، ۳۹  
 ۷۴، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰  
 ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۴  
 ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۹۵، ۲۱۱، ۲۳۴  
 ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۹۵

ماریفی، ۱۱۲

ماسی، ۳۴، ۳۵، ۳۳، ۳۸، ۴۲، ۱۱۲، ۱۱۴  
 ۱۱۵، ۲۴۴

مائدانه، ۹، ۵۹، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰  
 ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۹۰  
 ۸۰-۱، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۹۵  
 ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۹۷

مردوک، ۸۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۷  
 ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۸۲، ۲۸۳

۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴  
 ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰  
 ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲  
 ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸  
 ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷  
 ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵  
 ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱  
 ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷  
 ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶  
 ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲  
 ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱  
 ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹  
 ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶  
 ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳  
 ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰  
 ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷  
 ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴  
 ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۶۵  
 ۲۷۲، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۸  
 ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱  
 ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲  
 ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸  
 ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۷  
 ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶  
 ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴  
 ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰  
 ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵

کمبریجا، ۲۲۶

کمبریج، ۲۰

مگ

مردستان، ۹۸

مستان، ۲۰۷، ۲۱۷، ۳۲۹، ۳۴۵، ۳۴۶

